This Book Belongs to

Syed Ahmad [illegible] 12 $\frac{17.}{18}$ ٩١

Bohar

[illegible] D.T.

town - [illegible]

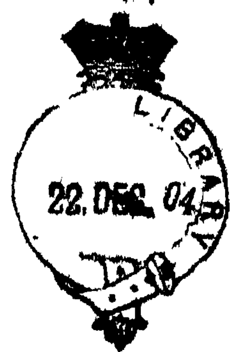
٢٦١

اول صفحات از
خورشید نامه

V. 14

منتخب بوستان خیال
احوال شاهزاده خورشید
تا ۹۹ کز ۹ جلد ... از جبین
خطائی

از ابتدای ورق ۹۶ از جلد اول خورشید نامه
و جلد ... منقول گشت



بسم الله الرحمن الرحیم نحمده و نصلی علی رسوله الکریم

داستان ولادت شاهزاده خورشید نامدار راویان اخبار و ناقلان آثار و
محدثان این داستان و غواصان بحار این سخن چنین روایت کرده اند که بعد از
رفع حضرت روح الله مسیح ابن مریم علیهما السلام بر بام قصر فیروزه فام از اولاد حضرت
اسحاق پیغمبر علیه السلام در زمین مغرب پادشاهی فلک جاه انجم لشکر فلک بارگاه
بر تخت سلطنت وراثت متمکن شد که نام او بهرام و لقبش سیف الدوله بود و در آن
عصر برفرجمهر دانشمند پادشاه عجم بود اما صاحبقران اکبر چون این کلام استماع نمود فرمود
که ای حکیم عالی میان کلام شما شبهه مرا بهم رسیده باید که رفع آن نموده پیشتر بخوانند
و آن شبهه اینست که سیف الدوله لفظ عربی و بهرام شاه عجمی و این هر دو منسوب نام
شاه مغرب زمین چه صورت وارد و وجه این تسمیه چه باشد مگر اینکه زبان مغرب
در آن وقت عربی فارسی آمیز باشد حکیم تبسمی فرمود آفرین بر شعور صاحبقران اکبر نمود
و گفت ای صاحبقران اصل این مقدمه اینست که سلاطین ماضیه اکثر تابع حکما میبودند و دستور
کارهای خود را از فتوای علوم بیشتر می نمودند و با حکام آن کار میفرمودند و در زمان
قدیم در مغرب زمین علم جفر و نجوم رواج تمام داشت چنانکه از سلاطین و
امرا هر که را سعادت فرزند از درگاه حق تعالی فایز می شد استخراج اسم آن
مولود مخاطب محمود را از حرف طالع و بیت و صاحب بیت او تا ...
و ... میدادند و ترکیب می کنند چه از حروف ... برای برجی
از بروج دوازده گانه و برای ترکیب کوکبی از کواکب هفتگانه حرفی مقرر است از آن
حروف آن اسم را ترکیب داده نظر نمی کردند که از زبان خود الفاظ موضوعه
محله احتیاط می نمودند یا دو وجه و اینکه در اعلام معانی شرط نیست صاحبقران
فرمود بارک الله ... حکیم اکنون خاطرم مطمئن گشت خوانندان را اشاره ...
کن حکیم ذوالمعانی اول مدح و ثنای صاحبقرانی را بجا آورده آغاز خواندن

کردگر سیف الدوله بهرا[illegible]الی و تقدس از خزانه و لشکر و گنج
و گوهر و کنیزان و غلامان [illegible] است و رستر لین قدر عطا فرموده بود
که محاسب وهم از تعداد آن عاجز آید و اعتراف بعجز و قصور نماید نظم نبود آن
شاه را فرزند لیکن دل شه داشت زین غم تو رباطن چو شه پادشه یکدمک
از غصت دل او با هزاران در رو بوت بدر رو خود ندالیتی دوائی
طلب کردی ز هر زاهد دعائی القصه چون کار پادشاه از این غم بجان و
کارد ش از این الم با ستخوان رسید خود را از امر سلطنت معاف داشته
بگوشه نشست و در اختلاط خاص و عام بر روی خود بر بست وزرا و
ارکان بعرض رسانند که معاندان در اکثر ممالک در اطراف و جوانب
از مور و ملخ بیشتر اند و انزوای پادشاه موجب دلتنگی رعیت و سپاه
و باعث دلگرمی اعدا است مبادا ملک نو رونقی از دست رود و فتنه حادث
گردد که تدارک پذیر نباشد پادشاه گفت ای فدویان درگاه و ای
مخلصان دولتخواه ملکی که فردا بعد از من به بیگانه منتقل می شد کو امروز
در حین حیات من شده باشد چه در حیات من موافق و مخالف همه بیگانه اند
این پادشاه را وزیری بود صاحب تدبیر که نام او روشن ضمیر بود در جمیع کمالات
ظاهری و باطنی آراسته بود و مراعات حق نمک و نوکری بسیار داشت از این
گفتگوی پادشاه پریشان گشت و عالم در نظرش تاریک گردید با تاج الملک
و عزیز الملک و رئیس الملک و ملک الغراس و غیره در نظرش تاریک گردید
امرای نامدار گفت یاران طرفه هنگامه رو داده و انچه کنت غیرت اند و عیب نبود
وان [illegible] پادشاه با خدا معرکه جنگ آراسته بزور از او فرزند میخواهد عیاذا
کار بکجا می کشد بعضی از هواخواهان وزیر گفتند که امروز در میان مایه از تو کسی
نیست اگر پادشاه چنین اراده دارد باید اول ترا بر تخت نشاند القصه
بعد از این سخنان امرا از هم رخصت شده بخانهای خود رفتند روشن ضمیر بخانه
خود آمد فکر زیاده از حد بیحد مایع و فکرش بجائی نرسید برای آنکه وزیرش
از طرف خود درین امر کوتاهی نکرد هیچ فقیری و زاهدی نماند که از دعای

یا تعویذی نگرفته بود لیکن چاره نکرده بود القصه چون وزیر بخانه خود آمده در دیوانخانه
بر مسند نشست و با مصاحبان خود همین سخن در میان داشت ناگاه ناظر الماس خواجه
سرای وزیر خندان و خرم از اندرون رسیده آداب بجا آورده در گوش وزیر
پناه مژده تولد فرزند نرینه داد وزیر اگرچه در باطن بمقتضای بشریت خوش و
خرم شد لیکن در ظاهر آه سرد از جگر برکشید و رو بمصاحبان خود آورده گفت
یاران حقا که فرحی برابر خوشوقتی تولد فرزند نمی باشد خصوصاً امرا و سلاطین سلف
چنانکه گفته اند نظم فرزند است نوازش همگنان را خصوصاً در جهان فرماندهان را
لیکن امروز این فرزندی که در خانه من تولد شد حقا که موجب ملال ما گردید به سبب
غمی ما جرا که در خاطر پادشاه است غمی پریشان کند خاطر عالمی بکاوش حساب
باری حق جل ذکره این موهبت کبری و این نعمت عظمی را بپادشاه عطا نمیکند دلم ز غم نجات
می یابد چگونه من خوشحال نشینم و حال آنکه ولینعمت من در ملال نشسته باشد این سخن را بوجهی
تقریر کرد که حضار مجلس را گریه آمد حسب القصه وزیر چاره ای ندید روشن ضمیر در همین
و ملال نشسته بود در دیگر چاشت از وزیر از در درآمد و بعد از دعا و ثنا بعرض رسانید
که آصف جاها مردی در لباس فقر قلندر مشرب بر در ایستاده بار می طلبد و میگوید
مرا در خدمت آصف جاهی بندگی قدیم است و بعد از مدت بسیار بدیدن آن آصف مقام آمده ام
و طمع خرد و ستایش ندارم وزیر فرمود بیاید و چون آن شخص در آمد سلام کرد وزیر در
اول نظر او را شناخت و بتعظیم آمد برخاست و گفت الحمد لله الذی بعد از عمری ترا دیدم
آورد بد القصه با هم معانقه کردند و گرم برخوردند وزیر فقیر را که از رنج راه برسید
فقیر وزیر را در کمال ملال یافته از موجب آن سوال کرد و گفت آصف جاها شنیدم
که امروز حق تعالی شما را فرزندی داده باید خوشحالی کرد و چرا بر عکس غمگین و
ملول نشسته اید وزیر روشن ضمیر ماجرای پادشاه از جهت بی فرزندی و گوشه گیری
او ~~از غم بسیار~~ در خدمت آن قلندر شرح داد فقیر از این سخن متامل شد و بعضی از
مصاحبان احوال این فقیر را از وزارت پناه سوال کردند روشن ضمیر گفت ای یاران این مرد
بزرگ آشنای قدیمی من است تاجر عمده بود و اگرچه صاحب ثروت بود القدر مال و دولت
که حساب آن را خدا داند در عنفوان شباب بتوفیق حضرت وهاب سودای فقر در سرش افتاد

هر مالی که داشت قدری از آن بخود برداشته باقی را فی سبیل الله بخشید و خود سیاحت
اختیار کرد و خواجه نجم الدین نام داشت و بعد از تامل سر بر آورده گفت آصف جاها که
درین شهر فقیر کاملی است رجوع کرده آید بانو روشن ضمیر گفت ایدر و لیس برعاید
و زرا آندی که در اطراف این شهرها و دانشمندان او رجوع کردیم لیکن مراد حاصل نشد
نجم الدین گفت ای وزیر عالیمقدار و ای دانشمند کامگار اگرچه مراد دلخواه بندگان
برآوردن کار سست لیکن من درین چند روز صاحب کمال بزرگی را دیده ام که اگر فلک
باعتبار عبادت و ریاضت او را احتمالا گنجم بجاست و اگر باعتبار علم افلاطون دوران گویم
روا است روشن ضمیر را ازین سخن فرحی در دل پدید آمد پرسید ای برادر آن مرد
در کجا دیدی گفت اندر جزایر خالدات می آمدم در یکی از آن جزایر حکیمی را دیدم
که علم و عقلیات و علوم غریبه زهد و تقوی را نیز جمع کرده است میگویند نبیره حکیم بطلمیوس منجم
است حکیم اسقلیوس ثانی نام دارد و در فن عالی مرتبت است که اگر حاجت پادشاه متعسر
در خدمت او عرض کرده شود البته که بدوائی یا دعائی با نجاح اقتران یابد وزیر با
برسخنان نجم الدین دل گواهی داد و القا شد که البته این کار از آن حکیم با مداد منتهی
شود با خود گفت بدون تحقیق این مقدمه را بخدمت پادشاه که نتوان عرض کرد بنابرآن
هر دو کس را از معتمدان خود که با کمالات باطنی و صفت سپهگری نیز موصوف بودند طلبیدا
یکی را سعد الدین و یکی را نجم الدین نام بود بایشان گفت ای سرهنگان اعتمادی که مرا
بر شما و آرم بر دیگری ندارم باید که بجزایر خالدات رفته جناب حکیم را بنواحی برای من بیارید
ایشان هر دو متوجه منزل مقصود شدند راوی گوید که چون خبر تولد شدن فرزند و جانب
وزیر با پادشاه رسید روی نیاز بدرگاه بی نیاز آورده مضمون این آیه رب هب لی
من لدنک ولیا یرثنی بر زبان گذرانید و فرمود خداوندا تو قادری بر آنکه مرا هم
درین پیرانه سالی مانند حضرت زکریا علیه السلام فرزندی عطا کنی که بعد از من وارث
من باشد شما چند ماه [illegible] دو [illegible] با فرهنگ [illegible] قرین یعنی سعد الدین
و نجم الدین [illegible] در خدمت حکیم اسقلیوس ثانی کوشش
کنند اما در محلی که آن دو سرهنگ صاحب هوش با فرهنگ لباس عیاری بر
خود راست کرده کلاه بک برقدم زده متوجه جزایر خالدات شدند در اندک زمانی

بعد از طی منازل و قطع مراحل بکنار دریا رسیدند و از انجا بسفینه خود را
بجزایر خالدات رسانیدند از اتفاقات حسنه اول در جزیره که قدم گذاشتند
معبد حکیم بود یعنی در ان ایام حکیم در ان جزیره بود و ایشان هر دو سیرکنان در ان
جزیره راه میرفتند ناگاه از دور در نظر ایشان بر شخصی افتاد که در سایه درختی بر
لب چشمه بعبادت مشغول است هر چند خواستند سلام کنند او را متوجه نیافتند صبر کردند
و در تفکر فراغت در درختی نشستند در انموضع کثرت اشجار بسیار بود از لطف ایشان
و منتظر متوجه شدن او بودند لکن بعد غروب افتاب بسبب کنار دریا و کثرت اشجار تاریکی
سرتاسر عالم را فرو گرفت که ایشان همدیگر را نمی دیدند و رانوقت دیدند که حکیم قطع
نماز کرده متوجه اساس شد و چیزی بر اورد بعد از ان چوبی از درخت بریده و چیزی
بر و مالیده از سنگ چقماق اتش برآورد و ان چوب را روشن کرد این هر دو
دیدند که شعله سرخ رنگی از ان چوب برآمد بعد از لمحه نارنجی شد انگاه زرد و
آخر سفید گردید و مانند ستاره روشن میدرخشید چنانکه ان قطعه زمین تنوری
روشن منور شد که گویا هزار مهتابی و مشعل روشن کرده اند حکیم در ان روشنی ایشان
را دیده اگرچه سخن با ایشان نگفت اما از اسباب قرص نانی بر اورده پاره کرده بعضی
از ان پیش ایشان تواضع کرد یاری سعد الدین انرا از دست حکیم نشنید و حکیم باز بعبادت
مشغول شد اما سعد الدین ان ربع قرص را گرفته پیش نجم الدین آورد هر دو هم خنده
برپا کردند سبب این حرف اشتباه کردند گرسنه یافتند که در رشته انبرد همه را
مثل خود تصور کرده ربع نانی را دو کس داده ای خوشحال مرا آزاده دین
بدل بسته مرد و انشسته زمین فرو کس هر یکی دو نان بخورند نجم الدین گفت ای برادر
تبرک است و تبرک هر قدر کمتر باشد زیاده بیشتر دارد اما در همین حرف و صحبت بر یک
نجم الدین لطرق [illegible] از ان قرص شکسته در دهن انداخت سعد الدین نیز
بین بهمان نیز داخت ان ریزه نان برسید چه تکاست بمرتبه او ظاهر شد که ان
ریزه را القدر لذت حس که دهن پر شد و لذت های گوناگون و مزه های مختلف
و هوای خوش را احساس شد و هوش از سر ایشان پرید رفت و از کمال تعجب با یکدیگر
دیدن گرفتند اخر کار با هم گفتند که چون بر ما یقین شده که بعد از حضرت عیسی علیه السلام

نیز از خاتم الانبیا پیغمبری از اولی العزم مرسل مبعوث نشود و خاموش شد و الا اقرار بر رسالت
این مرد میکردم و ایشان نیز از هم اگر دعوی نبوت کند این معجزه او را بس باشد القصه انار ربع
را دو حصه کرده هر کدام نصفی بر گرفتند و نیمی از حصه خورده سیر شدند و باستراحت
تمام بخواب رفتند تا صبح شد چون بیدار شدند برخاسته دست و رو شستند
و باره در جزیره گشتند و باز بر سر حکیم آمدند الا فرد عالیقدر را همان مشغول عبادت
یافتند و اصلا سخنی با ایشان نگفت با هم گفتند اکنون برویم و نزد پدرم بخدمت آصف
جای عرض کنیم نجم الدین گفت از من دیگر میسر نباشم اگر فردا هم صحبت با حکیم میسر نباید چنین
کنیم القصه تمام آن روز بودند و وقت شام بدستور هوا تاریک شد چراغ ها گشت و روشن
گشت اما آن حکیم با ایشان سخن در آمد ابتدا السلام کرده احوال پرسید گفتند مسافریم
وارد این مکان شدیم شما را دیدیم یکی از مردان خدا تصور کردیم خواستیم که از حال شما
بهره مند شویم اگر میسر آید از کلام شما نیز استفاده حاصل کنیم اگرچه بعد از دو سه روز
بعمل آید اما الحمدلله میسر شد حکیم گفت خوش آمدید اما مرا معذور خواهید داشت
که سه روز متواتر روزه مریم داشتم از جوع سخن گفتن منافی العموم شرایط التکلام مبادرت
ننمودم القصه چند کلمه معدود با ایشان گفته بعبادت مشغول شد دیگر باز او پرسید که شما چکاره اید
و بکار آمده اید ایشان گفتند روز دیگر دعا و ثنای او بجا آورده از خدمتش مرخص شدند
و طی مسافت نموده بخدمت وزیر پیوستند و کمالات حکیم را در خدمت او بزبانی بیان
کردند که روشن ضمیر حلقه ارادت و اعتقاد او را نادیده در گوش کشیده و [illegible]
گردید و او را اعتقاد شد با بکه اگر مطلب پادشاه باشد [illegible] برسد البته که حصول پیوندد
و هر کدام آن پاره نان باقی تو زیر دادند تا [illegible] سوار شده خود را بخدمت پادشاه
فلک جاه سیف الدوله بهرام شاه رسانیدند و این کیفیت را از ابتدا تا انتها معروض داشت
و گفت ای شاه عالمقدار امید قوت که واسطه این نیت مقصود پادشاه را از دست آن مرد
عالیجناب بر آرد پادشاه گفت ای روشن ضمیر و ای وزیر صاحب تدبیر چنین حکیم جلیل القدر رفیع الشان
را چگونه پیش خود توان طلبید علی الخصوص در حالتی که از غرض [illegible] و متعلق باشد با میل [illegible]
حکم رسان که [illegible] راه هزار [illegible] گرده بعرض رسانند دو روز دیگر [illegible] گذشت
بعرض اقدس اعلی رسید که [illegible] دو راه دارد و [illegible] یکی [illegible] و آن راه امن است

مرد دلی قرین

منزل در بین فرمود از آن راه آمد و شد نمانده و راه دیگر دوازده روزه است
و آن راه در میان مغارات و دره های جبال است و در وسط آن بیشه شیران درنده
بدین سبب کسی از آن راه آمد و شد نمیکند پادشاه تاملی کرده گفت ای وزیر دولتخواه
مرا طاقت چهل منزله و چهل روز رفتن از آن راه که از تو مشقت آن فرزند دلبند رسیده
شنیده ام دلم بسوی او پر و از میخواهم که زود بخدمت او برسم اکنون بفرما که هزار سوار
از میان لشکر جدا شوند و از پس لشکرگاه بار بردار خیمه غیر از خیمه مختصری و قدری
از اسباب ضروری همراه نباشد و پیشخانه بجانب راه نزدیک برپا کنند امرا و ارکان
دولت شاه را از رفتن این راه هر چند منع کردند مفید نیفتاد و سلطان سیف الدوله
بهرام شاه قدم در میان راه گذاشت کوچ بکوچ می آمد تا شش منزل طی کرد صبح روز
هفتم پادشاه سوار شده براه افتاد همینکه از دره سر بدر کرد قریب چهار پنجاه شیر
درنده کوچک و کلان از چهار جانب کوهستان غرش کنان سر بدر کردند و خود را
بر سوار و پیاده آن لشکر زدند و در اندک زمانی قریب سیصد کس را از سوار و پیاده
و مرکبان بر خاک هلاک انداختند و از آن لشکر پادشاه بیر جوانان تیرانداز و تفنگ
انداز که بهادر و صاحبدل بودند قریب بیست شیر را از پا در آوردند لیکن مقارن این حال
پنجاه شیر دیگر پیدا شدند و غلغله قیامت در فوج شاهی انداختند در میان ملازمان
پادشاه بعضی از دلاوران حبشی هم بودند که تنها بید و هر یک شیر و دو شیر را
شیر کشتند بعضی بضرب شمشیر و بعضی بضرب تیر و بعضی بضرب خنجر را انکار کردند لیکن
قریب یا بعد کس از روسا و زندگان بر خاک فنا افتادند و شیران هر دم زیاده
میشدند تا قریب سیصد شیر از اطراف جمع شدند پادشاه و درویش ضمیر و تاج الملک
و افروز شاه بجمی و غیره دلاوران هر کدام چهار چار پنج پنج شیر را بضرب شمشیر بدست
خود کشته بودند لیکن بحکم آنکه سه شب چو پر شد بر زند پیل را با همه تندی و صلابت
که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدر آرند پوست چه جای
آنکه کثرت شیران با قوم ایشان اتفاق شود کار بر شاه و سپاه تنگ شد پادشاه
سراسیمه شده با چشم پر آب و دل پر اضطراب رو بوزیر کرده گفت ای روشن ضمیر
تکیه نشینان قضا و قدر قبر ما را از شکم این حیوانات نوشته بودند که باین بلای ناگهان

گرفتار شدیم بخدا اگر مرا امر مرگ خود افسوس نیست چرا که از زندگی خود سیر شده ام اما حیف
که بسبب من چندین هزار بندهای خدا ضایع شدند القصه شاه و سپاه دست بمناجات برداشتند
مجاب خود را از قاضی الحاجات طلب میکردند و وزیر گفت ای شهریار غلامان
پیش روز زاد و بنده پادشاه را از اختیار این راه جایگاه منع میکردم کسی باور نکرده
نشنیده پادشاه گفت ای روشن ضمیر گذشت شترانرا من با بیها نمیدانستم ده بیست شتر
خوارند بود القصه تیر میزدند و شترانرا می کشتند و شتران سیر و زیر بلاکت و از شتر و پیاده
و سوار از خود به بعضی راضی میبودند و پادشاه شیر بدست میزد و بزبان و دل مناجات
میکرد و که ناگاه بحکم الله از دره کوه روبرو و قریب هزار شتر دیگر نمودار شدند یا
افتاد بر زبان همه مضمون انا لله و انا الیه راجعون جاری شد و همه بر بلاکت خود یقین شده
از غار رخصت کردند اما آن شتران که این شترانرا مشغول کشتن و کوشش دیدند آوازی
برکشیدند چون آواز آن شتران در گوش این شتران رسید دست از جنگ باز داشته
داخل ایشان شدند و طرفه اینکه آن شتران دو طرف صف بستند و وزیر پادشاه گفت
جهان پناه باز این طور باره نیست معلوم نیست حال چیست پادشاه گفت شتران نمی آیند اول صف
بندند بعد از آن ما را از هم بدرند و وزیر گفت خبر خضرت بسرحق ولی امیدوار نجاتم که اطمینان در دل
من پدید آمده آنا نظر شاه و وزیر بر آن افتاد دیدند که مردی سفید نورانی بر شتری بابی سوار
از آن دره سر بدر کرد و گویا این شتران همه سواری او می آیند پادشاه و وزیر را مرا چون
آن شخص عالیقدر را دیدند از حیرت نزدیک بود که قالب تهی کنند و هیبت آمیز خدا در دل
ایشان تاثیر تمام بخشید و دیدند که فی الواقع آن سباع مطیع و منقاد او بیند و آن شتر سوار چیزی
میخواند و پیش آمد و زمین انشا نظر سعد الدین و نجم الدین بران مرد دانش آمیز افتاد و بیطر
اول لشناخته و گفت ای پادشاه و ای اصف جاه مبارک باد بر شما که انحکیم عالی جناب که
شما برای دیدن او اینهمه تعب کشیده آمده بود همین است اما آن حکیم عالی جناب از آن شتر پایین
فرود آمده با پادشاه رسم معانقه بجا آورده روشن ضمیر و غیره از هر طرف آمده بوس حکیم را تقدیم
رسانیدند حکیم گفت ای پادشاه آفاق و ای زبده اولاد حضرت اسحق علیه السلام
کدام ضرورت ترا در بلا انداخته و چه چیز ترا برین داشته که درین بیابان آمدی
پادشاه گفت ای خورشید آسمان حکمت و معرفت انجا عنایت چه جای بیان

چرنوار

شعر: تو از نور پروردگاری بود واقف از حال این خاکره مشکل ز تو هم تو آسان :
آسان ز تغافل تو مشکل · حکیم تبسم نموده گفت ای پادشاه مطلب شما را در رفتار شما شنوانم
شنید پادشاه بی اختیار گفت بر این مژده که جان فشانم رواست که این مژده از پس جانهاست
روشن چشم و امرا و دیگر گفتند بلی القصه پادشاه سوار شدند حکیم عالیقدر شیر ایران را رجعت کرده
بر یکی از مرکبهای پادشاه سوار شده مرد و با هم گرم صحبت زنان همعنان می آمدند حکیم گفت ای پادشاه
گویا که از عالم غیب مرا بر این گرفتاری مطلع ساختند اگر چه من از جزایر خالدات عازم سفر بودم لکن
نه با این سرعت چون در عالم واقعه بر من ظاهر شد که شما با این نیت عازم ملاقات من شده اید
و در اثنای راه شیر این شما را آسیب خواهد رسانید با این سبب تعجیل تمام قدم در این راه
گذاشتم یاری شما بر وقت رسیدم پادشاه گفت ای مرد خدا رسیده اگر دو
ساعت دیگر در رسیدن حضرت دیر میشد تا بدار الملک عدم رسیده بودم لکن ای مرشد
کامل تصور چه کردی که درنده رام شد لکن سعادت نام تو شد حکیم گفت ای پادشاه
اسماء الهی برکت از اسم اعظم الیست القصه در کمال خرمی و شعف بعد از طی منازل و
مراحل داخل سواد اعظم شدند بزرگان شهر باستقبال آمده بودند و شهر را آئین بسته
بودند نظر باینکه پادشاه از چنین مخمصه نجات یافته بود مردم شهر شادی عظیم داشتند
آنا سیف الدوله بهرام شاه الحکیم عالیقدر را در دولتخانه آورده بر مسند عزت نشانید
و درد دل خود را بعرض الحاح تمام رسانید حکیم اسقلیوس الهی گفت ای پادشاه
این امر غیبی است بر کسی معلوم نیست که در قسمت فلان کس فرزند هست یا نیست ای پادشاه
بدانکه بعضی چیزها در لوح محفوظ نوشته باشند احتمال دارد که آن نوشته محو شود و قسم
دیگر نوشته شود مثلا در لوح محفوظ باشد که فلان کس فلان وقت خواهد مرد و بعد
بدعای پیغمبر خود زنده شد لکن آنچه در علم الهی باشد آنرا تغیر و تبدیل نیست چنانکه جف
القلم بما هو کائن در حق این علم است و قضا و قدر همه را از این علم است و هیچ مخلوقی از مخلوقات
الهی نباشد که از کلی و جزئی علم الهی مطلع باشد مگر بقدری که حق تعالی کسی را تعلیم کند چنانکه
انبیا علیهم السلام اعلم الناس می باشند بعد از آن اوصیا و اولیا در این صورت
بر من بیچاره چه معلوم است که در قسمت پادشاه فرزندی را نوشته اند یا نه لیکن من
برای تحقیق این مطلب اول عملی بجا آرم که بطفیل آن عمل این امر غیبی از پرده بیرون :

بر تو ظهور انداز د و از جمله آن اعمال یکی عمل ساختن لوح قران النیرین است که در بنا
زودی او را او از ساختن چون لوح مذکور تیار شود پادشاه امر الکریم فرمود موافق
کلمه من لعاب آرد امید تو است که مقصود پادشاه بر آید الغرض امروز و آن شب
بضیافت گذشت روز دیگر حکیم از پادشاه مکانی گرفته بعمل مذکور مشغول شد در
عرصه هفت روز لوح قران النیرین تیار شد بخدمت پادشاه آورده گفت ای شهریار
آفتاب را نیر اعظم و ماه را نیر اصغر گویند و این لوح را که وقت قران این دو نیر ساخته شده لوح
قران النیرین خوانند باید که شب پنجشنبه پادشاه اول ترتیب غسل بجا آرد بعد از آن زنی که در رتبه
عالی تر بود از خواتین دیگر باشد برای صحبت خود برگزیند و ای شهریار چون با آن ملکه خلوت کنی
او را بگو که بر پشت بخوابد و شما این لوح را بر سینه او گذاشته در میان پاهای او نشسته
بخواندن این اسم مشغول گردید و بهیچ وجه لیکن دو شمع کافوری روشن باشد که در روشنی آن
در اثنای خواندن باید نگاه پادشاه در خطوط آن لوح باشد البته که آخر در همان حالت
پادشاه و ملکه را خواب خواهد برد و در عالم واقعه هر چه بهتر ملک ظاهر خواهد شد
پادشاه خرم شد و حکیم را دعا کرد و آن لوح را گرفته داخل محل سرا گردید شب پنجشنبه بود که ملکه ماه سیما
دختر قیصر روم که در خواتین این پادشاه مثل آن ملکه در حسن و جمال و قد و کمال نبود و در عزت و عفت و
هوش و شعور و علم و دانش زن دیگر نبود برای این امر عظیم برگزید و موافق فرموده حکیم
جلیل القدر بعمل آورد در اثنای خواندن بود که ناگاه خواب برد پادشاه فلک جاه
یمین سیف الدوله بهرام شاه در عالم واقعه دید که بر آسمان آفتاب از طرف مشرق و ماه شب چهارده
از جانب مغرب بر آمد و طلوع کردند ماه بسمت مشرق می آید و آفتاب بجانب مغرب می رفت تا در
وسط آسمان هر دو با هم قران کردند بعد از آن هر دو با یکدیگر هم غلطان و پیچان شده بجانب زمین
گشتند و ناگاه از طرف پشت در گریبان پادشاه غائب شد بعد از لمحه اول آفتاب از زیر
دامن ملکه بیرون آمد و یکبار است بطرف آسمان بلند شد و آفاق عالم را از نور خود در روشنی
گردانید و از طرف مغرب بمشرق رفت و باز بمغرب آمده غروب کرد بعد از دو ساعت
از بر آمدن آفتاب ماه بر آمد بدستور که آفتاب بر آمده او نیز بلند شد لیکن بسمت الراس
بلندی او نبود و ملکه قدری بلند شده بجانب قطب جنوبی میل نموده از نظر غائب شد
بعد از آن آسمان از انوار ضیا روشن گشت و روشنی او بسیار بود پادشاه در آن عالم حیران

که ایا این

که آیا این روشنی بدین بلندی از کجا می‌شد ناگاه آوازی بگوش پادشاه رسید که ای شاه
این روشنی از آن ماه تمام است که بدین سمت طالع شد بمجرد این سخن پادشاه از خواب
جست و بیدار شد سرور تازه و فرحت بی اندازه قرین خاطر پادشاه بود ملکه نیز در
کمال خورسندی و خوشوقتی بیدار شد قوت بشریت و مجامعت بر مزاج پادشاه
استیلا تمام یافت هرچند خواست خود را نگه دارد و اول خواب را بحکیم بگوید میسر نماید
بلکه ممکن نشد ناچار شده با ملکه ماه سیما نیت تقمص در انبخت و آب گوهر خود در صدف
در یکتای بحر خورشید ریخت مخدوم بکام رسید بعد از آن بسعادت اندرون ملازمت حکیم والا قدر
شد اما حکیم از نور ضمیر پادشاه فضول مقصد را معلوم کرده تبسم کنان احوال پرسید پادشاه
تمام واقعه خواب را از ابتدا تا انتها بیان کرد حکیم گفت مبارک باد که حق تعالی ترا دو پسر والا
گوهر توأم بکدیگر عطا کرد از نقاب حرف ذات شان را امراد رسانید خورسند این شنود پادشاه
بسیار خوشوقت شد و پای حکیم بوسید ابواب خزاین بکشاد و فقرا و مساکین را آنقدر داد
که در حساب نیاید حرفی بالواقع از همان ساعت ملکه ماه سیما حامله شد اما پادشاه چون خواب
خود را در خدمت حکیم تقریر کرد گفت ای بزرگ نبی آدم هرچند خواستم که خود را از مباشرت
نگه‌دارم از غلبه قوت باه نتوانستم که کدام خود را می غفلت کنم حکیم خندید و گفت ای پادشاه
اذا اراد الله شیئا هیأ له اسبابه اراده الهی چون متعلق شده بود که ترا فرزند عطا کند اسباب آن
ملاقات مهیا ساخت و در اول صحبت ساختن این نوع اندراجیت و جواب تو خبر فرزند آورد
پس چگونه مقدور می‌یافتی که خود را ازین امر محافظت کنی و کان امر الله قدرا مقدورا
اما ای پادشاه بدانکه من در وقت تولد فرزندان تو حاضر نخواهم بود چراکه کاری دارم بسیار
ضرور که سبب آن اینقدر نکشتیم مسافت می‌شود پادشاه از استماع این سخن اندوهناک شد
و گفت ای آفتاب فلک دانش مرا از جناب عالی این توقع نبود که از من جدائی گزیند حکیم گفت
معاذ الله ما را با شما چه مناسبت صحبت پادشاه گفت حقا که حبیب لیکن امیدوارم
تا وقت تولد این فرزندان تشریف بدارند حکیم فرمود کار ضروری دارم پادشاه
گفت آن کدام کار است که ترک آن بر خاطر مبارک بار است حکیم گفت جد من حکیم بزرگ
حکیم بطلمیوس منجم تغمده الله بغفرانه اراده تیاری زیج داشت و در تیاری نسخه زیجی مشغول بود
چه منظور است که چند تا از نجوم ثوابت در رصد خود زیاده کند و سالهای دراز حکما هزار و کسری را از ...

در رصد خود نشسته اند اما هر حکیم بزرگ وفات یافت و ولد ما در فنا در گذشت اکنون اراده
این احقر چنین است که آن رصد را باتمام رساند و زیج بطلمیوس را سر انجام دهم پس می باید
باید در اطراف عالم سیر کردم چرا که آلات و اسباب رصدها در یکجا جمع نمی شود و باید همه جا سیر
کنم و طلوع و غروب کواکب را نیز در هر ولایت معلوم کنم و افق های مختلف را نظر در آرم
بهمین کار از مدینة الحکما که مسکن و مولد من است بر آمده بجزایر خالدات آمده بودم و اکنون اراده
مشرق زمین دارم بعد از آن متوجه فرنگ خواهم شد پادشاه بسیار ملول شد و گفت افسوس صد
هزار افسوس احمد زمن نشده که ترا ای حکیم طالع این مولود که طالع مبارک او شده حکیم گفت مرا از
چند بزرگوار من علی رسیده که بعد از سقوط النطفه را نچه مرسوم است طالع مولود نوشت و لیکن لا
طالع سقط گویند موافق آن عمل را نچه فرزندان شما نیز منسوب بعد از آن مرحوم العصر حکیم علی النفس
اسقلیوس الهی در خلوت خانه خود رفته از روی علم خود معلوم کرد چون احوال هر دو ملک
بهرام شاه و نوشین را طالع آن مشغول شد بعد از مدت سه روز زایچه را اظهار کرده و علی
الاجمال احوال را نیز دریافته بخدمت پادشاه آمده و با او خلوت نموده فرمود ای پادشاه
سه ایکه ابر و سحاب ترا دو فرزند نرینه عطا فرماید که هر یک از آن گوهر دریای دولت و اقبال
صاحب احوال غریب و کیفیت عجیب خواهد بود و از تغییر جوانی که دیده نیز جهان مستغنا و مشهور
اگر ملک از جا در نماید و تقدیر ربانی راضی شده خوش بسوی خود را بدل مبدل بسازد آنچه از
احوال فرزندان معلوم شده در خدمت تو بیان کنم پادشاه متاثر شده گفت ای جناب حکمت مآب
از تغیر من هیچ فایده و اگر تقدیر ربانی راضی نخواهد شد چه خواهم کرد تا حال که هیچ فرزندی نداده بود
چه کرده بودم که حالا از استماع بعضی اخبار مستقبل خواهم کرد هر چه بر جناب معلوم شده البته ارشاد
باید کرد حکیم گفت ای پادشاه دولتی که در دنیا نصیب فرزندان تو شود گمان ندارم
که بعد از اسکندر ذوالقرنین قسمت دیگری شده باشد لیکن بعد از دیدن آفتهای
عظیم و محنت کشیدن محنتهای بسیار اما ای پادشاه خاطر جمعدار که خانه خانات ایشان نیز در
هر حالت قوی یافته ام از تو هر دو جدا شوند و باز با تو ملاقات کنند پادشاه گفت
ابو الغف اسرار نامتناهی و ای مخبر اخبار غیبی حکیم الهی چون خاتمه بخیر است غم چرا باید
خورد حکیم گفت بلی اما جدا از تو دور از تو صبر خواهد و صبر گذشت کنند پادشاه گفت پس
حالا اکنون ارشاد شود که فرزندان مرا چه حالت رو دهد حکیم گفت هر دو فرزند

توام

توام متولد شوند و تفاوت دو ساعت از بطن مادر برآمد آنکه اول پیدا
شود نام او را السلطان البیضا خورشید تاج بخش بگذاری و دومی بلاش برادر
بدر منیر نام کنی و چون این هر دو شاهزاده فی الجمله بحد تمیز رسند توفق شاهزاده
بزرگ یعنی خورشید بکسب علوم از جمیع فنون بیشتر باشد اگر چه در امور مبارزت
نیز سرآمد روزگار خود باشد و از جمیع امثال و اقران در سن و سال گوی سبقت
رباید در رونق عنفوان حلقه غلامی در گوش صد مثل رستم و افراسیاب تواند
کشید و در حسن و جمال مانند اسم خود آفتاب عالمتاب باشد چنانکه مانند
حضرت یوسف علیه السلام سه عالم از آوازه حسن و جمالش پر شود
هر دو پسر از وصف او همچون صدف پر در شوند و در خلق و جوانمردی بی نظیر
روزگار بود و آخر صاحبقران اعظم خطاب یابد و در خصوص پسر کاری
صاحبقرانی ... از و ظهور رسد اما در اول سال پانزدهم او را مرضی روحانی
حادث شود که بسبب آن زحمت بسیار کشد و مشقت بسیار بیند اما خاتمه بخیر باشد
و آخر بمراد خود برسد و بعضی دیگر را نیز بمراد رساند و من این سه لوح را که
به که اسم اعظم برای او ساخته‌ام اینک حاضر است پادشاه این الواح را نگاه دارد
و در وقتی که شاهزاده بآن مرض مبتلا شود و هر سه لوح را شسته آب او را بخوراند
و یک لوح در گردن او اندازد و دو تای دیگر در بازوی او بندد و اگر چنین
نکنند از کثرت ایذای آن مرض شاهزاده را هم هلاک باشد این را گفته آن هر سه
لوح منقوش که یکی از زمرد و دو تا از یاقوت بود بپادشاه داد پادشاه آن
را گرفته و بخزانه دار سپرد و حکیم را دعا کرد و حکیم فرمود اکنون دو کلمه
دیگر از احوال پسر دیگر که صاحبقران اصغر خطاب یابد گوش
کنند پادشاه متوجه شد حکیم گفت که فرزند دیگر پادشاه نامور که در حسن
و جمال مانند ماه انور باشد بدر منیر نام یابد و صاحبقران اصغر خطاب یکی
نه در ربع عالم بلکه در عالم دیگر پادشاه از سخن حکیم متعجب شد و گفت سبحان الله
حکیم صاحب ما هرگز نمیدانست که در عالم آخرت هم خطاب صاحبقرانی خواهد بود حکیم
بخندید و گفت یعنی چه ما کی گفتیم که او صاحبقران عالم آخرت خواهد بود پادشاه

اکنون بگو ببینید که عطارد طلوع کرد و دیگر صاحبقران اصغر خواهد بود لیکن در عالم
حکیم گفت مراد من از عطارد انجم آسمان نیست بلکه دیگر چیزیست چنانکه تعلیم حکیم نداری که
چون شاهزاده سدرین در سن پنج سالگی رسید او را بنوعی تمام شهر انداز و جمع سپاه
و ورزش پهلوانی و صدای کفنی بهر شد اسنحو ان ان سرحلقه دلاوران هیچ آدم
نیز بمرتبه شش و مستحکم و کلان باشد که آنچه در هفت سالگی از او بظهور رسید از دیگران
در بیست و سه سالگی هم بعمل نیاید لیکن او یکباره در سن ده سالگی از چشم شاه و سپاه
غایب گرد و در عالم که زیر این آسمان باشد اما زمین دیگر که بیرون هفت اقلیم
بیرون باشد وارد شود و در ممالک آن سرزمین داد صاحبقرانی دهد
و احوال با نانشاه ملاقی شود و کارها بسیار کند و وارث صاحبقران اعظم اولاد ماند
و سلطنت در اولاد او باشد اما صاحبقران اصغر اگرچه فرزندان بسیار دارد
اما رونق او شهید شود فرزندان از خورد و بزرگ همه از دار فنا رحلت کنند
و او اولاد پادشاه از شاهزاده خورشید تاج بخش در عالم ماند پادشاه از
سپاهان حکیم حیرت کرد و خدا را بپاکی یاد نمود باز پرسید ای حکیم عالم
آیا زمینی در عالم هست که آباد باشد و ماورای این اقالیم سبعه باشد حکیم گفت
ای شهریار در دریای اوقیانوس که او را البحر المحیط گویند جزیره ایست
که شش هزار فرسخ عرض او است و طول او از احاطه بیرون است در آن جزیره
ممالک بسیار واقع است و نام شهرها و ملکهای آن جزیره هیچ نسبت با ممالک
این هفت اقلیم نمی‌دارد و در آن جزیره نیز هفت اقلیم است کوهها
و صحراها و آبادیها مانند هفت اقلیم است چندین شهر و ملک عظیم و چندین شهر
آباد و چندین پادشاه اولی العزم دارد و اختلاف ادیان و ملل چنانکه در این
ممالک است در آن جا هم هست و چون ممالک از خط استوا بیرون است بلکه ربع
مسکون علاحده است از ~~او فهم این دنیا بود وارض الجدید~~ و ممالک
ماوراء المحیط گویند اما اگر مردم آن دنیا و اهل این دنیا گویند این
دنیا بود تنگ دنیا میگویند و کم اتفاق شده که مردم آن دنیا باین طرف
آمده باشند یا مردم این طرف بآن طرف رفته باشند احتمال دارد که شاهزاده

کوچک

کوچک با لطرف رود و پادشاه گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
ای حکیم عالیقدر لطفی فرمای که این قدر دور مرو و باز توقع فرزند کن و بلادانی
او را چگونه توان داشت حکیم گفت محض لطف الطاف خدا نه نظر بعالم اسباب
پادشاه بگریست و چون بسیار گریست حکیم ماخوذ گفت این پادشاه از فکر این اخبار
مستقبل بگذر و خوش نخواهد بود و خانه در شادی تولد فرزند او را ماتم سرا
خواهند ساخت این کار هر صورت معروض شد که این حکیم عالیقدر باعتبار اللفظه باطل
در حضرت ملک سؤال گفت فقط زبانه خودشان است همان ساعت جام شراب طلبید آنکه
انیس بران خوانده به پادشاه حضور آمده چنانکه نشئه آن سیف الدوله را دریافت
ادهم در آنحالت حکیم از پادشاه مرخص شده بطرف منظور داشت بیدر رفت
داستان هوش آمدن سیف الدوله بپادشاه از نشئه آن جامی که حکیم الفلک
الهی او را داده بود و پرسیدن احوال حکیم را و شنیدن اینکه آن عالیقدر تمامه
غائب گردیده غایب شده و تولد فرزندان عالیقدر اما محدثان این حدیث شیرین
و مخبران این خبر رنگین چنین روایت کرده اند که چون حکیم اسقلیوس الهی آن جام شراب را
بسیف الدوله خورانید و سیف الدوله از نشئه آن بیهوش شد چون بهوش آمد حکیم را نیز
احوال پرسید هر چند تلاش کردند آن بزرگوار را نیافتند حقیقت به پادشاه گفتند پادشاه
معلوم کرد که حکیم صاحب تشریف برده اند اما از خوردن آن جام پادشاه این فایده شد
که الهم که از شنیدن احوال فرزندان او را هیچ رسیده بود و نماند بلکه توکل بر پروردگار
عالم کرده همه کار خود را بخدا سپرد و پیوسته از حمل ملکه خوشوقتی تمام داشت
زایچه طالع فرزندان را با آن نسخه لوح بجواهرخانه برد و انتظار تولد فرزند
می کشیدند با ایام حمل ملکه ماه سیمای رومی منقضی شد و او را درد زه در
گرفت خبر به پادشاه رسید منجمین و مستخرجین را طلبیده اند احوال را گفت اینها اسطرلاب
ها بدست گرفته منتظر نشسته بودند که قریب صبح اول صاحبقران اعظم تولد شد طالع اسد آفتاب
در طالع بود و مشتری در سرطان و زهره در حوت زحل در میزان عرض ساعتی متولد شد
که سعادت سکه بنده او شد اثر و سیمای جمال صورت را با کمال معنی باو عطا فرمود تقدیر رود و ساعتی
فرزند دیگر متولد شد طالع میزان قمر با کمال عزت و سعادت در طالع بود و احوال

کواکب دیگر روم شد الحاصل این بهجت که تولد فرزند دوم شد در سعادتهای یکی
از ساعات سعد اول نداشت و حسن این پسر بیشتر تمام بود اما نسبت بفرزند اول اندکی حسن
او شوخ بود یعنی حسن فرزند بزرگ که او را بحکم شاهزاده خورشید تاج بخش و
سلطان الصفا نام کردند نسبت بحسن فرزند دوم خورشید چهر بود و جالبیت در حسن
بدر منیر بسیار بزرگ بود الحاصل حسن شاهزاده ملیح بود و جلالت داشت پادشاه
فلک بارگاه یعنی سیف الدوله بهرام شاه سر عزت و افتخار بآسمان کشید و از بود و عیش
که داشت فراموش کرد تمام شهر را کوچه بکوچه و بازار ببازار آیین بست جمیع امرا را موافق
مرتبه خلعت و اضافه داد و فقرا و مساکین را القدر عطا فرمود که احتیاج از ایشان دور شد
القصه تا چهل روز جمیع مردم شهر از امیر و فقیر و مسکین و غنی عالی و دنی مهمان پادشاه
بودند شبها در هر کوچه چراغان بود و مجلس رقص و روزها مانند ایام عید میگذشت
بعد از آن هر یک را از این دو بیر فلک عزت و آفتاب بدایگان خوش سیر و نجیب
بودند سپردند تا نوبت بتربیت شاهزادگان رسید اما شاهزاده کوچک یعنی بدر منیر
نیست شاهزاده خورشید تاج بخش در حسن سر زیبا و بی نامان داشت منجمان و حکیمان که در
درگاه پادشاه بودند احوال هر دو شاهزاده را دیده چنین بعرض رسانیدند که از این هر دو
خورشید اوج دولت یکی صاحبقران عقل خواهد بود و یکی صاحبقران عشق پادشاه حیران
شده فرمود واضح تر بگویید عرض نمودند که ای پادشاه بر ما چنین ظاهر شده که عمر پادشاهزاده
خورشید چهر در عالم عشق و عاشقی خواهد گذشت اگرچه تسخیر ممالک هم در قسمت او بسیار نوشته اند
و عمر شاهزاده بدر منیر در کشورگیری و ملکستانی خواهد گذشت اگرچه در رتبه او نیز
زنان جمیله و فرزندان رشید بسیار نوشته اند باین سبب ما او را صاحبقران عشق گفتیم و این را
صاحبقران عقل پادشاه گفت همه حال حق تعالی هر دو را بدرجه بلند رساند و عادل و جوانمرد
گرداند و مرا و مستمندان بیچاره از دست ایشان برآورده و در رفاهیت ایشان مرا باجابت
نگردد و به محض فضل خود نصیب ایشان را پیروی قویم و صراط مستقیم خود قایم دارد و دین حق
را بسعی ایشان قوی گرداند القصه روز بروز شاهزادگان بلند آفتاب الاکبر در بزم حضر
ترقی میکردند تا از شیر گرفتند و چون بچهار سالگی رسیدند بمعلم دانشمند نامور سپردند تا از
علم ابجد و دیگر دانش در یک سال تحصیل کنند ایشان آنرا در یکماه تحصیل کردند و آخر روز لفظ سپاهگری

ادب للعلم

در تیراندازی و تفنگ وغیره اشتغال می‌نمودند مرکب‌بازی و چوگان‌بازی و تیر از آنجمله
بود تا هر یک از این دو آفتاب اوج اقتدار بسن بالغی رسیدند در تحصیل علوم ادبیه
عقلی و نقلی و فنون سپاهیگری بقدر مقدور جاهد گردیدند بعد از آن در زمان دو برادر جدائی
واقع شد اما چونکه با طبع شاهزاده خورشید تاج بخش با اکتساب علوم بود و توغل بتحصیل
در آن پیوسته بخاطر داشت متوجه آن گردید و شاهزاده بدر منیر با طبع مائل فنون مهارت
بود مائل بصید افکنی و تیراندازی و چوگان‌بازی و اسب‌بازی وغیره مهارت حاصل کرده بود و شاهزاده
مذکور اکثر اوقات بشکار رفتی و آهوان را اکثر بکمند گرفته آوردی گویند که چون این شاهزاده
عالیقدر یعنی بدر منیر در صغر سن از پدر و مادر و وطنش از او جدا شده بحکم قسمت بولایت
دیگر می‌افتد اولی آنکه ذکر او را بجای خود رسانیده باحوال غرائب مآل شاهزاده خورشید تاج بخش
بپردازیم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که شاهزاده
فلک قدر خورشید صاحبقران از صغر سن شاهزاده بدر منیر که احوال او از این قطعه معلوم می‌شود
قطعه ده ساله بود عمرش بیفکند ز جهان : بتحصیل علم کرد بتشریح بیمری شاه هم ز عمر بر سر
چو شد شروع : بگذشت از علم بفنون سپاهیگری : روزی آن شاهزاده نامدار از پدر
بزرگوار رخصت حاصل کرده بعزم شکار متوجه صحرا و مرغزار گردید اسباب شکار از جانوران
شکاری و قراولان با هر و همه در رکاب حاضر بودند شاهان شکار چرنده و پرنده هم
همراه بود تمام روز بصید و شکار آن بلند اقبال اشتغال داشت و وقت شب جائی
از عمارات شاهی که در صیدگاه ساخته بودند نزول اجلال فرموده بجناب پادشاه عریضه
نوشته رخصت خواست که دو سه روز در شکارگاه بگذرانند پادشاه چون آرزوی
خاطر آن بالطبع نکوده میدانست و از کار قضا و قدر غافل بود فرزند را مرخص فرموده
و فوجی دیگر بشاهزاده نزد او فرستاد القصه شاهزاده نامور پیوسته بصید و شکار مشغول
بود و در رکاب خوشی و خرمی اوقات بسر می‌برد قراولی بسری با جمعیت با هم همالی
شاهزاده بلند اقبال ~~بود~~ که در حسن و جمال و علم و عقل اتفاق القدر رتبه
داشت که شاهزاده او را مصاحب و مونس اوقات خود کرده بود و در صید
شکار او را از خود جدا نمیکرد روزی با او بشکار برآمد و قریب ده آهو را
بضرب تیر از پا در آورده تای دیگر را بکمند گرفت و بار شاهزاده شیر جنگ کلنگ را

شکار کرد و آن شهریار در خوشحالی مراجعت کرده در میان عمارت فرود آمده از آن
شکار برای پادشاه و مادر عالی‌قدر و والده ماجده و وزیر و جهان پهلوان و امرای
دیگر فرستاد و آنقدر بود که همه رسید شاهزاده بعد از آن در آن عمارت تازه تماشای
رقص دیده استراحت فرمود آخر شب بود که بیدار شده عبادت الهی بجا آورده جمشید
قراول را طلب داشته باز سوار شد اول قدری شکار برنده کرده بعد از آن آهوان رفت
اما در اثنای راه با جمشید گفت ای جمشید من دی شب عجب خوابی دیدم که گویا از مولد
و ولایت دیگر افتاده‌ام و در آنجا از ملازمان پدرم هیچ‌کس همراه من نیست بلکه
از متولدات کسی را آنجا ندیدم گویا ممالک بسیار تسخیر کردم و چندین پادشاه اطاعت
من کردند و من پادشاه عالم شدم و مرا صاحبقران میگویند و آنقدر کارها کردم
که هرگز به خاطر ندارم و چشم از خواب جستم جمشید گفت ای شهریار البته حق تعالی شما را
مرتبه صاحبقرانی خواهد داد و تسخیر ممالک بیشتر بدوست حق بزرگ شهریار خواهد شد در این
بودند که آهوی خوش خط و خالی از طرفی پیدا شد شاهزاده بعد از آن خواست که او را زنده
بگیرد کمند حلقه در حلقه پیچیده مرکب در تاخت آهو از پیش شاهزاده ماندند با دیگران
شد جمشید نیز مرکب در تاخت آهو از پیش و از عقب او شاهزاده و جمشید تا هیچ ساعت
نجومی مرکب تاختند لیکن آهو بدست ایشان نیامد و آخر داخل غاری شده قدر یک
فرسخ دیگر در غار نیز قطع کردند آخر شاهزاده به تنگ آمده آهو را به تیر زد مانده
شده بود از مرکب فرود آمده جمشید گفت برو همه کباب کرده بیار که گرسنه
شدم هیچ اسم این آهو را کباب کرده تناول نموده سوار شوم جمشید همه چند چند آهو را
و شاهزاده کباب کرده نوشیجان فرمود تشنه شد آب خواست قضا را در مطهره که
همراه جمشید بود آب نمانده بود جمشید عرض کرد که ای شهریار آب همراه نیست اگر
حکم شود از جایی تلاش کرده بیارم شاهزاده گفت برو زود بیار جمشید رفت و شاهزاده
منتظر او بود و در آن غار خود به طرفی روان شد جمشید قدمی چند که رفت به سنگی رسید
که او را یک طرفی نصب کرده اند شاهزاده نزدیک آن سنگ آمد دید که تمامش
جوهردار است و جوهر آن سنگ مینمود که گویا چیزی نوشته اند و طرفه جایی با صفایی
است شاهزاده خواست بر آن بنشیند که آوازی بگوش شاهزاده رسید که برین منشین که

مرحب

موجب هلاکت شاهزاده منصف بود که تا با این صدا که کرد که مقارن آن حال آواز از ابر
اول بلند شد و بسبب آن گوشش بدر منیر رسید که ای شاهزاده معرب زمین البته بنشین که حاصل
خطاب بادی بود و لیکن مغناطیس نرسی گفته این امر را قبول بکن که از طلسم حکیم خفقی تا طلسم حکیم
از در پرسش بسیار تفاوت است هرچه من بگویم قبول کن و بر این سنگ بنشین و شتاب کن که ساعت
ساعت از دست میرود و جان اظهار دولتخواهی کرد که شاهزاده بی اختیار خود را بر سنگ
گرفت و مربع نشست ناگاه آن سنگ مانند تخت سلیمان در هوا شد و وقتی شاهزاده خبردار شد
که آن سنگ بقدر هزار گز از زمین بلند شده بود از بیم تقاضای نفس الشهرباز از در یافت
و از بیم این حادثه بیهوش شد دیگر ندانست که چه گذشت و ... شاهزاده
این شاهزاده را مامور بینی صاحبقران ... رجوع کنم احوال جمیله قرار دل
و دلشاد این شاهزاده بیان کنم که چون جمیله آب را گرفته مراجعت کرد
و شاهزاده بدر منیر را بمقامیکه گذاشته بود نیافت و هر کس را یافت
چند قدمی از هر طرف و از اطراف شاهزاده را جست چون نیافت گریبان را چاک
زد و خاک بر سر کرده سوار شده چهار طرف شاهزاده را فریاد میکرد و اصلا جواب
نمیشنید و در این بین فراولان دیگر رسیدند و احوال را معلوم کرده گریبان را
چاک زدند و با گریه و زاری و ناله بیقراری خود را بخدمت پادشاه سیف الدوله
بهرام شاه رسانیدند پادشاه که این خبر شنید چه بنویسم که حالت بر وی و بر مادر شاهزاده
ملکه ماه سیمارو و آنچه بود مخصص باینها نیست که تمام مردم شهر از سپاهی و بازاری طرفه حالی
داشتند که خدا نصیب هیچکس نکند شاهزاده خورشید تاج بخش برای برادر از هوش رفت
و همچنین اگر احوال هر یک از ایشان را بنفسه قلم آرم باید کتابی دیگر نوشته شود آخر منجمین ایشان
خدا از اهرار یکنام یاد کرده قسم خوردند که پادشاهزاده بار دیگر ملاقات بدر
و ماه رخان خود و اگرچه بعد صد سال باشد آخر بخاطر پادشاه هم رسید که استغفر الله
چه گفته بود با کار رسید و بپای استقامت در دو این ضرر کشید و باُمید فضل پروردگار
نشست ماه سیمار از نسلی در آوردند و ایشان ناچار شد و ندیدن نکو رسید که عبارت
از شاهزاده خورشید تاج بخش باشد هر دو چشم خود را از روشن سپید داشتند

شکار کرد و آن شهریار در خوشحالی مراجعت کرده در همان عمارت فرود آمده از آن
شکار برای پادشاه در آورد عالیقدر و والده ماجده و وزیر و جهان پهلوان و امرای
دیگر فرستاد و آنقدر بود که همه رسید شاهزاده بدر منیر در آن عمارت تازه تماشای
رقص دیده و استراحت فرمود و آخر شب بود که بیدار شده عبادت الهی بجا آورده جمشید
فراول را طلب داشته باز سوار شد اول قدری شکار برنده کرده بدشت آهوان رفت
اما در اثنای راه با جمشید گفت ای جمشید من دی شب عجب خوابی دیدم که گویا از حوالی
ولایت دیگر افتاده‌ام و در آنجا از ملازمان پدرم هیچکس همراه من نیست بلکه
از متولیان کسی را آنجا ندیدم گویا ممالک بسیار تسخیر کردم و چندین پادشاه اطاعت
من کردند و من پادشاه عالم شدم و مرا صاحبقران میگویند و آنقدر کارها کردم
که هرگز بخاطر ندارم و چشم از خواب جستم جمشید گفت ای شهریار انشاء الله تعالی شما را
مرتبه صاحبقرانی خواهد رسید و تسخیر ممالک بسیار بر دست حق پرست شهریار خواهد شد در این
بودند که آهوی خوش خط و خالی از طرفی پیدا شد شاهزاده بدر منیر خواست که او را زنده
بگیرد کمند حلقه در حلقه پیچیده مرکب در تاخت آهو از پیش شاهزاده ماند با دیگر یاران
شد جمشید نیز مرکب در تاخت آهو از پیش و از عقب او شاهزاده و جمشید تا هیچ ساعت
نحو می مرکب تاختند لیکن آهو بدست ایشان نیامد و آخر داخل غاری شده تقدیر یک
فرسخ دیگر در غار نیز قطع کردند آخر شاهزاده به تنگ آمده آهو را به تیر زده مانده
شده بود از مرکب فرود آمده بجمشید گفت برو همه تخته کرده بیار که گرسنه
شدم هیچ اسم این آهو را کباب کرده تناول نموده سوار شوم جمشید همه چند جنده او را
و شاهزاده کباب کرده نوشیجان فرمود و تشنه شد آب خواست قضا را در مطهره که
همراه جمشید بود آب نمانده بود جمشید عرض کرد که ای شهریار آب همراه نیست اگر
حکم شود از جائی تلاش کرده بیارم شاهزاده گفت برو زود بیار جمشید رفت و شاهزاده
منتظر او بوده در آن غار خود بر لطف روان شد جمشید قدمی که رفت لنگی رسید
که او را بیک طرفی نصب کرده اند شاهزاده نزدیک آن سنگ آمد دید که تمامش
جواهر دارست و جوهر آن سنگ مرصع است که گویا چیزی نوشته اند و طرفه جای با صفای
است شاهزاده خواست بران نشسته که آوازی بگوش شاهزاده رسید که برین نشین که

مرحب

مرحمت بلادت شاهزاده مشعوف بود که تا باین حد اکه کرد که مقارن آنحال آوازی از آن کوه
اول بلند شد و بسبب آن بگوشش بدر منیر رسید که ای شاهزاده معروف زمین للیه نشین که صاحب فیل
خطاب تاجی و بد دولت بمقابل رسیدی گفته این امر را قبول بکن که از طلسم حکیم حقیقی تا طلسم حکیم
از دیوش بسیار تفاوت است هرچه من بگویم قبول کن و بر این سنگ بنشین و شتاب کن که سعادت
ساعت از دست میرود و چنان اظهار و نجوای کرد که شاهزاده بی اختیار خود را بر سنگ
گرفت و مربع نشست ناگاه آن سنگ مانند تخت سلیمان در هوا شد وقتی شاهزاده خبردار شد
که آن سنگ بقدر هزار گز از زمین بلند شده بود از اینجا تقاضای اسپ الشهریار را از دور یافت
و از بیم این حادثه بیهوش شد دیگر ندانست که بروچه گذشت و [illegible]
این شاهزاده با مور یعنی صاحبقران [illegible] رجوع کنم احوال جمشید قرار اول
و بعد از این شاهزاده بیان کنم که چون جمشید آب را گرفته مراجعت کرد
و شاهزاده بدر منیر را بمقامیکه گذاشته بود نیافت و مرکب را یافت
چند قدمی باینطرف و آنطرف شاهزاده را جست چون نیافت گریبان را چاک
زد و خاک بر سر کرده سوار شده چهار طرف شاهزاده را فریاد میکرد و اصلا جوابی
نمی شنید و در این بین قزلان و دیگر رسیدند و احوال را معلوم کرده گریبان را
چاک زدند و با گریه و زاری و ناله بیقراری خود را بخدمت پادشاه سیف الدوله
بهرام شاه رسانیدند پادشاه که این خبر شنید چه نویسم که حالت بر او و بر مادر شاهزاده
ملکه ماه سیمار و و آنچه مخصص باینها چیست که تمام مردم شهر از سپاهی و بازاری طرفه حالی
داشتند که خدا نصیب هیچکس نکند شاهزاده خورشید تاج بخش برای برادر از هوش رفت
و همچنین اگر احوال هریک از ایشان را بقید قلم آرم باید کتابی دیگر درست شود آخر مصحف ایزد
خدا را [illegible] بیکبار [illegible] قسم خوردند که پادشاه زاده بار دیگر ملاقات بدر
و با او رخ باز نشود اگر بعد صد سال باشد آخر بخاطر پادشاه هم رسید که استغفر الله
چه گفته بود ناچار شده بپای استقامت در راه این خبر کشید و بامید فضل پروردگار
نشست ماه سیمار امیر قزلی و آنها ناچار شده و بدیدن نگفر رسیدند که عبارت
از شاهزاده خورشید تاج بخش باشد بر دو چشم خود را روشن میداشتند

اما شاهزاده خورشید تاج بخش همیشه از صبح تا چاشت بکسب علوم مشغول میبود و بعد از آن
حاضری نوشجان فرموده قیلوله میکرد و آخر روز هر جا شنیده بود علما و جمعی از ارباب الفرت
نیز اندازی و امثال آن اشتغال میفرمود لیکن عرض کردم که شاهزاده خورشید بسیار
صاحب حسن بود چنانکه آفتاب تابان فلک حسن و جمال بود و ملکه ماه سیما از ترس
چشم زخم خلایق فرزند خود را بنقاب انداز ز ب وصیت میکرد و او نیز از بس محکوم حکم
مادر بود همیشه بر جمال انور نقاب میبست تا آنکه سن شریف شاهزاده بدوازده
رسید لیکن از بس شهرت حسن شاهزاده در کوچه و بازار بود مردم مشتاق جمال
آن شاهزاده فلک جلال بودند تا اینکه خلایق از کمال اشتیاق تاب صبر نیاورده
بحضور پادشاه عرض کردند [illegible] خلایق جمال [illegible] رسید تاج بخش [illegible]
خدمت پادشاه قبول کردن سیف الدوله [illegible]
شاه دلبار [illegible] احسان [illegible] عمدة الملک [illegible] آثار راویان این
روایت عجیبه و ناقلان این حکایت غریبه چنین روایت کرده اند که چون [illegible]
ماه طلعت یعنی خورشید فلک شوکت تاج بخش بسن رشد و تمیز رسید از کمال جمالی که داشت
هیچکس را تاب نظر بر رخسار نازنینش نبود و بنا بر علتی چنانکه بالا گذشت اکثر اوقات در اندرون
محل هم بدر جمال خود را بسحاب نقاب محجوب میداشت که مرضی والدین او نیز چنین بود اما
داستان زرونش بیان حسن آن شاهزاده فلک شان خورد و کلان و پیر و جوان و زن
و مرد سواد اعظم مغرب زمین را از قصه حضرت یوسف علیه السلام مستغنی
ساخته مشتاق جمال او کرده بود تا آنکه جشن سالگره سال دوازدهم عمر شاهزاده
ترتیب یافت پادشاه گردون جاه یعنی سیف الدوله بهرام شاه در جشن فرخنده وضیع
و شریف دار السلطنه را هر از فی مرتبه و مناسب منزلت انعام عطا فرمود و چون
مردم شهر همه مشتاق جمال شاهزاده بودند روسا و ارباب حرفت جمع شده
بواسطه وزیر ما فی الضمیر خود را بعرض پادشاه رسانیدند شهریار غیور نظر بر
مبالغه و اصرار دولتخواه حکم فرمود که هر روز در ایام جشن شاهزاده عالیجناب در
دیوان عام بی نقاب تشریف داشته بنشیند و از یک دروازه دیوان مردم داخل شوند
و نگاهی نظاره وار بجمال شاهزاده خورشید کرده از دروازه دیگر بیرون روند

ودرهمان

در همان یک شب و روز هر قدر مردم که توانستند دیده به بینند و چون روز موعود رسید
مردم مانند هجوم بردر دولتخانه والا مجتمع گشته طلب تماشای جمال شاهزاده بلند آوازه نمودند
و هر یک از مردم رزقی بدیده‌بانان و پرده‌داران داده بر دیگری سبقت می‌جست و
چون روز وصال ایشان به فراق مبدل گشت بحکم [illegible] همه متفرق گشتند و شاهزاده
اندرون محل تشریف برد القصه باین وسیله هر قدر قلیلی از مردم دیده را به
جمال شاهزاده روشن کردند و جمع کثیری محروم و ملول باز گشتند و آن مردم که جمال
شاهزاده چشم را روشن کرده بودند با یکدیگر در آن نقل حسن آن شهریار میکردند
القصه آن شهریار فسانه حسن آن شهریار بنوعی شهره بود که اندیشه دیگر را در دلها گنجایش
نبود بعد چندی مردم بازار و دکاکین جمع گشته رشوتی بداروغه خود قبول کرده او را
بر سر افت(؟) این آوردند که در حضور وزیر رفته عرضی کند که اهل بازار و عوام الناس
نیز بفیض مشاهده جمال شاهزاده برسند داروغه چون قدیم و مصاحب نجم الدین که دیگر او بالد(؟)
گذشته بود این مردم خود دیگرفت(؟) و آخر با نجم الدین ملاقات کرده در حالتی که دماغ نجم الدین
چاق بود مافی الضمیر بعرض رسانید نجم الدین برای خاطر او بدستور اعظم وزیر معظم خواهش
روشن حضرت به تقریبی این سخن گفت که وزیر هم قبول کرد اما گفت ای نجم الدین ای معلوم
بنده بادشاه در این امر تکاسلی ورزد و لیکن من الله به تقریبی عرض خواهم کرد
بعد از چند روزی وزیر خانه بنده به خدمت پادشاه رفته بادشاه را مشغول سخن
کرد و از هر گونه نقلی میکرد تا سخن را به القصه یوسف علیه السلام رسانید باین نوع که حضرت
یعقوب علیه السلام چه تعلق خاطر بفرزند گرامی قدر خود داشت و آخر قضای فلکی بندی(؟)
وال... دیده یوسف را از پیش پدر جدا داشت تا اینکه مشیت الله بار دیگر اتفاق
آن کرد که میان پدر و پسر اتفاق ملاقات افتاد و هر دو بوصال یکدیگر رسیدند اما
از وقت مهاجرت حضرت یعقوب علیه السلام بیت الاحزانی برای خود ترتیب داده
بود و از کثرت گریه کار بجائی رسانید که رفع و ابیضت عیناه من الحزن از دوری(؟)
دیده آنحضرت تا بمکان رسید چون مردم شهر کنعان جمال یوسفی را ندیده بودند
و الفیض پرتو آن آفتاب رسالت رسیده بودند آنحضرت را در این گریه و بیقراری
حق بجانب دانسته و دعا وصال یکدیگر پیوسته بر زبان جاری می‌ساختند تا اینکه حق تعالی

دعای ایشان مستجاب کرده حضرت یعقوب را بحضرت یوسف رسانید چنانکه
چون سهام از دعا از کثرت متجاوز گردد البته که یکی از آنها بهدف اجابت رسیده
درین صورت بر بنده دولتخواه واجب است که در اجابت خدام درگاه گردون
جاه باشد بعرض اقدس رسانید و خلاصه سخن آنکه مردم این سواد اعظم از پیر و جوان
و خورد و کلان و مسکین و غنی اعالی و ادانی فدوی و از طالب آفتاب جمال شاهزاده
بلنداقبال اند و ابتهاج مطالب چندین خلایق که جوامع بدایع خلایق اند ثمره مقصود
از نهال امید بار می آورد و در وقت در زمان دیگر بار اندوه از دل محزون مجلس
بر میدارد و قضای الهی را اندمال سینت چنانکه در مقدم شاهزاده والاگهر
شاهزاده بدر منیر حکیم اعظم استقلونس الهی فرموده بوضوح پیوست پادشاه از شنیدن
نام شاهزاده بدر منیر آه سرد از جگر پر درد برکشید و یاد فرزند کرده زار زار
بگریست و گفت ای روشن ضمیر ما فرزندی نداشتیم غم عدم فرزند ما را بیقرار داشته
شد است و اکنون که حق تعالی ما را فرزند گرامی کرامت کرد یکی را در ان شش سال
از ما جدا است که داغ جدائی او بر دل ما ناسور شد و اکنون که بهمین چشم جهانرا
روشن می بینم معلوم نیست که فلک او را هم با کدام آرد باز و زیر کفت این علام
دولتخواه برای همین جهت عرض میکند که وقتی که خلایق همه دعاگوی شاه و شاهزاده یافته
گرفت از لطف راه برگرد و پادشاه فرمود ارید تصور معظم دیدن تمام مردم بچه
تقریب صورت می بندد روشن ضمیر عرض کرد که ای پادشاه سعادت قرین
بفرمان تو خلعه اهل زمین حمایت لگام و فلک یار باد جهان آفرین نگهدار دولت تو
رای تو که شیر و تک این علام بصورت آفرینست که پادشاه فلک اقتدار یکروز
شاهزاده عالی تبار را همراه خود به شکار برند و مرقت شکارگاه باید لااقل پنج
فرسنگ باشد موضعی بود صید به نام ور ازینست که اکثر اوقات پادشاه شکار آنموضع مرقت
از شهر پنج فرسنگ بود وزیر عرض کرد که باید پادشاه به شکار صید به تشریف برند و شاهزاده
عالیقدر را همراه برند درین ضمن کسی خواهد ماند که مانع دولت عظمی ظاهر خواهد گشت
ملکه ملک من آنست که غیر از منسوزات چند کسی از جمال شاهزاده از چند بخت بلند محروم
ماند پادشاه یاره تامل کرد آخر چون خاطر وزیر دولتخواه عزیز بود قبول کرد و مقرر شد

که او را نشنید

چو بر کمان تیر بلا افگنی [illegible]
نشستند تا گر کسی صد زادگی [illegible]
[illegible]

که روز شنبه بیست و پنجم سلخ ماه که از شهور رومیه است و حساب آن از وقت
جلوس سکندر ذو القرنین است شاهزاده بلند اقبال با بخت و دولت در رکاب
سعادت آورده عامه برایا و کافه ناس را بندرات آفتاب جمال یوسف
مثال خود شیرازه ... نار رسیدن روز موعود هر روز ... ساده و شادی
میکردند و خلق الله را باین مژده جانفزا امیدوار می ساختند و چون آفتاب
روز موعود از دو رجعه نوروز به برج حمل که خانه شرف الکواکب یعنی بهرام
است طلوع نمود شاهزاده فلک رخش یعنی خورشید تاج بخش آن سراپرده
پادشاهی مانند نور الهی با پدر بزرگوار خود سیف الدوله بهرام شاه نوازر
مرکب برق سیر شده بجولانگاه باز براید ... گوی بر زمین ستاره آمده نوید
بجهان و نوبار آمد ... در هر زمین که بر توان تا رسید که با کرمات بروی
زمین رسید ... شاهزاده سوار شده با ... رفتار و از عقب او پادشاه
بر تخت سوار از دولت ... خاص و عام جا بر زمین ... کرده و صدای دعوی های آن
... گوش هوش فلک را کر ساخته بود و هر که بکنگرهای خورشید
برج لطافت را دید مانند هوا در عشق خود ... اعضا مناسب برگ
و تن بدن آرا ... گلدسته گل است ... گلشن را چمن آرا ... هر گل رنگینی که آن سرو
گلشن خوبی رسیدی صد هزار گل مدعا از چمن دلها بیدی و صد هزار سحاب
دیده در حسرت آن باریدی ... هر سو که مرکب برانگیختی رحمت الهی چون
سال رنجی مردم از زمین گرفته ... باشند تا چهار ... چهار صف بسته بودند و اکثری
از مرد و زن در راه شاه سیف جستی از پشت بام بر زمین افتاده و اکثری
مشاهده جمال آن خورشید اوج عز و جلال بیهوش شدند القصه مرکب سعید
شاهزاده در کمال ارجمندی و کامرانی و خلق در جلوش مشغول دعاگوئی و
ثناخوانی راه می پیمود ... زمین را قدر و شوکت می افزود تا رسیدن
شکارگاه جمیع دلها را صید فتراک ... و چون امروز روز شکار طیور بود و
شاهزاده و روشن ضمیر الملک و مشتری ستاره طلعت باز های
نازنین در دست داشتند و شاهزاده بازی که بر دست داشت سفید بود

گران شکار را نیز با دست خود شکار کرده بود القصه چون داخل صیدگاه شدند
بحکم پادشاه هر یک از شش مذکوران بطرفی بار آورده صید آمدند تا رشد
هر یک درین امر معلوم شود و پادشاه خود بنفس نفیس یک کلنگ را شکار کرده
بمنزلی فرود آمد و پادشاهزاده را رخصت شکار داد و شاهزاده یکه و تنها
بطرفی روان شد روشن ضمیر بتکلیف پادشاه بطرفی بدر رفت و وزیر
زاده مشتری ستاره طلعت والکلیل الملک که او نیز از اصل شاهزاده
ملکی ست بود و جدا جدا لوازم مذکور رفتند منظور پادشاه ثانی مرحوم شد که از
هر کدام استعداد و مهارت صید کردن معلوم نماید بعد از یک ساعت شاهزاده فلک
شوکت که در جمیع فنون ممتاز سرآمد ابنای زمان خود بود و هم فن صید را
در اندرون محلی که باغهای وسیع داشت خوب ورزیده بود و کبکی شکار
باز گیرانیده بود و چهار کلنگ بهم رسانیده بود و بعد از دو ساعت وزیرزاده
مشتری ستاره طلعت رسید با یک کلنگ والکلیل الملک نیز با یک کلنگ
و بعد از سه ساعت روشن ضمیر وزیر با یک دراج بود و بعد رسید و بر همگان
مهارت هر یک معلوم کرده بد پادشاه سر افتخار بآسمان کشید و از آسوده از صید
گاه متوجه باغی که نشاط باغ مشهور و مسمی بود گردید [illegible] پادشاه [illegible]
نهال از طلسم [illegible] و الو [illegible] در آن موضع بود [illegible] شاهزاده ان
طلسم [illegible] اما طلسم کشایان این راز سر بسته و ناطقان
این عقد لآلی کسب حسن آورده اند که چون پادشاه فلک جاه یعنی سیف الدوله
بهرام شاه از از صید کردن فراغت حاصل کرده متوجه نشاط باغ شد در عرض راه
بمیدان وسیع الفضائی رسید که هفت نهال قریب هم در وسط آن میدان بود و از آنجمله
یکی را از بالا بریده بودند و تنه او قریب بیک گز باقی بود و یک بقدر قد آدم بلند بالا بطوری
داشت و نهال های دیگر بکمال خود بودند سواری پادشاه چون در آن موضع رسید و پادشاه
آن نهالها را دید حیران شده رو بوزیر کرده گفت ای دستور اعظم هر جا که گذرم افتاده
هزار مرتبه از برای سیاحت خود رفته ام لیکن یکمرتبه هم این نهالها را ندیده ام و در تعجب
حیرانی تمام دارم روشن ضمیر گفت جهان پناه حیرت غلامم زیاده بر حضرت است گر انچه

ارشاد

ارشاد شد چون سبب پادشاه و وزیر پرده و حیران وار در زن نگاه میکردند
راوی گوید که شاهزاده خورشید تاج بخش را در فن حکمت و سپاه زرتشت استادی
بود دانا و دلاور و ریاست توانا در علم نجوم و حکمت افلاطون عصر بود و در فن سپاهگری
و شجاعت رستم وقت هر قدر فنون سپاهگری هست او را مانند ابجد بخاطر بود و نیزه
بازی جنگ و تیراندازی بی بدل شمشیر زنی بی نظیر و تکیه بر او صاحب تدبیر بود او را از حساب
ایزدی در فنون بهادری تائید تمام بود و چند دو سال عمر دانش کتب متقدمین
را از بر کرده در مطالعه دانش و نسب عالی او نسبش بواسطه طالوت علیه الرحمه که پادشاه بود
عصر حضرت اشمویل پیغمبر علیه السلام بود میرسید چنانکه کریمه ان الله قد بعث لکم طالوت
ملکا در قرآن مجید مخبر از نعمت طالوت تابوت سکینه برای گواهی سلطنت او رسیده بود
و این دلاور دوران پادشاهی زمان شباموت و آنا نام دانش که او را اشناگو
شجاع مرتبی گفتند کتابی از زمان طالوت به شباموت میراث رسیده بود که بر بعضی
اخبار مستقبل اشتمال داشت نام آن کتاب سراکرالبحران بود و شباموت دلاور
همیشه از او در مطالعه داشت چون کوکب پادشاهی بآن موضع هفت نهال رسید
نظر شباموت بر آن اخبار پادشاه را امر شد و دید تغیری تمام بحال او راه یافت
رو بجانب آسمان کرده مراصد کواکب را یاد کرده بیشتر متعجب شد چنانکه پادشاه
را نیز از بحالت او خبر شد پیش طلبیده گفت ای دلاور اگرچه نام ارشاد بده این
نهالها متعجب شدیم اما تو عجب حالتی داری چنان ظاهر می شود که گویا خبری داری ازین
شباموت دلاور زمین خدمت بوسه زده مقدار دعا و ثنا عرض رسانید که
قبله عالم دوش در کتاب سراکرالبحران حقیقی را خوانده ام که امروز بعینه آنرا
مشاهده میکنم ازین شگفت مانده ام پادشاه فرمود و حستوی بیان کن پادشاه را ای مامور
که از راز غیبی چه داری خبر رسید هم مقدار بر این زمین لکن ندیدم جای چنین و ندیدیم
کجای چو ما این نعمت درون ما بود و پدر حضرت تمام شباموت دلاور عرضکرد که ای
شهریار خالک بقدار در کتاب مذکور دیدم که در جانب مغرب موضعی است
که در خاک زمین آن مایل به سبز است هفت نهال سنگار به در آن موضع واقع است
سه نهال مثمر حل و سه از امرود باشد و یکی از سیب باشند و یکی ازین هفت نهال

سر بریده باشند تنه او باقی باشد و هر جایی از میوه باشند الامثال سیب که یک
سیب بر بلندترین شاخهای او باشد و تاریخی که دو صد و چهار سال از عروج
حضرت مسیح ابن مریم علیهما السلام گذشته شاهزاده آن ملک در آن موسم گذر کند
پس باید که سه ضربت بر آن نقب بمثال رسند و یکی را از آنها معدوم سازد
و شش و تکرار از آن ضربها اثر نشوند چنانکه اثر ضرب آن ملبد لفظی بر آن نقش بمثال
تا قیامت باقی ماند بعد از آن سیبی را که بر بلندترین شاخهای مثال سیب باشد
به نیزه بر باید و بر هوا انداز و آن سیب از نظر مردم غایب خواهد شد بعد از آن
سیب گوی یاقوت شده میل نزول خواهد کرد و بر زمین رسیده بیک جانب مانند
گوی چوگان بسرعت تمام آن جوانب شود آن شاهزاده باید او را تعاقب کند و سیب را
در نظر داشته باشد که مبادا السیب خبر کی چشم کرد را فوت او را از شدت حرارت
آفتاب رود بعد از نظر غایب شود آخر سیب مذکور در یک جای رسیده ساکن
گردد و در زمین فرو رود و آن موضع را نگاه باید داشت چیزی از آن جوانب برآید که انشاء الله
آن پیش از سلاطین نامدار عالم نفوذ نواند جست ترویج الهی و صاحبقران اعظم شود
در عالم لقب یابد و تا دولت عظیم و قدر جلیل امید وارد او را تا آنکه این شاهزاده
موصوف بچند صفت باشد یکی آنکه در عالم مشهور با ولادت پیغمبر مرسل باشد دوم آنکه عالم
و دانشمند باشد سیوم بهادر زمان و دلاور دوران باشد چهارم خلق جمیل باشد
پنجم تولد او بسعی یک حکیم عالیقدر شده باشد ششم باید که در وقت رسیدن او
در سر مقام کهف الکهف از روی ظاهر الساعه که آن محل اشنایی و عنایت بعد از آن شبها هم
امکان را آنکه همراه در نت طلبیده پادشاه این حقیقت را اعاده کرد و گفت
ای شهریار فلک مقدار ظل عالیه آرزم که شاهزاده مذکور شاهزاده ما باشد اگر یک شمه
مقدار ششم یقین بگفتم که البته آن شاهزاده مذکور همین شاهزاده مذکور است باید و هرچند
از شنبه کدام است کهف از دریافت روزها از سال دو صد و چهار گذشته یازده ماه و چند
یوم مدت آن امر است و در عصر شت اعمال دراز و که و دیگری باشد و الا جمیع این صفات
مذکوره در ذات بجمیع الحسنات شاهزاده عالیقدر عالی نژاد است نظر بر سوی حضرت
اسحق پیغمبر علیه السلام مشهور عالم است و صفات رحم کریم توجه تمام یافته می شود اما ای شهریار عالیقدر

شاهزاده بلنداقبال بنگر باید فرمود که او هم طالع خود را بیازماید که من علامات صاحبقرانی
هویدا از بشره نورانی او مشاهده میکنم و حکیم اسقلیوس الهی نیز اسطرلاب داده و نیز اینکه حایل
بعضی طلسم است که چون وقت فتح آن برسد ظاهر می‌شود تا حال که آتش مرتفع و این نهالها بنظر هیچکس
نرسیده‌اند و از روز ظاهر شده‌اند از بهر معلوم میشود که شاهزاده مذکور خورشید
تاجبخش شهاموت و انا بار بجانب آسمان دیده گفت بخدا که گنج الخفی از معادن
می باید رسیده پادشاه فرمود شما از جهت استادی که حکم پدر را آورید بکلفر مانند شهاموت
شجاع روی بجانب آن خورشید کیوان ارتفاع آورد و گفت ای شاهزاده فلک قدر
و الامقدار مبارک باد جهت این اقتدار بلکه تو باشی تا بکرده بدین ارتقا بلکه تو باشی
چه جرم شد که در اینجا رسید جهانی تو هم بالجمله دستی برار بلکه تو باشی شاهزاده حمیده
صفات عالی قدر جهانی خورشید تاجبخش از استماع این کلمات مانند هلال سراپا خمیازه شوق
شده بود لیکن از کثرت جوهر جهان تیغ زبان را از جهت طلب اجازت ملتمس مود الکون پدر
بزرگوار عالیمقدار و استاد نامدارش عنان اختیار در قبضه اقتدار او داده بلکه در تحمل
و تیز غضب بر روی مبارک او گشاده‌اند که همت بلند فرزند باین کار برتابد اما تا
فرمود ای شجاع دوران شهاموت من جرئت تمام دارم که در حضرت شاهزاده جگرگوشه
پادشاه گفت حضرت خداوند شاهزاده فرمود ای شهریار فکری بخاطر من راه یافته
که باین مقصود فایز می‌شوم جهانشاه تماشا کنند بعد از آن شاهزاده کامران نخست دست دعا
بجانب آسمان برآورده از مادر حقیقی اعلام نصرت طلبید و مانند تیر دعایش بهدف اجابت
رسید آنگاه دست حق پرست بجانب گرز گران سنگ خاراشکن آسمان رنگ و از گرز
آن قطعه کوه البرز را بدست گرفت و برآورده در دست چون گرز بلا بی لرزه
افتاد البرز را بعمود گران سنگ خاراشکن که وارنده او بود کوه‌کن عمود دررد
ستمند برق سیر را بحولان درآورده مانند شعله جواله آن یکدو رزده آنگاه آن درخت
را وقت بلاکه تنه باقی بود دلقاو درآورده مدد با حضرت استغنا گفته عمود را فرود
آورد و چون سر گرز بر سر آن درخت رسید فی الفور مانند میخی که در زمین نرم بمیخ کوب سپلتی
کوفته شود تمام آن تنه درخت در زمین فرو رفت و اثری از آنها را و باقی نماند
بلکه چهار انگشت خاکی بر آن جا گرفته اما از آفرین گویان باطراف بلند و همه صلوات خواندند پادشاه

سر نیاز بر زمین سوده سجدات شکر الهی بجا آورد و لیکن شاهزاده فلک قدر بعد از آن
بدو تیر بازده مشتی از آتش سه نهال باقی را هم سرد و خنک ساخت چنانکه بر تیری در هر سه نهال مانند
پنج کتاب بنده بود یعنی سوفار در نهال اول رفته و پیکان از نهال سوم برآمده بود و همچنین
و سفوریر دوم در آن سه نهال دیگر نشست همگنان از دیدن این امر تعجب کردند و بر شعور
شاهزاده آفرین گفتند که غیر از این تدبیر به ضربت نفت نهال را نتوان زد و با آنکه
این نهال ها گماشته بودند [illegible] بود طلسم که بیان می شود از مرتبه نهال بجز درخت
نرسیده بودند یعنی [illegible] هر نهال به مقدار بود که یک تیر سه نهال را هم سرد و خنک
القصه شاهزاده نامدار بعد از این کار و شکسته شدن سبب طلسم بر نهال ها سبب نظر در رو
بر قله ها بند شتاب نا فتند بدست حق پرست گرفته مرکب را به جولان در آورد
و به حال کری آن سبب را به [illegible] در بود و بر هوا انداخت به مرتبه بلند شد که از نظر همگنان
غایب شد بعد از لمحه دیدند که گوی یاقوت درخشان مانند شعله آتش چنانکه دیدها از
دیدنش خیره گشتی از آسمان متوجه زمین شده می آید اما همین که بر زمین رسید سرخی روان
شد که چشم بیننده بر آن قایم نمی شد شاهزاده عالی تبار باشاره رسا و نامدار خود از [illegible]
جسته سر در دنبال آن سپاره روان شد حق تعالی به پای شاهزاده تیز جهان قوت داد
که در پی او می رفت تا آنکه شاهزاده از [illegible] شاه و سپاه غایب شد بادشاه بی طاقت شده
از عقب او مرکب بر دواند اما شاهزاده خورشید قریب یک فرسنگ راه دوان از عقب
آن گوی یاقوتی می رفت و از بسکه نفس گیر شده بود احوالش تباه گردید اگرچه آن بود که هیچ
از این طلسم تمام نامی از و مقدور و میسر نبود ممکن نشد که تا آن گوی رسید القصه آن گوی به موضعی
رسید که زمینش سبز و خرم بود و چشمه آبی در زیر سبزه پنهان بود که آن گوی در آن چشمه در آمد
و غایب شد و شاهزاده هم در نزدیک چشمه رسیده بیفتاد و از هوش رفت بادشاه و [illegible]
[illegible] و غیره نیز رسیدند شاهزاده را بدان حال دیدند بادشاه بیتاب و اضطراب کرد [illegible] و از آنجا
که بحکم [illegible] از سرکار الهی [illegible] گلاب عرق بهار شاهزاده را بهوش آورد بادشاه
مانند [illegible] در گرفت و جبینش را بوسه داد و [illegible] نیز دست حق پرست آن [illegible] را بوسیده داد
داد را مژده صاحبقرانی داد آنگاه بیلداران را طلبید اشاره [illegible] آن چشمه را اول خالی کرده بعد از آن
زمین آن موضع را بکنند آن اشاره فرمود قریب ده گز که کندند تخته سنگی از رخام مصفا ظاهر شد

که صفحه در آن

که صندوق در آن نصب بود و بر در آن اسم قوم بود که آیا صاحبقرانی که خود را به اینجا برساند
باید که این حلقه را که بر فرق سنگ است بردارد و زینه پایه چند نمودار شود و هیچ بر زمینی
گردد و صندوقی آهنین بر صفه باشد آن صندوق را برآورد و آنچه از آن صندوق برآید
آنرا صاحبی کند و فاتحه بر روح ذو القرنین بخواند که این طلسم را شکسته [illegible] ارشاد برای
او کشیده است اما بر سر صندوق مار سیاهی حلقه زده باشد علاج دفع آن
مار این است که برگ نهال سیب طلبیده و آنرا سائیده با کحل این چشمه او را ممزوج
ساز و [illegible] بر بندد و آن صاحبقران که یکسال هنوز طفل باشد و او اول علامات
صاحبقرانی او گشود و این طلسم باشد باید خود به نقش نفس متوجه شود و هر قدم که بجا آید
آن مار سیاه بردارد و مار روغن که بدنک [illegible] را در دهان او اندازد و در قدم مقیم
چون جبا تمام شود مار غایب گردد و آن صاحبقران صندوق را صاحبی کند شاهزاده
از اول بدل و در آن دیگر مانند اکلیل الملک و شراکین کوهستانی که از جمله زور
آوران نامی لشکر پادشاه بود امر فرمود تا آن سنگ را بردارند هر چند قوت کردند
ممکن نشد که سنگ را حرکت توانند داد حتی [illegible] موت دلاور قوت کرد و ماند
نشد قصه مختصر صد کس یکجا شده قوت کردند سنگ را نجنبید و آخر چون برداشته
شدن آن موقوف به قوت صاحبقرانی بود شاهزاده آنرا برکند و برگ نهال سیب طلبیده
با کحل چشمه [illegible] بسته همراه گرفت و قدم بر آن زینه پایه ها گذاشته [illegible]
رو نیز از عقب همراه بودند چون قدم بر زمین گذاشتند ماری دیدند که از روشنی
چشم او تمام سرداب روشن بود گویا دو مشعل بزرگ روشن کرده بودند هر که را
شاهزاده نظر بر آن مار افتاد از بیم قالب تهی کرد و بعضی گریختند و بعضی بیهوش شدند
اما شاهزاده نامدار به تائید پروردگار قدم را پیش گذاشته متوجه او شد مار
دهن باز کرده قصد شاهزاده کرد و به تائید پروردگار قدم [illegible] که [illegible] او را [illegible] آتش
آب شد شاهزاده [illegible] را در دهن مار انداخت و همچنین [illegible] را در هفت قدم در دهانش
آن مرد بلا انداخت مار [illegible] هفتم را فرو برده ناگاه غایب شد و آوازی بگوش همگان رسید
که ای شاهزاده مغرب زمین زینه صاحبقرانی بر تو مبارک باشد بیا این صندوق را صاحبی کن و روح
ذوالقرنین را [illegible] دیگر آن مردمی که بیهوش شده بودند از آن آواز بهوش آمدند و الموضع

شنیده ماند گردان [illegible] شنید

بعد از غایب شدن مار بار دیگر بحکم شاهزاده همان دو مشعل‌ها را حاضر کردند
و شاهزاده آن صندوق را گرفته بیرون آمد پادشاه دست پسر را بوسیده و فرمود
ای فرزند اول کسی که در امر صاحبقرانی با تو بیعت کند منم شهاموت پس بیعت کرد و
مبارک باد گفتند پادشاه متواتر سجدات شکر الهی بجا آورد و شاهزاده قفل
صندوق را گشاد سه چیز از آن بیرون آمد یک شمشیر که بر آن کنده بودند که صاعقه
سکندری دوم گوی از یاقوت احمر سوم لوحی که بخط عبری چند سطر را رقم
بود شاهزاده شمشیر را از غلاف برآورد پارچه برق بود که شعاع آن چشم را خیره
میکرد اما آن لوح را بدست شهاموت داد و او چون که بخط عبری واقف بود شهاموت
از مطالعه کرده بدست شاهزاده داد و گفت بلا گردانت شوم تو هم از خط عبری
واقفی به بین چه نوشته اند لکن چه مژده جانفزا و خبر دلکش برای ذات مبارک
در این لوح الماس مرقوم است شاهزاده فی الواقع از آن خط واقف بود نظر بر آن
لوح کرد و تبسم فرمود پادشاه و ارکان دولت طالب کیفیت مندرجه بودند شاهزاده
دلاور بعرض رسانید که ای پادشاه فلک بارگاه این لوح خبر میدهد از [illegible]
بلند اقبال صاحبقران اعظم لقب باید تسخیر کننده عالم شود و این گوی را بر سر علم نصب
نموده آنرا علم ظفر رقم و نشان ذوالقرنین نام کند که ارسطوی حکیم بحکم سکندر ذوالقرنین
این گوی را طلسم فتح و ظفر ساخته بود و به برکت فاتحه ادای حقوق آن شاه باید و شمشیر صاعقه
سکندری تسخیر عالم کند و لوح را با خود دارد که در بعضی اراضی بکار او خواهد آمد
ذوالقرنین منتظر باید که این طلسم [illegible] بعد ازین بسد یاجوج در وقت مراجعت از ظلمات رسیده ایم
و فتح آن را صاحبقران مغرب زمین مقرر کرده ایم و آن صاحبقران تفریح گیرد و در حالات
عالم علیه [illegible] باشد لکن باید بدین عبارت سرا اول [illegible] که این احقر العباد
از مشرق تا مغرب سیر کرد و آخر دست خالی از جهان رفت نظم جهان آسیا است مردم ربا:
که از خون دل گرد و این آسیا دو سنگ زیر و زبر او را همین: یکی آسمان و دیگر زمین:
تو بیچاره اندر میان دانه: حذر کن اگر مرد فرزانه: بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس و دیگر آنکه آن صاحبقران اگر شمشیر از [illegible] آید
باید که دلتنگ نشود و الا دین او نیز باید که از درگاه الهی ناامید نباشد که اکرم الاکرمین

وقایع

جامع المتفرقین (خیر المتأخرین) است پادشاه از این فوت جگرگوشه مرحوم بود و آه سرد از جگر
پر درد برکشید و از بیم مفارقت شاهزاده مانند بید بر خود بلرزید و زار زار بگریست
روز پنجم امرا و دیگر نیز با او از بلند گریستند آن شادی بهم بدل گشت شنیده است
و دلاور دانا منش اندره عرض کرد که ای شهریار اگرچه بزرگان گفته اند که هر جا که شادی است
غم از دنبال دارد و هر خنده را گریه از عقب خود در پس کمین بود هر خنده را
گریه لازم اگر باور نمی دارند بروی گل سه بین شبنم که عین روز شادیست گریه
شاهزاده چنین کاری برآمده و این همه فتوح غیبی نصیب او شده چه لازم که جهان
پناه آب نادیده موزه از پا کشیده و بر امر موهوم گریه کنند از کجی که مصطفی حکیم ارسطو
ارشاد حضرت خدای شاهزاده بد زهر یابد و کلمه جامع المتفرقین در حق ملکه
او نباشد و بر تقدیر که چنین هم باشد چون مآل کار خیر و خوبی است از خیال چرا باید
غم بخاطر راه داد و در حزن و اندوه بر روی خود کشید و القصه از سخنان
شنیده است پادشاه را تسلی شد و فرمان داد تا نقاره خانه شادی نوازند و از پس او رسید
رسیده چون طالع شدند تا سه روز در باغ مذکور داد عیش و عشرت داده
و پادشاه در این سه روز عزت بسیار کرد و الحاق گنجه [illegible] و ملکه
پادشاه والده شاهزاده منبر ازین بهشت [illegible] طلب در اندرون محل شادی کرد
و عطایا فرمود روز چهارم پادشاه اراده مراجعت کرد مراجعت کردن شاهزاده
عالم از عقب [illegible] و عاشق شدن [illegible] و رفتن [illegible]
دختر [illegible] عمده الملک [illegible] شاهزاده [illegible] روایان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده اند که چون پادشاه گردون جاه یعنی سیف الدوله بهرام شاه
عزم مراجعت کرد شاهزاده عرض کرد که غلام ساعتی شکار کرده از عقب می رسد
پادشاه او را مرخص نموده خود بجانب شهر رفت و شاهزاده با دو سه کس بجویله
صید کرده و دو آهو و یک کلنگ را شکار فرموده متوجه شهر شد در هنگامیکه روان
سوار بود و مشتری ستاره طلعت و ملک زاده الکمل الملک و خاک [illegible] شاهزاده
که صاف [illegible] روز [illegible] کنند بعقب شاهزاده بر مرکبان تازی نژاد سوار بودند
و فرد [illegible] از باب الفرح برآمده بودند و قلعه [illegible] منجم [illegible] گشته [illegible]

دروازه داخل شهر شدند مردم شهر از سواری همایون شاهزاده خبر یافته
جابجا در رسته بر آراسته دکانها بدکان صفوف تماشا بر آراستند و از ازدحام تماشائیان
را مانند نگین انگشتری در میان داشتند و تخم محبت آن شهریار را پیوسته در زمین دل میکاشتند
و چون سواری مبارک آن خورشید فلک جلالت مطلع بود اکران(?) رسید و از سر
بازار ایشان گذر کرد خواجه ابراهیم عجمی الملقب بعمدة التجار که سر حلقه تاجران آنجا
بود مشرف بر سر بازار قصری داشت سر بر فلک کشیده که نقشبندان بدایع نگار
در و دیوار آن قصر عالی تمام الصنایع عجیبه و نقوش غریبه رشک گلستان ارم
و ثانی ~~خورخی~~ بتستان بهاری ساخته بودند و آن خواجه عالی مقدار والاجاه را در تتق
عصمت و عفت دو دختر رشک قمر بود که هر یک را از کمال حسن و جمال غیرت
آفتاب و ماه توان گفت یکی را غیرت حور و دیگری را رشک پری نام بود و
آن روز از حسن اتفاقات هر دو در غرفه قصر خویش بتماشای جمال شاهزاده منتظر
نشسته بودند و چون سواری همایون آن برگزیده عالی بیچون در پای قصر آن خواجه
عصر رسید فرمابران قضا و قدر تشنگی را بر مزاج آن دُرة التاج سلطنت غالب ساختند
شاهزاده آب خاصه طلب فرمود ساقی نگهت(?) گلرخی نیز در سواری مبارک واقع شد و همگی
نظر آن هر دو نازنین همه یکبار بر خورشید جمال انور افتاد و تیری از کمانخانه ابروی آن
آن ابروی کمانکش(?) گوهر حسن بر آماجگاه سینه هر دو آمد که دل ایشان را یکبارگی بر دوخت
یک لحظه خرمن طاقت هر دو را برق نگاه در هم سوخت بی اختیار دل از دست
دادند و از پای طاقت در افتادند نظم هر دو را گشت یک نظاره : دل آسوده
چو گل صد پاره : لاله سان داغ غم سلطانی کرد جا در دل شان پنهانی : آه شان
بر فلک افراخت علم : رشک شان کرد جهان را فدم(?) : هر یک از دیگری این راز نهان
بدلی داشته در دل پنهان : لیک بی شبه نیز همدرد : درد نجو را نتوان
پنهان کرد القصه آن هر دو نازنین چنین شمع محبت شاهزاده در بزم خاطر
افروختند و نقود داغ سودای عشق او را در گنجینه سینه می اندوختند و یکچند
از یکدیگر پنهان می سوختند و آخر بی حقیقت همدیگر برده بالضرورة این راز در میان
آوردند و طالب تقریب وصال آن بدر برج کمال گشتند و چون در آن وقت که

در زمان

حکایت

خزانه مشغله سلف جمع بین الاختین جایز بود و در این امر متفق الکلمه گشته و همه روزه در کنکاش
اینکه چگونه بدولت وصال آن شهریار فایز شوند بسر می‌بردند عزت خور گفت ای خواهر تنگ
سپری این آرزو از دل دور باید داشت که آن شاهباز بلند پرواز از هوای عز و شوکت
در دام ما طایر زن ناشوی نیفتد لیکن از خدا اینقدر باید خواست که ما را از دولت دیدار
محروم نسازد این دعا هم اگر مستجاب شود عین کرم الهی است اما بر او وصل حقیقی که نعمت بهشت
از جانان قناعت نکنم از دولت خشنش بدیدارش الللل آن بیاشم گرچه لذت کسی را غوش
هر تنگ بدر ما خورشید باشم زرو بر و باری : مرتنگ بری گفت ای خواهر مهربان وی
بهدر و این باطول در خزانه بامتناهی الهی کو هیچ مقصود بی نایاب نیست چرا همت
خاص خود کار فرموده از کم طلبی پیوسته وصال حقیقی آن شهریار از درگاه پروردگار
خود طلب نکنم حق تعالی البته قادر است بر اینکه مرا زمره حرمان آن شهریار ساز و در عالم
گرم از غم مفارقت او بیرون آرد و غم نخورد زهر خندی کرد و گفت نشنیده کس باید شیر بسا به
ور تنها از جهان نشود معدوم ای خواهر اینها فرقه سلاطین معظم اند خصوصاً در میان عالم
این شاهزاده که امروز از لقب جهانگیر ای اعظم است پادشاهان با کرشود و اگر زاده نسیم
سر فرود آرد یعنی اگر خود بدولت را یابی مرتبه حسن و جمال صدا نیست امکان ندارد
که بر تنهایی مردم عاشق شده خادم خود سازد و لکن تو که با وجودیکه مقدار تشخص علو جمال
او نیست چنانکه محرز نیست که کسی صورت او را هم به بیند شده باشی که بوسته نقاب
بر چهره دارد و این آرزو که تو داری از دل بدر کن که ما را به هیچ وجه قابلیت آن نیست
او نیست زینت النسا بگفت سه داد حق را قابلیت شرط نیست بلکه شرط قابلیت
داد او نیست من از مطلبی که دارم هرگز از درگاه ایزد و سیه نا امید نیستم و ای خواهر
غیرت جوی این نیز مگر دولتم هر گاهی بکرم می‌باید در فهم تو چنان رسیده و در عقل من چنین بغیرت
خور گفت یاری من که بدیدار ری قناعت دارم زینت النسا بگفت احتمال دارد
که وقتی که تو او را به بینی دل تو هوس دیگر کند القصه این گفت و گو در میان او در
و زینت النسا این شد بند که بخت تو قریب بوصال آن شهریار فایز شود اما شاهزاده فلک جنش
خورشید تاج بخش داخل محل سرا شده با درنگ منظر خور را از دولت دیدار
خود بهره مند ساخت ملکه ماه سیما نصف لب بر تفوا و مساکین داده فرزند را چون جان در کنار بگرفت

وچون مژده فی شد القصه شاهزاده پیوسته بمطالعه کتب حکمت و باستعمال بفنون مهارت
بهمرسانید و غیر از شغل خط کار دیگر بدان نشسته و زاغ معارک قهوه خانه مستغنی و عشرت
چندان دل نداشت اگرچه فن موسیقی را بسیار خوب ورزیده و چون مشتری ستاره طلعت و اکلیل
و صالون فرح روز رشد صوتگای با ربابیان بحر پی شدند و مهارت بلا ذمت حاصل
می کردند و از صحبت آن سرکار و سالک پیوسته شده مراتب [illegible] و اوقات
شاهزاده بدینگونه میگذشت اما هر اتفاق دار العباد [illegible] بر آراسته
بازار معانی طوطیان شیرین گفتار شکرستان سخن [illegible] و بلبلان خوش الحان گلستان
نکته پروری چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم سلطان مکرم و معظم شاهزاده
فلک حشمت خورشید تاج کشف طلسم ذوالقرنین که فتح آن در قسمت این صاحب دولت بود شکسته
تیغ صاعقه سکندری و لوح الماس و کرسی یاقوت و خزانه و جواهر بدست آورده و داخل
دولتسرا شدند و [illegible] و ملکه ماه سیما را که مانند هلال آغوش باشتیاق فرزند گشاده
انتظار میکشید آن خورشید اوج قدر را در بر گرفت و آن شاهزاده بفنون مهارت
و درس حکمت مشغول شد و اکثر اوقات بعزم [illegible] والده خود و ملاقات چهره نیک
[illegible]
که چون عمر تجوز و در رشک پری شاهزاده را دیده نقد طاقت بر باد داده و دورتر
از وصل بر خیال خود بنهادند و پیوسته بدنبره وصل می انگیختند لیکن بتدبیر ایشان ره بجایی
نمی بردند از اتفاقات حسنه بعد از ایام عمه آن صفیه خاتون از ملک روم بدیدن
برادر خود آمد و تفصیل این اجمال آنکه خواجه ابراهیم نجمی را خواهریست صفیه خاتون
نام که نسبت او با صفوان بهادر سپه سالار قیصر روم واقع شده بدین سبب پیوسته در آن
ملک میباشد گاهی برادر بدیدن خواهر و گاهی خواهر بدیدن برادر در آن ولد
او بملک مغرب می آید درین ایام صفیه خاتون بداعیه آنکه یکی از دختران برادر خود برای
پسر خود بخواهد بمغرب آمده خبر بخواجه رسید مردم باستقبال او فرستاد و چند فرسخ
خود باستقبال کرده خواهر را در خانه نگاه داد و دختران گلرخ خاتون نام و
خواهر شوهر خود را ملاقات کرده دختران عمه خود را در یافتند خواجه ابراهیم
صاحب ... خواهر که به حسن و عشرت قبله گرفتند لیکن راوی گوید که صفیه خاتون بخر خدم

درمجلس

و در محل سرای قیصر آمد و شاد شکر کرد و قبل از آنکه دختر ش ماه سیما بعقد بهرام شاه درآید.
صفیه که مدت زوجیت گذرانیده و ماه سیما او را بانواع حیله بشناخت آمیزش هم که صفیه آمد
و خبر ماه سیما رسید خواجه سرای را نزد صفیه فرستاد و اظهار اشتیاق نمود صفیه گوهر
عرض کرده گفت بیچاره دوشیزه روز دیگر سعادت قدمبوس حاصل سکنم زاغ عزت جور
و رشک پری با او گفتند که هیچ چیز بهتر از این نیست که همه خود و حرم پادشاه
روم احضار ملکی و شهزاده بیدار شاهزاده میسر آمد و تمیز فرار رود و رسوم زوجه
خود گردیده در خلوت باو گفتند که ای عمه عالم مقدار قبل ما از اشتیاق دیدن حرم خاص
پادشاه بسیار دوار دامیدوارم که از پدر بزرگوار ما در رخصت ما را حاصل
کرده ما را با خود باندرون حرم ببرید بدولت تمام محل پادشاه را تماشا بکنیم صفیه
قبول کرد و آخر از خواجه ابراهیم زوجه او رخصت ایشان حاصل کرده روز دیگر
که خود اراده رفتن نمود ایشان را نیز همراه خود در سواری نشاند و چند تحفه لالی از
جواهر لطیفه و غیره بدست ایشان داد که بملکه عالم نذر بگذرانید و چون داخل محل سرای
شاهی شده بسعادت ملازمت ملکه عالم ماه سیما رسیدند ملکه انواع تفقدات و
دلاسا تفقدات در باره صفیه بتقدیم رسانیده احوال دختران پرسید گوهر و برادر
زادگان این سیرکنیز اند ملکه بر ایشان نیز تفضل بخلعت گرانمایه و یکدست زیور جواهر بیک
عنایت فرمود و آنها را بکار آورده ملکه صفیه را از راه مهربانی نزدیک خود نشانیده احوال پدر گوهر و
و برادرش را با خبر بابت شهر روم از وی پرسید و از استماع آن سرور بخاطری کشید اسملکه با برادر
خورد ست که شاهزاده عزیز روی نام و ذره و خواهر را هرگز ندیده بود اگرچه عروسی ملکه با سیف الدوله
قبل از تولد شاهزاده واقع شده بود ما بسبب ملکه بسیار مشتاق دیدن حال برادر رست
هر دوم احوال او می پرسید و از جگر یکی از فات او سوال میکرد و صفیه خاتون تعریف و توصیف او
ملایمی نمود و سرور خاطر ملکه می افزود و چند روز بنا بر این بگذشت در این بین یکروز شاهزاده
در این مقام آمد لیکن نقاب در رشت و لمی نشسته با زلف عنبر تو و رشک پری از دور سال
طوبی مثال قامت شاهزاده بلنداقبال دیدند آه حسرت از جگر بر کشیدند بعد از چند روز
صفیه رخصت طلبید ملکه عالم گفت ای صفیه دیر آمدن و شتاب رفتن نظر کن که بعد از چند سال
آمده و باز بابن زودی مروی صفیه عرض کرد که لقای عمر دولت ملکه را با دیدن خدمت میرسم اکنون

چون این دختران همراه اند زیاده نمیتوانم بود ملکه فرمود دختران بیچاره که هرگز خبری نمیگویند نام ان عشرت چرا
غمی بری به همه حال هرچند که تو از تو بدن ما نیز زودی سیر شدی لیکن با حالا لذت را از حرص میکنم حسد میکنم دیگر باش
ملاقات برادر که بهر طرفی نیز امیدی است اما و بدن نامیمون زنی با تیغ عجب صورت نه بود و القصه ملکه عالم
صفیه را نگهداشت و صفیه نوارت را باز فرستاده احوال را به برادر نوشت خواجه ابراهیم عجمی چون خبر
کیفیت رحمت نامه خواهر مطلع گردید بار دیگر نوازی فرستاده دختران را طلبداشت صفیه عشرت
حور و رنگ پری گفت جانان مادر شما برویدکه در آمدن ما توقفی است ملکه مرا اجازت
نمیفرماید و پدر بزرگوار شما را طلبداشته ایشان گفتند ای عمه عالیمقدار همراه شما آمده بودیم همراه شما
نیز خواهیم رفت صفیه گفت من بچه تقریب شما را نگهدارم از ارز دیگر برادر ترسیم ایشان شروع
بگریه کردند بنوعی گریستند که از گریه حور و ملکه را مطلع ساختند یعنی کنیزان زود بملکه ماه سیما خبر
کردند ملکه صفیه را با دختران طلبداشت و بر گریه ایشان نظر کرده ترحم فرمود و گفت ای صفیه دل ایشان میخواهد
که بسبب اشتغال با امور عیش و طرب و اسباب لهو و لعب بکار خود و برادر نزد برادرزادگان ترا اجرا برای صفیه
گفت ملکه آفاق پدر ایشان ایشان را طلبداشته من حکم ملکه عالم فرمود که کسی را بفرست که از طرف
ما بخواجه ابراهیم پیغام کند که خاطرت از بودن دختران در پیش ما مکدر نباشد بعد از آن نیز ایشان طلبید اشتیاق
اینهمه تعجب خواهد آمد چون این پیغام بخواجه رسید خواجه موجب فخر دانسته مضمون این بیت
در جواب گفته فرستاد من دو دختر و من کنیز و غلام در ان آستانیم هر صبح و شام اما
از آنجانب ملکه حور و رنگ پری چون برین جواب و سوال مطلع شدند بجا طرح نشستند لاالع
ایشان روز دیگر شاهزاده بسلام والده آمد و از نقاب آرزو شکوه کرد و ملکه فرمود جانان
مادر چه مضایقه دوری عمارت نقاب را دور کن لیکن یار اگر اشکار بروی نقاب خواهی انداخت
چو دست کرده نقاب از چهره چون آفتاب شاهزاده برافکند گویا تعبیه آفتاب از زیر ابر
نمایان گشت ملکه اول خود و نقد قربان شده و بلاگرفت فرزند را در بغل گرفته بوسه بر جبین
مبین او داد و سپند را طلبیده به سوخت [illegible] خوانده بر سید شاهزاده لمحه نشسته باز رفت
اما چون عشرت حور و رنگ پری امروز جمال شاهزاده را از نزدیک دیدند بیم ان
بود که قالب تهی کنند هزار هزار مرتبه از دل و جان تصدق شدند و هزار چند خودداری
استعداد کردند که بر حالت ایشان کسی مطلع نشود هر روز وقت صبح جمال آفتاب مثال
شاهزاده ایشان را میسر می آید گل نظاره از گلشن جمال آن بلند اقبال می چیدند و دل مشتاق

خود را

خود را نسیمی بخشیدند ولکن زمانه بکار کسی نگردیده هرگز که دیدم کسی در سنی نگاری چو
خاموش شود لیکن حوادث شکست افکند راوی گوید که برای جدایی این دو عاشق سیرت
معشوق صورت از خدمت شاهزاده فلک بوقلمون زمانه بهانه جو دوران خانه برانداز
چاره آنکه بجای شربت وصال زهر فراق در کام ایشان ریخت و روز دولت
ایشان را بشام مصیبت مبدل ساخت و هر یک را از معشوق و دولت خود دور و به فنا سرگردانی انداخت

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده که روزی شاهزاده
بدیدن والده خود ملکه عالم آمد عشرت حور و ژنگ پری مهر بخدمت ایستاده
بودند و تماشای جمال آن شیرینکار میکردند از التفات شاهزاده بانو قیمت
زرینس نام کنیزی که در خدمت کتابخانه از تربیت‌داران سخن فهم فتنه دا
کتابی طلب فرمود زرینس غلط کرد و بجای آن کتاب دیگر آورد شاهزاده
ملطف تمام فرمود که این کتاب نخواسته‌ام فلان کتاب را بیار زرینس باز غلط
کرد شاهزاده رو بوالده خود کرده فرمود ای ملکه عالم از آن وقت که سخن فهم بیمار
است این کنیزان در آوردن کتب غلط بسیار میکنند و حق بجانب ایشان است
که سواد درست ندارند بود چندے که سخن فهم تحویلدار کتابخانه از خدمت ما عذر خواسته
و ژنگ پری بخدمت او پیوسته اختلاط را گرم کردند و از لطایف نغمه چندان
یاد داده‌اند که مفتون و مفتون خود ساخته و با هم خواهر خوانده شده‌اند روزی
او را خوشوقت دیده هر دو متفق الکلمه گفتند که اگر او را بفرستید که در خانه مادر
بسیار است هیچگونه احتیاج در رسانیدن نیست لیکن روزی پدر کلمه گفت که بر
طبع ما ناگوار آمده تا حال در جگر ما تخلیده و آن اینست که روزی پدر ما جهت درآشنای
نقلی گفت که فرزندان رسیده مجلس را باید بفرستاد تا از جزوی هم رسانند نه اینکه
چشم طمع مال پدر و مادر دوخته باشند هر چند که این سخن بجا بود لیکن بر طبع ما خوش نیامد دراز آن روز
با هم مقرر کردیم که تا از امور نوکری ممالک شاهنشاه برای خود بهم نرسانیم بنشر خلکیه نباشد
و این امر بجز از تو منصفی نشود سخن فهم گفت ای از دست من برآید در آن تقصیر نکنم
در فکر تعریب خواهم بود بهانه تقرب بهم رسید شما را نوکر سازم و سرمایه دولت و سعادت

خود می‌شمارم این مرد گفتند انجواس عزیزالقدر تقریب موجود و تیار است زمان چنانچه
از تو بساید خبر نداری که در حالت بیماری تو شاهزاده از شمس شاه کتاب طلبید او داده و تو هم
غلط کرد در خدمت شاهزاده ارکم سخن گفتی شمس شاه و سرو آب ... گله کرد که بهتر تعریف
در کتاب خانه ما را نوکری که حقیقت خط بوده ما برو روشن است سخن فهم انگشت قبول
بدیده گذاشته گفت انشاءالله تعالی در همین روزی وقت تقریب شما را در خدمت
شاهزاده بکشم و فی الواقع بوعده خود وفا کرد که همان شب فانوس نفته بعرض شاهزاده رسانید
که شاه عالم بقائی تو باد شرقهای گیتی برای تو باد علام فلک کرچه ... است
ولی هم چنین در دو فای تو باد هیموجه این گذشته که در حالت بیماری من کتاب مطلوب
بعالی‌حضرت ... ما عرض معروض انکه حضرت حور رشک پری دختران خواجه ابراهیم
عمدة التجار که از خط و سواد بهره وافی دارند اگر حکم والا شرف صدور یابد
این نیز از کار فیض آثار نوکرکم شاهزاده فرمود این امر تعلق بوالده صاحب ملکه
دارد و سخن فهم بار دیگر عرض کرد که اگر مرضی مقدس باشد هم از زبان مبارک بخطاب ملکه
معروض کنم شاهزاده چون سخن فهم را دوست میداشت او را در زنان رکند بنده فرمود
اختیار دارد سخن فهم حضور ... شد و پیش حضرت حور و رشک پری آمده هر چه گذشته
بود ما گفت ایشان ممنون شدند و گفتند باری بدولت تو اینقدر حوصله شد که پدر ما خواهد
دانست که دختر بر رشد می‌باشند و تحفه دیگر گذرانیدند روز دیگر پیش ملکه رفته
عرض کرد و تمام حقیقت را بیان کرد و این مقدمه را ... قسمی بعرض ملکه رسانید که ملکه با همه اسمارا
سخن ... از سخن فهم معقول افتاد و ملکه فرمود اگر این دختران قبول کنند منت میدارم لیکن ایشان
چه کم دارند که قبول کنند پدر ایشان عمدة التجار مالک التجار عالم در خزانه او بسیار است سخن فهم گفت
مثل ایشان را راضی کنم روز دیگر ایشان را بمراه خود ... و صفیه هم جز بیزار است که ایشان را چه کرده
اند روز دیگر که صفیه و دختران همه بسلام ملکه آمدند ملکه فرمود ای حضرت حور و ای
رشک پری شما راضی هستید ما که شما را در خدمت فرزند خود شاهزاده والا گهر بعهده
کتابداری ... لیکن صفیه حور رست سخنی بگوید که هر دو سبقت کرده گفتند که عمر ملکه و شاهزاده
دراز باد ایشان ما مردم را آرزو است که بعادت شرف از جناب پادشاهان حاصل
بریم مژده که ... هم روزی است که این مژده را ... جان باشد اگر شاه ما را نوازد بلطف

رها کردن

زغلبت

سر بالگردون فرازد و ملیک اطاعت کنم و بجان بندگی نماید زما جز سرافکندگی قضارا ایما
لطایف الشان شاهزاده سلام ما در آید ملکه پری را اطلاع رفت آن فلک قدر رسانیده
سفارشش نمود و حقیقت حال باز گفت شاهزاده فرمود صلاح ما هم آنست کان صلاح تو است:
اما صفیه خاتون خبر یافته شد که این دختر آن عجم برای تماشا در محل آمده بود بیکبار یکی هی امکه
از پدر و مادر اخلاق رحمی حاصل کنیز نوکر شد و در خلوت بایشان گفت الفرزندان شما لا
چه احتیاج بود که این نوکری را قبول کرده بایشان گفتند ای عمه عالیقدر بار و سخت از پدر که
چنین سختی نشنیده بودیم در دل تاقلید ناچار چنین کردیم چه بد کردیم در خواب تقرب تا سماوات الحسن
از همه بدتر ما سر قطع خواهد شد حقیقت حال را در رقعه نوشته بخواجه ابراهیم ارسال کرد
خواجه اگر چه اول آزرده شد اما آخر بلطف بال و نبار راضی گشت زن خود را میرزا می ساخت
بدختران نوشت که من امروز که چنین کنیم رکز لشما دستم خوب حاله که خاطر شما خوش رسید
چه متعالیه خانه و لیست است لیکن کار را تعاقب و شور و احتیاط خواهید کرد چنان شود که از
دولت سابرین الزام رسد ما را اوی کرد که چون غیرت حور و رشک پری مهارت
خدمت شاهزاده فلک رفعت حاصل کرد نقد نیم خاطر بک از نسیم حصول مقصود شگفت غیرت
حور که خواهر کلان بود مانند گل خندان شده با خواهر کوچک رشک پری گفت الحمد لله
که دور گردون بر مراد ما گشت و آرزوئیکه داشتیم بحصول پیوست کاریکه خواستیم رو داد مشتر مرتم
رشک پری گفت ای خواهر عالیقدر کار بس بزرگ را پیش نهاد همت کرده ایم مقصا
الامور بخواتیمها باید دید که عاقبت کار ما چه شود و خاتمت روزگار ما بکجا انجامد نشنیده:
محنت قرب ز بعد افزون است جگر از هیبت قربم خون است بیت از قرب هم بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال غیرت حور که این سخنان شنید آه سرد از جگر پر درد کشید
وصفحه عارض سیمین را بیاقوت اشک گلگون مرصع ساخته گفت ای خواهر بی اخدای
که جانش در قبضه تصرف اوست عشق این شاهزاده عالیمکان بمرتبه بر شد بند حاکم استیلا نموده
که اگر در رنج عالم در عشق او هلاک شوم نقض پیدا نم کرد از العالم البته بوصال او میرسم و این درد
نشان در سرنوشت مرا با او در بکیدر همه جمع میکند و این گویا فالی بود که در حق خود زده نظری بود
که بر زبان او گذشت خبا که روزگار ناسازگار آخر تا کجا مرا او برد جت و اینچه غیرت حور
گفته بود بوضوح پیوست تقریر این داستان آنکه خدمت دو کنیز خاص که سرو ... نام داشتند

تربیت یافته نیز بیت عزت حور و رشک پری مفوض شده بود بنابرین آتش حسد در کانون
سینهٔ آن هر دو خواص پیوسته مشتعل بود و شب و روز آرام نداشتند انتظار فرصت می
کشیدند و همت بر ایذای ایشان خافی بد میبردند و از دور و نزدیک در حرکات و سکنات
ایشان نظر میکردند و با هم میگفتند که البته این شوخ چشمان عاشق شاهزاده آمده که با وجود
این دولت استقلال در این سن و سال که سابقه ماضی و حال آینده نوکر شده اند اما
عزت حور و رشک پری مانند سایه بمثال طوطی مثال او یک آن از شاهزاده جدا
نمی شدند و پیوسته کمر خدمت بر میان جان بسته بامر جمله قیام مینمودند و در مقدم کل
نظاره از گلشن جمال او میچیدند و نسبت خدمت در مسرعت فهم و تتبع کتب بسیار در
اندک زمانی از کتب سابقه کما حقه واقف شدند چنانکه شاهزاده هر گاه کتابی طلب
میفرمود و آن کتاب اشتراک اسمی با کتب دیگر در علوم متنوعه داشتی ایشان بمقتضای وقت
همان کتاب را که مرکوز خاطر شهریاری میبود می بردند چنانکه شاهزاده حیران علم و شعور
ایشان بود و بنابر خدمت ایشان روز بروز عنایت و مهربانی بود با ایشان و امتداد
موجب زیادتی حسد حاسدان میشد تا اینکه روزی شاهزاده عالیقدر لباس
پوشیده خلعت سرا پا قیامت را در رباط دولت سرا از لب جویبار مانند سرو
جلوه میداد و تماشا از رشک پری در آن وقت حاضر بود و اما عزت حور که مانند قمری
از مدتها طوق بندگی آن سرو بالا در گردن و از دست او بسته بخدمت استاده بود و
چون ضابطه محبت است که تا عاشق معشوق را ندیده است طالب دیدن می باشد و چون دو
دیدار میسر آید گوش طلب کلام از لب شکر بار او مینماید و چون از آن هم بگذرد و دل در پی مطلب
تا اینکه در پرسش گردد القصه از فرط شوق و بسبب بخت و ترتیب طالع و ازون بی اختیار عزت حور
جلی میگذشت که در جسته شاهزاده را در بغل گیرد اما دور باش قدر و جلال شاهانه مانع
اقبال او را با کس بر بستند و حرکت هر که دلکش فریب صد بار دیوانه وار قصد انگار میکرد
باز ضبط خود مینمود بنابرین سبب بی اختیار اشک از چشم او جاری گشت بهمان حال
شاهنشاه فلک جلال از عزت حور کتابی طلب فرمود عزت حور با چشم گریان
و دل بریان رفته آن کتاب را آورده بدست حق پرست شاهزاده نظر کرد او را
گریان دید که بی اختیار اشک از چشم مانند ناوه آن جاری است بملاحظت کلام لطف تمام

از وی پرسید

از دور رسید که ای عزت حور نژاد می شود که باین حالت رسیده لعزت حور که این لطف
نمایان از صاحبقران اعظم در حق حورمثال بدیده گمرو زعنان اختیار از دست و آزاده با اختیار شده
وانی صدقه و قربان شده هدیه نثار ملائکه و سر در قدم شاهزاده گذاشته گریه میکرد
خدمت شاهزاده احوال می پرسید چرا ای نمیکند و آه عشق کشتانه سینه را از دل او بیرون کرد
و در عالم بی اختیاری که عالم در چشم او در آن وقت تاریک بود و دیوانگی او را بر سر
آمد و آن آورد که سر از قدم مبارک شاهزاده را در فلک گرفت شاهزاده که این
حرکت دید دست تعرض بر سر او کشیده مدهوش گردید و خود را بیطرف کشید از اتفاقات
قضا و قدر سرو از این صحبت را بچشم خود مشاهده کرده از شادی بر جست و از خوشوقتی
ندانست که چکند با خود گفت خبر خوب بروقت رسید که این نامشخص بچشم خود دیده بود شیش
خود ظفر یافتی و اندیشه تو بجا بود آنچه سالی فهمیده بودی بظهور پیوست امروز روز آن است
که سزای اعمال این ناجرزادگان عاشق پیشه فساد اندیشه را در کنار آن نهم و در خرابی
خدمتی کمال ایشان از من گرفتند دروازه وبال و نکال بر روی ایشان بکشایم و آلات بر عتاب و سر
و استعجال روانه خدمت والده شاهزاده فلک جلالت گردید این قصه سرالطمع با خود بقول
داشت و در کمال خورسند قدم بر سید آن فضا را باطلاع این امر عاشقانه شاد دیده با خود فهم و درو حاجت
که از اطراف می آمد سخن فهم که دار و مه و رکوبیل و ارکان حلبه شاهزاده عالیقدر مقرب ترین بودی
نزد ایشان بود و سرو را سارا نعمت حالتی دید حیرت کرده از حقیقت حال استفسار نمود
چون سرو آسا بالغ سخن فهم بود نتوانست پیش او بگوید بالضرورت آنچه دیده بود ظاهر ساخت
و زبان شکوه مضمون این مقال برکشاد فلک طرفه ظلمی نمایان کند که ناجرزنی میل شاهی کند
گم گرز عالم شود هر طرف سلک گهر جا بجا بد خزف [illegible] را فتنه انگیز گلشن از نو بهار شکفته
گلی کی بکر بد خار [illegible] سزاوار شاهان بود دخت شاه بود دخت خورشید باید ماه سخن فهم
چون این سخن گوشش کرد از غصه مانند آتش شد و چون دود بر خود پیچید آنا بظهر حقوق و ارشاد
این مرد و سرکرد ان صحرای فی سر و پائی همان ساعت آتش غضب را باب مروت و احسان
منطفی گردانیده با سرو آسا گفت این کبر تو که خوب رسیدی و آنچه خدمت تو بود بجا آوردی
تو بیهوده قدر تو که من رسانی چرا که شما را این سپرده آید لیکن بعد از این این سخن را بکسی مگو
و طرفی [illegible] که این راز خانه بر انداز نیوتی من عنقا الوحدت این ضعیفه را بخدمت ملکه عالم [illegible]

برضای پدر سام سخن فهم بنا گذاشته تمام چون این سخن به پیرزنها گفت سر و پا ساخته خاموش ماند
و در آن وقت قبول کرد اما سخن فهم در خلوت غیر گوهر و رشک پری را طلبیده با عزت
حور آغاز عتاب و خطاب کرده گفت این چه کار بود که از تو بظهور پیوست نشنیده بودی
که مسجدهای بول نمی باشد بار را باید بحد کلیم در رازی کبوتر شکار رفتن نتوانند کرد و هر باطل (دزدها نباب)
نتوانند رسید عجب حرکتی از تو واقع شد در استقبال خود و دهان خود سعی بلیغ نمودی
بارک الله دختران را باید که ادای حقوق والدین چنین نمایند غیر گوهر سر خود بزیر افکنده و چشم
خاموش بود و گریه میکرد و در جواب سخنی نگفت اما رشک پری بسخن در آمده گفت ای گوهر
مخزوم حق تعالی ترا در سایه بلند پایه این شاهزاده والاقدر و والدین را و سلامت و عافیت (دولت)
نگاه دارد تا زنده ایم احسان تو را فراموش نکرده ایم اکنون ناچارم در رشک احوال خود را مفصل در
خدمت تو عرض کنم بدانکه از آن وقت که خورشید جمال شاهزاده بلند اقبال کلبه احزان
خاطر ما را منور ساخته حال دل بیچاره بر خدا ظاهر است زمین در زیر حصن از آتش عشق او بی اختیار
خود و شریک غالبم اما من صبر و شکیبایی را شعار خود ساخته ام و پیوسته چون شمع قرار
دو چشمه در آتش دل پنهان میسوزم کشته در بر اوام دم بر نمی آرم بیرون [illegible] را
ندیدانم چو مجنون از جنون عشق بیخود و حسرت تا از جلوه و دیدار یار شاد دمبدم می نوشم از
دل باده گلگون خون و ای شگفته مهربان پیوسته این جواهر تنک حوصله را الفت و یگانگی
نصیحت میکردم لیکن طاقت او طاق شد و دلش تنگی کرد و بدین سبب آن ادا از او سر زد
و کار بجایی رسید که فرمود غیر گوهر تو را [illegible] از دل برد و بر کشیده مضمون این کلام مترنم گردید
هر که را سلطان عشق آمد نماند صبر و طاقت را مکان و دل محل عشق از جانم نخواهد شد بیرون
جان نگر از تن رود و لیکن اجل سخن فهم گفت مضی ما مضی و کان امر الله قدرا مقدورا حالا شما را
باید از محل بیرون رفت تا جان شما سلامت ماند که دشمنان منتهز فرصت اند معاذ الله اگر باد
این خبر بگوش ملکه عالم رساند آتش غضبش جهان را بسوزد باید که خاک در کاسه سرهای شما کرد
بیاد هوا و [illegible] شما را باک [illegible] پس طوفان فتنه طغیان نکرده گلیم خود را سلامت از آب
بیرون برید و خود را بساحل نجات رسانید و من اخلاص شما را مرعی داشته این رخصه کرده ام
فاخرجا انی لکما من الناصحین بار دیگر غیرت حور با چشم پر آب و دل کباب در جواب گفت ای گوهر
مهربان پروردگار جهان [illegible] جزا دهاد [illegible] لازمه مروت و اشفاق بود که

اورده

بجا آورده تعقیبی است که هر سرور دلیری از جانبیست چاره ما بیچارگان نخست لنگی در رنج صد هزار در رنج
که مثل بدر تمامی بر روی ما کشنده شد و پرده ناموس ما بدست ناکامی فرو دریده گشت و از املاک مقصود
نرسیدیم سوختیم و سوزش ما بر کسی ظاهر نشد چو چراغان شب شبانه پنهان سوختم الکاه ماتی
کلام حالکاه نزم گشت نقد جان صرف هوا و آرزوی جانان کردم خاطر جمع لیو داشتن برایان
کردم علم آه بگفت لشکر غم جابجا بطرف بر سر اقلیم عدم عزم شتابان کردم من که رحم
زجهان وداع فرزانگیش بگفتم عرض احوال خویش در بر نزد آن کردم همین وداع شور دگر گرامی
سوخته است ملکه دانستم که داغ عشق مدام غم زده پنهان کردم سخن مرا هم کرده بود و گفت ای عزیز
نوکر زنده و ستمدیده که از جهان رفته و عرض احوال نزد خدا کرد ای عزیز بگفت
بخدای رب العزت که من خود را زنده حساب میکنم شما خواهید شنفت فلانی داد
جان در عشق سلطان بحر انبیان او شده و در خاک پنهان القصه سخن شنفتم و در جهان زور
بدرطوریکه خودت ضعفت آن شهزاده را از ملکه حاصل کرده سوار شد طلب نموده آن بار برون
فرستاد آنان رفته ملاقات نمودند و باور کردند خواجه ابراهیم گفت الغرض رسیدند آن
نزد وی از نوکری سرشد بعد عرض کردند ای پدر مهربان نظر بان سخن شما خبر کاظم تا رسید
بود احوالش ترک ملاقات شما بر خاطر ما ناگوار آید و دانستم که سخن شما با ما هنوز و چرا که
دختر ابراهیم نزلیران و ما را چه نسبت که رفته نوکر شده خواهیم کند بود و گفت تا آن طفل آنرا
بخاطر آن نرسیده بود جواب کرده بود که خواهید اما ازین حکایت سر و اساکه سرابا
ستارت دیده لعنتی بود چندی انتظار کشیده که سخن پنهم حقیقت آن را که دیدت ملکه عرض
خواهد کرد و چون دید که هرگز عرض نکرد با خود گفت دریغ که دشمنان من سلامت هستند
و هیچ افغی بآنان نرسد من امیدوار بودم که خاندان آنان مستاصل شود و آتش عظیم
بآنان رسد خود هیچ نشد و اخوان ملعون خود با این کار که بخت برگشت و لعنت سخن هم را بر طاق
نشان کند رفت شبی در صف خانه القصه را با فیح پیرس و حضور مستی را اید بعرض ملکه عالم
رسانید و گفت ملکه در از ما و این کسوم بد گمان مکن ... اعتبار ملازمت
کرده بودند و الا آنان چه احتیاج داشتند اتفاق چنین شد که این کنیز و نمیخواهد
و الله خدا داند چه فتنه بر پا کردند ما این جا گفت که ملکه فرمود پس کی حقیقت را معلوم
کردم اما چون صبح شد و خبر خاتون سلام ملکه رفت ملکه او را در خلوت طلب فرمود

صفیه این کمسو بدگمان و خواهران برادرت عجب کاری به نظر داشتند گویا بملازمت ما را وسیله
این مطلب بزرگ ساخته بودند حکم الرجال خاطرت نزد ما عزیزتر بود و چون چندین کس و دیگر
اعمال نامشروع می شد صفیه عرض در نهایت خجالت کشیده گفت بجا کنایی ملکه قسم که من از بعضی
اعمال اطلاع ندارم و چنان میدانم که خلاف عرض اقدس رسیده باشد روز دیگر
صفیه خاتون با سخن فهم ملاقات کرده گفت که سرو آزاد کرد که مرا در چشم ملکه ذلیل ساخت سخن فهم
از این شنیدن چون زلف خود پریشان گشته از غصه بر خود پیچید و با خود گفت چندین
آن ملعونه از اظهار این راز منع کردم فایده نکرد و آخر بمقتضای جبلی خویش سخن مرا نشنید
شرارت ذاتی عمل کرده است که روزگار او چه باید کرد آخر سخن فهم ملول و محزون گشت
شاهزاده رفت و در رکاب سعادت در حضور مقدس او باستاد و شاهزاده
از بس طول سخن فهم را بسیار دوست میدارد چرا که او بسیار سنجیده و
صاحب فهم و لطیفه گو و خوش طبع است شاهزاده که او را چنان متفکر دید باعث
آزردگی خاطر پرسید سخن فهم بعرض رسانید که ای شاهزاده عالی قدر عمر کمتر را
نظر به پنهان نمی آرد بی که از او واقع شد با خواهرش از محل بیرون کردم و سرو آزاد
که از این حقیقت مطلع شده بود نظر به صفت ستاری چنان پناه از اظهار این راز
منع نمودم آن کمسو بد بمقتضای خبث طینت خود رفته بعرض ملکه رسانیده
صفیه خاتون حیران ماند که هر زن صالحه است و ارادتمند در خدمت ملکه عالم
زندگی دارد و در میان جمیع از زنان ملکه خفت رسانید اگر او می گفت آن بیگناه بیگانه
این خفت نمی کشید شاهزاده نیز بدماغ شد روز دیگر که سلام ما در آمد ملکه عالم
این حقیقت را از فرزند ارجمند پرسید شاهزاده فرمود اینقدر ما بران بیچاره
بهتان صریح است بعقیده ست که اگر به ملکه دمس زر و مهربانی کردم اما سر در قدم
من گذاشت ملکه از این شنیدن از عتابی که با صفیه کرده بود پشیمان گشت ملکه
شرمنده شد و او را طلبیده خلعت مهربانی عنایت کرد و عذر خواست
سخن فهم را فرمود که سرو آزاد را صد چوب زده به زندان فرستاد سخن فهم چنان
کرد که بعد از چوب زدن آن ملعونه را به زندان فرستاد و وبال این به سبب افترای
غیر تحویل که عاشق صادق بود دیگر دنیا او افتاد [illegible] جان عاشقان را ناتوانی که آخر

و ناشان

ورسالۀ مشتاق باقی. اما صفیه خاتون نیز بعد از چند روز از خدمت ملکه رخصت طلبید
و عزم سفر کرد که نیز اراده روم نهفته و آرزو و تجارت آمده بود امیدوار رخصتم بر چند ملکه
فرمود که چند روز دیگر باش قبول نکرد ملکه او را چیز بسیار عنایت فرموده مرخص
گردانید صفیه بخانه برادر آمد و نیز از اظهار آن راز که بکوشش او رسیده بود مبلغ
زر خورد و پنهان آن تاکید اکید نمود و خود نیز روی در خزان سفر آورد و این برد و
حالتی که در نشسته داشتند ملکه هر روز زیاده میشد چون چند روز دیگر گذشت
صفیه خاتون برای کار دیگر آمده بود با برادر گفتگوی آن در میان آورد یعنی یکی از
دو دختر را برای پسر خود خواستگاری کرد پسرش حنظله پسر صفوان بود و نام ...
خواجه ابراهیم با زوجه خود در این باب مشورت کرده رای ایشان بر آن قرار گرفت
که عزیز نگار را نامزد حنظله کنند و بر این قرار داده خواجه ابراهیم بصفیه گفت که اگر
فرزند خود را مطلب کن تا اینکه خدای کرده عروس خود را ببر صفیه ...
کرد که بسیار از غیرت خود رفته رفته در شهر شهرت کرد و بکوشش پسرم حنظله
رسد لکن بسیار غیور است از زوجه خود نفرت حاصل کند و فاحشه ظلم روی دهد
که علاج پذیر نباشد والبته که حرف جاه پادشاهان پوشیده نخواهد ماند این اندیشه
در دل او مستقر گشت بدین سبب با برادر خود گفت ای برادر عالیقدر همچند مسکه در طلب
او مصالحه ندارم اما عرض دارم اگر قبول جناب برادر عالیقدر افتد سفر والد
فرمایند دارم خواجه ابراهیم گفت ای خواهر گرامیقدر هرچه میفرمایی البته که عین صواب
خواهد بود صفیه گفت ای برادر مدتی شد که تشریف شریف بجانب روم ارزانی
نداشته این سبب تجاران سواد اعظم از وضیع و شریف علی الخصوص خواجه نظام
جهانگرد و ملک التجار وغیره القدر را اشتیاق ملاقات عالی دارند که من بیان آن
نتوانم کرد جهانگرد وقت آمدن من بسیار گفته بودند میخواستند خطوط نیز بدهند من گفتم
احتیاج نیست هرگاه خود میروم از جانب همه خواهم گفت [crossed out] و خواجه چند
[crossed out] صفوان پیا در از همه آنها مشتاق شما است می گفت اگر مانند برادر صفیه
تجارت پیشه بود تا حال ده مرتبه معززانه بوده در این صورت اگر رای عالی بر این قرار یابد
که سواد خطه روم را بالقدوم میمنت لزوم خود عزیز نسازید در این هنگام پایان ارض ...

کجا بنده پرورست و کنیز نوازست شاید چندین شادی در ملک مغرب کرده باشند
که یک شادی در ملک روم هم واقع شده باشد و مردم آنجا بار بعض این میرسند
معهذا این مثل مشهور است که تاجران را وطن نمی باشد که هر کجا بود خانه ایشان است در شهر
روم هم خانه زرخرید چنانکه بای کم از خانه امرا نیاز و ... انواع جواهر ابراهیم در روم
نیز خانه بزرگ داشت القصه چون خلیفه این سخنان با آن جناب بیان کرد خواجه ابراهیم
نیز راضی شده جامه گشت اما از رفتن ملکه خاتون ازین مشتاق و بودن ملک روم بود
این امر را به جد گرفت و پادشاه رفتار را ... گشت و از برای ایشان ... سفر روم ... قرار یافت
خواجه بسرانجام مشغول گشت چون کار سامان شد خواجه ابراهیم بخدمت پادشاه ملک شاه
سیف الدوله بهرام شاه رفته اجازت خواست پادشاه چون خواجه را دوست میداشت بطریق
خوش طبعی فرمود که خواجه ابراهیم از برس چه با که باید در کتخدای دختر بهی ازین شهر بگیر
مال از چه خود در گذشتم شاید ... را مونس کنید خواجه عرض کرد که ای شهریار چه باشد
از آن جمله ... که ... نهی شد البته از هر جا ... بکن اتفاق چنین شد القصه
پادشاه او را خلعت گرانمایه عطا فرموده رخصت گردانید ملکه ماه سیما نیز ... بخدمت
پدر خود نوشته بدست خلیفه ارسال کرد خواجه ابراهیم از شهر مغرب برآمده چند منزل در
خشکی راه رفته بر سر دریا رسیده و از آنجا در کشتی نشسته متوجه روم شد

داستان ... شاهزاده خورشید ... شاهزاده ... و ... با ...

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم خورشید ...
پا از سال چهار و هشتم گذاشت بخدمت سیف الدوله عالیمقدار خود سیف الدوله ... و بهرام شاه آمده
رخصت شکار چند روزه خواست و گفت ای شهریار اکنون ... از من ... لطف است
چرا که از بس بخواندن ... اشتغال ... آرام ... ... اثر نخواهد کرد پادشاه
ملتمس فرزند را ... مقرون گردانیده او را رخصت فرمود و ...
او کرد و ... و اتابک ... الملک و مشتری ستاره طلعت و ...
فرخ روز نیز همراه شاهزاده شدند آن شهریار عالیمقدار با روی گشاده ...
... از ملکه عالم نیز رخصت شده از شهر بیرون آمد هجوم خلایق بدستور بود ...

جمال ...

صد آنها که با ما میکردند

حالت شاهزاده می افتاد و صلوات ~~بفرستند~~ و امات شاهزاده [illegible] آمد و ملک [illegible] رسیده بارگاه
عالی برپا کرده نزول اجلال فرمودند شب را بتجرع اقداح راح روح بخش و دیدن تماشای
رقص و رنگ و صحبت با دوستان بسر برده آخر شب اندک استراحت فرمودند روز دیگر
بعد از عبادت حضرت داور داور اگر برمرکب باد رفتار سوار شده متوجه شکار گردید
تا تاریکی وقت صبح بود و شکار بسیار کردند بعده متوجه قید آهوان شده بود و تا زوال جمعی
کلنگ و آهو را شکار کرده بدولت مراجعت فرمود از آن شکار بر آمده بدر بزرگوار
و مادر عالیمقدار و امرا آمده تا مدار تیرانداز رسال نمود القصه تا در آن صحرا شکاری بود و بسر برده
بعد از آن کوچ کرده بصحرا گشتند تا اینکه قراولان عرض کردند که بکنار دریای شور صحرائی
است که دشت خورم نام آن و القدر شکار در آن که در حساب نیاید از اینجا دوازده فرسخ
باشد شاهزاده فرمودند مقابله الله بروید القصه عزم کرده هزار [illegible] آمدن را
[illegible] فرموده شد در سه روز بآنجا رسیده فلک بارگاه برپا کردند روز دیگر
بشکار رفت فی الواقع شاهزاده در آن صحرا شکار بسیار یافت و از جوش گل و لاله و بنفشه و
ریاحین و کثرت عیون و انهار رشک بهشت برین بود دل الشهریار مانند دشت خورم
گردید و در آن صحرا شکار مشغول بود اما راوی گوید که بعد از آن ایام که شاهزاده فلک احتشام
در آن صحرا شکار اشتغال داشت پسر پادشاه فرنگ که کیطروس فیلبوس نام داشت با لشکر سالار
پدر خود قبقاج [illegible] بشکار بسر دریا بر آمده بود و سیر کنان با آن مقام رسیده بعضی از ملازمان
که از خبر این دشت و بسیاری شکار در آن خبر داشتند بکیطروس عرض کردند که این ملک
[illegible] در کنار دریا دشتی است خرم نام که مثل آن شکارگاهی در عالم نخواهد بود و القدر
تعریف دشت کردند که کیطروس شوق افتاد گفت اسباب ما را بیرون برند که دو سه روزی
شکار کرده مراجعت کنیم بعضی از دولتخواهان او گفتند که چهار منزل از این دشت دار الملک
[illegible] و پادشاه [illegible] است که بدولت باج و خراج میدهند و اما قیصر روم [illegible] اول باید
با او عریضه نویسی و رخصت شکار حاصل کنی بعد از آن از دریا برای کیطروس بر گذر باز [illegible]
خود و شمشیر سالار خود قبقاج [illegible] بسیار [illegible] فوجی [illegible] همراه داشت [illegible]
[illegible] سیف الدوله اگر آزرده شود [illegible] خواهد کرد و اگر فوجی [illegible] بسر ما فرستد [illegible]
خواهند رسید بلکه آینده خراج او نیز موقوف خواهد شد جائی که [illegible] من و [illegible] قبقاج [illegible]

باشد چه اللهم که از کجی ترسم است را نکنند آنچه اراده هیچ هزار سوار فرنگی در رکاب داشت
در ملک خود به کار هیچ تمامان از وطن طور پیوسته بود از دریا بر آمده یکبار در باختر رو از اعظم
تار دوست ما چون اعظم چهار فرسنج راه بود جاسوسان مرو و جانب خبر بهر دو از دو برد
اما چون خبر یکی طروس رسید که بسر شاهزاده مورث شاهزاده خورشید تاج بخش سنز لشکار و شیر عزم آمده
در چهار فرسخی اقامت دارد آن ملعون خوشوقت شد و گفت ای قنفاع ازین بهتر وقتی
نخواهد آمد سه اینجه باید کرد باید سر او جلو زبر رفته خورشید را دستگیر کرده بملک خود
بریم بعد از سنت و سیاحت بسیار که از سیف الدوله شنوم خراج خود را ساقط کرده خراجی
بر سر او که زر شد در سیاب عهد و پیمان گرفته باز پیش پدرش بفرستیم قنفاع گفت ای ملکزاده
فرنگ منظور است این مصلحت بلی صوابت الله باید چنین کرد این کمر با فوج فرنگیان حالا عجلت سوار
شده و قنفاع و الطوس و کس و مقبول کام و طوطیس و حوروس و غیره با سامان جنگ بر سر
شاهزاده روانه شد ملال صوبه عیار با شاه همراه شاهزاده بود و اول خبر عبور یکی طوس بدست
شاهزاده عرض کرد شاهزاده فرمود ای روشن ضمیر این کافر بچه از عبور چه اراده داشته
باشد روشن ضمیر گفت جهان پناه پدر و پدر کلانش از عهد قدیم خراجگذار اینجا ندانند ظاهراً
جاسوسان با ما رسیده باشند که شاهزاده عالم پناه در روشنت عزم تشریف دارد و بخاطرش
رسیده که ملازمت کرده برود درین اثنا جاسوس دیگر رسید که چه ملازمتی و چه خبری او که
با فوج علم آب با سامان جنگ می آید شاهزاده که این را شنید تکلیدی نام سلاحی که از طلسم بدست
آورده بود در بر کرد و شمشیر جامعه سکندری که زانکه بسته بر اسپ باد رفتار سوار شد شاهزاده
شاهزاده اکمل الملک و جاوید فرخ روز و مشتری سیاره طلعت و غیره سوار شده
از لشکر بر آمدند و صف بسته آنچه یکی طوس رسیده گفت ای قنفاع الحال صف جنگ بر هم
شکست درین صورت احتمال دارد که خبر سیف الدوله رسد او بیاید آن زمان کار بر ما تنگ شود
با به مردان ما جنگ آورد و مغلوب باید شد و سه هزار کس همراه ندارند از
پیش بر نشینیم این مصلحت را کرده آنچه یکبارگی اسباب اول یک شلک تفنگ زده
چون تیغ در دست دارند تمام شاهزاده مورچه بسته تقرر بود چشم تند ما وی از طرف
شاهزاده برخاست که گلوله های تفنگ اکثر بباد رفت و اکثر برگشته به کافران خورد و گم
تابه رسید جمعی بجهنم پیوسته القصه بعد از آن فرق مغلوب و واقع شد سه هزار کس اهل اسلام سوار

کماو تجگ

کافر جنگ و در هوس هستند لیکن چون وجوه حق بجانب اهل اسلام بود و مصداق کم
من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله بر ایشان دلاوران لشکر اسلام دو ده و
کس را از فرنگیان کشت و شاهزاده نیز بنفس نفیس در میان ایشان در آمد و
در آن صحرا چنان جنگ میکرد که نام رستم و افراسیاب را از دلها
بر انداخت شمشیر صاعقه میکند را بهوای مرد و مرکب را دو حصه
چنان میکرد که هرگز شاهزاده معلوم هم نشد ماند که چرخ نیلی کار دست
از شهریار رسید با ساقی تمام می بر بند و شاهزاده الملک و صالوت
فرخ روز برادر شاموت و اما مشتری ستاره طلعت جنان جنگ میکرد
که باید و شاید شاموت هردم میگفت که سرداران را بر نیزه علاج فتح اقبال
القصه فرنگی را که خواسته زیر دستی بود و شاموت و اما قلم زده
را الکلیل الملک و دو حصه کرد و بتول از دست صالوت فرخ روز
را سر کشت روشن صحرا را همراه برده از لشکر بدر رفت و هم فرنگی
رخنه نقاره زمان متوجه شد فرنگیان دانستند که کمک ایشان رسید بیدل شدند
کردند اما شاهزاده عالیقدر با شمشیرزن مقابل شده دید که نعره
از جگر برکشید گفت باش ای حرامزاده حریف تو منم سال و قامت
جنگ شاهزاده را خود دانسته رسید بر آن شهریار شاهزاده
و جهان در آورد که تنگ کرد شهریار را
و آسمان گرد او گردید شاهزاده بسیار
را میگرده مقابل شد و گفت ای شاهزاده اگر مردی
و با من جنگ شده ام منم دارم
اگر تو مرا اطاعت میکنم و اگر من ترا خراج القصه شاهزاده از این سخن
در لشکر لیکن فرنگیان
قریب دوازده هزار سوار بقتل رسیده بودند و اکثری خود را بودند
و هشت هزار سوار بودند اما در میان شاهزاده عالیقدر
بود شاهزاده و را بر لشکر فرنگیان

معلوم کردند و آخر شکست خورده لاشه‌های قنقاع و غیره را برداشته به در رفتند و انگیزند که مال کار

صاحبزاده خود را معلوم کرده بروند مگر سی چهل کس ماندند که از آنها جدا شدند اما این خبر به پادشاه رسید سوار

شده با اضطراب تمام متوجه شد لیکن روز دوم رسید شاهزاده که به نفس نفیس فتح را کرده بود اما چون

پادشاه آمد و احوال ولادت فرزند خود شنید بعد از آن خود تصدق شد و دست و پای فرزند را

بوسید و بازش وارد است با وجود آنکه فتح عظیم میرسید لیکن در آسمان شوکت بیان این جنگ صاحبقران نکوش

هر که میرسید از حیرت انگشت به دندان میگزید و هرکس که از وقائع شد که موافق فرموده حکیم اسقلیوس الهی

شاهزاده عالیقدر بلاشبهه صاحبقران است القصه از آنجا به شهر آمدند ملکه عالم ماه سیما که خبر جنگ

شنیده جان در قالب نداشت از دیدن فرزندش و ماه شه تصدقات بسیار به فقرا داد

و مجلس عیش برآراستند و جشن ولادت صاحبقران و رسوم ربابی بود اما سیف الدوله

بهرام شاه کیطوس را طلبیده فرمود ای مرد وجه به خاطرت رسیده بود که چنین کردی

کیطوس از شرمندگی جوابی نگفت شاهزاده فرمود ای کیطوس بیا مسلمان شو و عیسی

علیه السلام بنده خدا بدان و اینکه او را پسر خدا بدانی محض غلط است صفت خدا لم یلد و لم

یولد است کیطوس گفت بشکند دندان خود و این عقیده را قبول کردم لیکن مادرم و ملک

و پدرم این عقیده را قبول نکنند چه فایده بدانت خود و این عقیده را قبول کردم القصه

سلطان سیف الدوله او را قید کرده نامه خصوصیت آمیز به شاه فرنگ نوشت و در آن

نامه حقیقت سرش مندرج ساخته به فرنگ ارسال نمود اما از مردم لاشه قنقاع و غیره

را برداشته به خدمت التوم کجکلاه که شاه فرنگ بود رسیده و حقیقت را بیان کردند

و لاشه‌های قنقاع و غیره را از نظر الکافر گذرانیدند التوم جهان را در چشم خود تاریک

دیده و از غصه که او را دلگیر شده به آن مردم را که لاشه‌ها را برده بودند گشت گفت

ای حرامزاده‌های نابکار سر را از آنجا گذاشته و خواری لاشه‌ها را آوردید ناجنسها

خود کار... کردید دست و پای اینها را بکش زن خود ... از بندایش ... گفته آنها را

کشت و لاشه‌ها را بسوخت و این التوم اگرچه بنابر عهد قدیم خراجگذار سلاطین

هوشنگ بود اما خود صاحب چهارصد هزار سوار بود و پهلوانان زبردست بسیار داشت

هم برانداختن بنای لشکر فرمود و گفت اسیر هوشنگ ... وزیرش دانا بود گفت ای پادشاه

هرگز مناسب این به خاطر نور رسیده اولی آنست نامه به شاه هوشنگ بنویسد و عذر تقصیرات

دیوزران

پدر خود در ان مدت پنج سال رسانیده تا منزل پسر را از روستائی و اگر عزم رزم بر سر موری
اخصال ملک و کرد که شاهزاده را ضرری رسد چرا که در رفتن آن سمت النوم زار ای
وزیر مشغول آید و در تیاری نامه و تعیین ایلچی مشغول شد که خبر رسید پادشاه مغرب
ایلچی فرستاده شاه فرنگ ایلچی را بعزت تمام طلبیده و نامه را بوسیده بگشود و حقیقت
را دریافته دشنام بسیار به پسر داد و ایلچی خود همراه ایلچی پادشاه کرده اجناس نفیسه
بسیار همراه او کرده و نامه معذرت نیز نموده پسر را طلبید و ایلچیان بعد از طی منازل
بمغرب رسیده ملازمت پادشاه کردند سیف الدوله نامه را خوانده نوشته بود که
ای پادشاه عالیقدر حق تعالی شما را از روز اول بزرگ آفریده ما را خراجگذار ساخته
و بر من ثابت شد که در ابتدا تقصیر از ایلچی نادان مینی کمی طوس بود حق تعالی بر عمر صاحبقران
شاهزاده حور رشید ملوک که اورا زنده گرفت بهر حال شرمی بود رشد اکنون
از الطاف آن پادشاه عالی امیدوارم که آن گنهکار را برای خاطر مخلص عدم کشند
و اورا روانه سازند پادشاه ترحم فرمود و کمی طوس را نجات بخشید و خلعت گرانمایه
و اسب مرصع لجام مرحمت فرموده روانه وطنش ساخت لیکن صاحبقران از وعده با و همان
گرفت که رفته پدر خود را از عقیده باطله بر آورده بدین حق در آورد و ایلچی
فرنگ مقضی المرام دعا کنان راه فرنگ در پیش گرفت و کمی طوس از خجالت
با کسی سخن نگفت تا بدر دید که باز روزگار ایشان کجا سر بر آرد

داستان رسیدن خواجه ابراهیم در جزیره قارون زنگی و کشته شدن غلام و گرفتار شدن [illegible]
و آنچه بر سر ایشان گذشته

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون عمده التجار خواجه ابراهیم
عجمی با غلامان خود در کشتی نشسته روانه ملک روم گردید بعد از سه روز از گردش چرخ کج رفتار سفینه
فلک دوار [illegible] اثر بخت ناسازگار طوفان عظیمی از دریا برخاست و باد مخالف وزیدن
آغاز نهاد و آخر کشتیهای ایشان را از منزل مقصود منحرف ساخته ببلاد السودان انداخت
از جمله جزایر آن بلاد در سرحد جزیره است که اورا جزیره قارون نامند و حاکم آن جزیره
حرامزاده است شریر و بدذات و خبیث بی پیر که اورا قارون زنگی نام است ملعونیست
که از جور و جفا صد سختی در آیینه خاطرش پرتو نشید اخته از مملکت کشتی که بسرحد او برسد

صاحبش خود را غرق دریای فنا می‌ساختند تا اگر جهاز مسلمانان رسید هر دو مال را بتاراج دهد
و فارون زنگی اکثر اوقات دوربین را بدست گرفته در آوزه قلعه می‌نشست
و چهار طرف دریا را ملاحظه میکرد هر جا حال رسیده که بدام او می‌رسید بدون شکستن قفس
تن مرغ روحش نجات نمی‌یافت القصه چون کشتیهای خواجه ابراهیم گروهش نقب بنظر آن
اشرار بدگهر در آمد از شادی برجسته و سجده بت کرده همان نقب جمعی از همراهان و کران
لشکر خود را حکم کرد که رفته احوال کشتیها را معلوم کنند که صاحبان کشتیها که باشند و
اگر سوداگران قدیمی باشند از ایشان نصف نقد و جنس گرفته بیارید و آزاد کنند و اگر
تازه آیند سه حصه از ایشان بگیرید و قلیلی که باشد بگذارید که بجای برسانند آنهم اگر [illegible]
قبول کنند والا بکشند امنای عین بدین چون نزدیک کشتیهای خواجه ابراهیم رسیدند با او ملاقات
کرده احوال را گفتند که حکم شاه زنگیان فارون حبشی اکنون با شما همین است که باید بت
را سجده کنید و از خدا پرستی برگردید ربع مال شما [illegible] رسد و شما را اگر کافر نعلم میدهیم والا
دست از جان بشوئید خواجه ابراهیم مرد موحد بود و معتقد دین خدا پرستی بسیار قوی داشت
و همیشه جمعی را از سپاه بهادران دلاور برای چنین روز نوکر کرده همراه میگرداند سردار
سپاه خواجه ابراهیم بهلول کماندار مغربی نام داشت هزار کرار همراه او بودند که هم جنگ دیده
و جنگ آزموده خواجه [illegible] قبول کرده جوابهای درشت کفر آغاز نهاد و گفت
ای زنگیان چه فهمیده اید که چنین پیغام آورده اید و لعنت بر کسی که بعد از خدا پرستی
بت پرستی اختیار کند سردار خود را بگوئید که قلعه غنیمت دانند و الا [illegible] زمان نغز یابیم تا
قلعه را بیک یورش بگیریم چون این پیغام بد سرانجام بتقارن ملعون رسید آتش غضب شعله
زدن گرفت و دود [illegible] از دماغ او متصاعد شد فرمان داد که لشکریانش جمعی در
کشتی بیرون آیند و بحرب ایشان قیام نمایند و جمعی دیگر از عقب ایشان روند بضرب توپ
و تفنگ و بار [illegible] کار ایشان بر آورند [illegible] از دو طرف ایشان ندا با توپهای [illegible]
گرفتند میدان پر از دود [illegible] راهی [illegible] شد و جنگ مردانه میکردند تمام روز تا بی‌طاقتی
گشت وقت شب خواجه ابراهیم [illegible] خود را غرق خون دید معلوم کرد که شاید
او نزدیک سپیده روز دیگر [illegible] که این جنگ بکجا [illegible] خورد [illegible]
صبر فرصت دمیده تا در جنگ بزنیم و با شما صف جنگ برآریم هر که را [illegible] بخشد حق تعالی

قارون این پیغام را شنیده بسیار خوشوقت شد و گفت من از لذات دنیا همین میخواستم
که چنین شود اگر قصد زور و مکر چنین کردند خواجه رخت یکی برد قارون تیر با لشکر خود
بیرون آمد چهار هزار کس داشت خواجه ابراهیم را که نظر بر فوج او افتاد از کرده
خود پشیمان شد لیکن مقتضای چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار
چون شقاوت دامنگیر او [?] و با سعادت شده بود توکل بر خدا کرده خود و پسر
سلاح جنگ پوشیده و معرکه جنگ برآراست بعد از صف آرائی لنوند زنگی
که سپهسالار قارون بود بمیدان آمد پهلوان مکاندار بمیدان او رفته ضربی بر سینه
او زده از پا در آورد و نلقد زنگی رفت کشته شد قارون بیدماغ شده خود
بمیدان رفته پهلوان را شهید کرد و معلوم فرمود مومنان و کافران بیکدیگر آمیختند لیکن
اهل اسلام تا با آن همان حمله تک در آورده [?] نداشتند اگرچه قارون به تیر خواجه ابراهیم
یک چشم کور شد لیکن خواجه را نیز بدرجه شهادت رسانید و بنیاد حیاتش را بباد
رسانید و مسلمانان و مردان جنگی هر که با خواجه در این سفر رفیق بود با سر خود عدو با دست
را از دست نداد و با قوت مقابله در بازو داشت تمام [?] از پای بیفتاد لشکر
خواجه ابراهیم که روز پیش دار العیش بود در نظرها بعینه ماتم سرا گردید چنین نسیم
سرای عمر و شور [?] روکاه ماتم بود که سورش غم مصیبت در خانه خواجه مظلوم پدید آمد زوجه
او ملکش خاتون پسر دو ساله در کنار داشت کرمان را در ماتم شوهر خاک زده
و در خاک می غلطید صفیه خاتون خواهر او و دخترانش غنچه نور و رشک پری که
سالی در آتش عشق شاهزاده خورشید میسوختند و اکنون بر آن قیامت دیگر
پیدا شده بود که از جگر کشیده بیهوش گشتند پدر ایشان قارون زنگی رسید
داخل خیمه حرم خواجه شد و همه را اسیر و دستگیر کرده دست بتاراج گشاد کنیز و غلام
هر قدر بودند بغنیمت رفتند قارون ملعون گفت ایشان را نگهدارید تا فردا اگر
دیوانم حاضر کنند هر چه رایم اقتضا کند در باره ایشان بعمل خواهم آورد چنان کردند تمام
حضور ملکش خاتون و غنچه نور و رشک پری و کنیزان ایشان از ناله و زاری
قیامت بر پا داشتند روز دیگر که خورشید خاور از فلک نیلی رنگ از پیداوان
سبز در و مان [?] بر آمد قارون زنگی بر تخت دیوانم قرار گرفته با حضار [?]

فرمان داد و چون از نظران سپاه در رون گذر شدند از هر کدام احوال پرسیدند معلوم کرد که
دلکش زن خواهر است و صفیه خواهرش و عنبر بخور و ریمک پری دختران او بیدادان پسر دو ساله
مسعود بن ابراهیم نام داشت باقی دیگر کنیز و غلام بودند قارون ملعون چون این پسر نشو بدید یکی را از
دست بهلول ~~بچه~~ بچه بگیر و بسته بر او آورده گفت ای طاعون بن نوید بدرست در این چنگ
گرفته شده تا در باد دادنش از آنکه هم زلف خود ساختم و عنبر بخور را بتو بخشیدم نعیات تا از آزادی
کس طاعون بن نوید او را بجا آورده عنبر بخور را همانجا به کنار برد و آن نامعین ریمک پری
پری را برای خود پسندیده اندرون حرم فرستاد و صفیه را که زن معمر دید رخسم نکاح
ناپاک آورده گفت این زن مختار در آرد اگر خواهد پیش ما باشد اگر خواهد
هر دو من او را آزاد کردم اما چون دلکش خاتون را جوان یافت درباره او شرر در دل شد
مجوس یکی به بخشد در این تردد بود که خبر رسید که ای شاه زنگیان وزیر شما سعدون ستاره
شناس که با عنبر بخور و تحایف پیش پادشاه بلاد تونس فرستاده قلعه رفته بود آمده داخل حرم
شد قارون ملعون وزیر را که کاردانی او بسیار دوست میداشت از آمدن او خوشوقت
شده نظر بدر دروازه بارگاه دوخت در این اثنا سعدون رسیده دعا و ثنای قارون ملعون
بجا آورده نامه فرنگ شاه را بدست او داد قارون برای عزت نامه از تخت بزیر آمده
نامه را گرفت و بوسید بدست منشی داد و خواند عبارات بسیار در آن مندرج بود قارون خوشوقت
شده وزیر را حکم جلوس فرمود سعدون بجای خود نشست بعد از آن سعدون چپ و راست
نظر کرده احوال دلکش خاتون را پرسید که این زن کیست قارون گفت ای یار جانی خبر ندارید
که دولت اعظم برای ما در این ایام تو چه چیز فرستاده نقد و جنس نفیسه کنیز و غلام بسیار بدست
آورده ایم و حصه ترا از مال جدا کرده نگاه داشته بودم لیکن خوب شد ترا هم توفیق رسید الکاه
تمام قلعه نمودار شدن کشتن ها و قلعه خواجه ابراهیم و حکایت ایشان و کشته شدن نوید و ملعد و غیره
و آخر فتح کردن همه را بیان کرد و گفت چهار زن در میان ایشان خواهش بودند یکی از این
و یکی آن پیرزن که ایستاده گریه میکند آن دختران از شکم این ضعیفه اند از دختران
یکی را برای خود برگزیده بحجات فرستادم و یکی را به برادر خود طاعون بخشیدم چون
نوید و نوید زن قارون باهم خاله زاد بودند قارون طاعون را کاکای برادر بزرگی گفت
القصه طاعون گفت بعد از آنکه جنگ کردم و در مقدمه این زن که جمیله و جوان است

نزد و بروم که ملک ملطا کنم که تو رسیده‌ای سعدون گفت امید دارم آنکس من باشم قارون گفت
البته ملکه اگر بشنود می‌رنجد یعنی عمر ترا بنوعی بخشیدم سعدون گفت در حق این بزرگ زال
چه اراده هست گفت من از طرف خود او را آزاد کردم هر جایی خواهد برود
یا اینجا باشد مختار است چند روزی با او بسر بردیم سعدون گفت چرا او هم بکار من نیاید
از خویش و قوم همدیگر آیند قارون گفت ای سعدون و ملک را اگر می‌بری لکن پسر او
را بکش چرا که ما پدر او را کشته‌ایم مبادا العیاذ بزرگ شدن فتنه برآید ما بر پا شود که دیگر
ممکن موافقت نیست از این قبیل کارها بسیار شده دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد سعدون
گفت ای شهریار اگر چه شهریار است میگوید لکن این طفل خورد در راه زندگی آفات بسیار دارد
و هر لقمه بری که سلامت مانند شتر بارستند جان او را بکدام قطع سازد قارون گفت
چرا حالا نکشتی عرض کرد و گفت اینکه مادرش غمهای بسیار دارد و اکنون که غم قتل فرزند
علاوه آن شود جان برنشود با این سبب عرض نکردم قارون گفت تو دانی لکن البته او را
خواهی کشت سعدون گفت دیگر مرا معتمد نمیدانی که اینهمه ناکس بکنی قارون گفت این
سخن نیست از تو معتمد ترکیست الغرض سعدون زن و ملک خاتون را با صفیه خاتون برداشته
بکار خود آورد و ایشان را در جایی لایق نشانده عزت تمام سلوک کرد ایشان
بغیر از گریه کاری نداشتند آخر روزی خلوت کرده سعدون نزد ایشان آمد و رو
بملک آورده گفت ای خواهر بدانکه تو در حقیقت مرا خواهر جانانی اما در ظاهر ناچارم
که با تو عقد بخوانم برای اینکه از دست ظلم قارون در امان باشم و بدانکه من ولا فرزند
ندارم لیکن که نشان میکنم صفیه خاتون که این سخن از او شنید شادمان شد و بر دو کهش گرش
بسیمن او را دند سعدون گفت بدانکه منهم در اصل بت‌پرست بودم چون قارون
مرا نزد پادشاه بلاد نوبه فرستاد و در اثنای راه صعب در فلان منزل خوابی دیدم
که در باغی مرا دست مرد پیری نورانی گرفتند و بدست او بسته پیش او ایستادم
آن مرد بزرگ بمن گفت ای سعدون ترک بت‌پرستی کرده خداپرستی اختیار کن
و مرا کلمه حضرت عیسی روح الله تلقین کرده مسلمان ساخت گفت جای بت‌پرستان در آتش
جهنم و جای خداپرستان و دوستداران در بهشت است حیف است که مثل تو کسی که از علم
نجوم بهره‌مند باشد و بت را پرستش کند الحاصل مرا مسلمان کرد و بیدار از آن خوابگاه که از خواب برخاستم

سرعت و استعجال روان شده و دو منزل را یکی کرده از شهر قارون ملعون بی رحم از خدا
نترسان دست یافته سر در آرد و فغان او را کشته زنهار ایلیکر گروه جن و جنیان حمل
آورده ترزور و خود بر سان و دلکت خاتون را با پسرش هر قسم باشد برداشته بخانه خود ببر
و طفلک او را تربیت کن از دولت او آخر بفضل خدای رسید و دلکت را بجای خواهر
و جای آن پسر باشی که مبادا قارون ملعون قصد او کند در همین حالت بیدار شدم خود
معطر و دل را روشن یافتم نور اسلام در دل من تافته بود و دانستم خواست خدای تعالی چه
و همان ساعت براه افتادم و بکلی تمام مرکب براندم چنانکه دو منزل را یکی کرده
خود را امروز رسانیدم الحمد لله که زود رسیدم صفیه خاتون این مژده خوش شنفت
سه بچه را فرزند خود خواند و سعدون با دلکت صفیه خاتون در خلوت نشست
تمام ایشان را ... اما سعدون زنگی درباره مسعود ابن ابراهیم مترود بود دو در ... صفیه خاتون
که چگونه او را محافظت کند برای آنکه قارون ملعون که با اجل خود در دست
آن طفل دیده بود که بر سر ... در قتل او تاکید میکرد با ... سعدون در فکر بود که چکند
جزیره دیگر نزدیک جزیره قارون بود که او را جزیره شقاقیل میگفتند حاکم آن از طرف
قارون ملعون معراج زنگی دلاوری بود که در فنون شجاعت بی مانند بود و با سعدون
آشنا و تمام دوست سعدون را اکثر بخاطر میرسید که مسعود را حواله او کند و در تربیت
او وصیت نماید باز نظر بکفر او میترسید و از بیم که مبادا قارون را از راز او
مطلع سازد ناگاه خبر رسید که معراج زنگی برای تهنیت این فتح خود بخدمت قارون
لعین می آید سعدون گفت باری چون بیاید با او خود ملاقات کرده اگر بشناسم
و دانم این طفل را با او بسپارم اما چون معراج زنگی ملازمت قارون کرده مبارکباد
فتح داد و گفت هر چند شاه زنگیان مرا طلب نکرد لیکن من خود برای مبارکباد بخدمت
رسیدم قارون گفت خوب کردی بزرگ معرفت ... طلب هم نشده آقا بیاید ...
منت آنگاه چیزی از جنس جواهر معقول ... داد معراج اول با سعدون در بارگاه
قارون ملاقات کرده روز دیگر بخانه سعدون برای دیدن رفت هر دو باهم
به صحبت نشستند بعد از صحبت خلوت شد مردم دیگر را دور کردند و باهم از هر جا
سخن میگفتند تا اینکه معراج زنگی با سعدون گفت وزارت شاه با تو سپرده ام

دو در کلبه زد و

و در گفتن تردد عظیم دارم سعدون بخندید و گفت سبحان الله از فراستم با تو چنین سخنی
دارم خوب اول تو بگو معراج گفت اول شما بگوئید که باهم تواضع کردند و آخر معراج
گفت ای سعدون دانا بدانکه جهت آمدن من درین جزیره ای نه قاروان گفتم
نبود بلکه غرض دیگر دارم و آن غرض اینست که در عالم واقعه یکی از حواریان
حضرت عیسی علیه السلام پشیمان شوند و مواعظ و پند بر او مسلمان کرد
و فرمود در جزیره اعظم که قاروان باشد و با سعدون که دوست قدیم تست
ملاقات کرده مسعود بن ابراهیم را از دست گروهی نصرانی بجزیره خود آورده به تربیت
او مشغول شو در شهره چنان میدانم که این پسر را از کسی گرفته بفرزندی پرورده است
از تربیت او ثانی الحال تو و سعدون بدولت و این سرفراز خواهید شد سعدون
نیز انفکر در آرد که این طفل را حواله تو کند لیکن از ارشاد آن بزرگوار لازمی شد تو نیز
خاطر او را جمع کرده آن پسر را از او گرفته بیار سعدون ازین سخن در حیرت و معراج
را در بغل گرفت و گفت ای برادر از جان عزیزتر بخدا قسم که از زمین و بکسی
نیز نیست بود و نیز درین خدا پرستی که چنین الوار جامان دار شده گر مضمون آیه ای
هدایة من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل الله فلا هادی له در زبان خود و در زبان
آورد و آنگاه سعدون وزیر اندرون حرم خود رفته باد رگشت و صفیه در زوجه خود که
پیر روح نام داشت و زیر او را نیز صاف باطن یافته خدا پرست دید از کرده بود
خلوت نمود و حقیقت جواب دیدن معراج بیان کرد ایشان هر کدام خدا را به پاکی یاد
کردند و سجدات شکر و تعظیم درین باب بجا آوردند و آخر بعد از چند روز که معراج از
قاروان نعش برخاست شده بجانب جزیره خود رفت سعدون مسعود بن ابراهیم را که از شهر
نیز گرفته بودند در طرفی مخفی ساخته با رودی معراج رسانید دو سه دار از گیران پیرش
که در حضر سعدون رسیده بود نیز همراه او کرد این چهار کس مرد جوان به تعلیم سعدون از خوف
چنان کردند که بر سر راه معراج رفته ایستاده شدند و چون سواری معراج از آن راه
گذشت پیش آمده گفتند که ما بت پرستان بودیم کشتی ما شکست و بر یکی ما هر چهار ماهی چنان جزیره
بر آمدیم این پسر [illegible] زاده است هر که او را بفرزندی نگردیدیم معراج قبول کرد او را که
همه جدا ایستاده کرد و آن طفل را در حضور ارکان خود فرزند خواند همه گفتند ای معراج

شما فرزند نداشتید لات اعلم از غیب برای شما ابقا فرزند را رسانید معرکه
ظاهر و باطن خوشنودی کنان بجانب جزیره شقاقل روان شد و بعد از چندی در اهل
دار الحکومت خود شده بتربیت مسعود بن ابراهیم مشغول گردید

بیان حکایت از [illegible] غضنفر [illegible]

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون آن غم‌زده بعد مصیبت معروف
حواله طاغون ملعون که سپهسالار زاده و برادر نسبتی قارون بود کردند طاغون لعین آن زنگ جوز لعین را
بنحار آورده در اصطبل بر روی او بست و تمام روز در بیرون کردن شراب و دیدن
رقص مشغول بوده و غضنفر در عکده خود نشسته تمام روز گریه میکرد نه نان خورد نه آب [illegible]
محل طاغون او را دلاسا کرد فایده نبخشید و چگونه تاثیر کند در دل کسی که با نواع مصائب مبتلا
باشد الی حال آن مصیبت زده طرفه حالتی داشت که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر او رحم می‌آمد
از تکلم و تبسم جایگاه عشق خورشید ما [illegible] که اصل اصول همه است او را مشرف به ملاقات [illegible] گردد
و عم با نام پدر و جدائی مادر و خواهر و عدا و [illegible] از وطن علاوه آن شده از خورد و خواب
دور انداخته سخت حالی دارد که تعبیر هیچ کافر مبادا اما چون دفعتی طاغون ملعون مست شراب
بحالت خراب در پیش غضنفر آمده بنشست و او را در آغوش دست دراز کرده غم‌زده را
خود کشید غضنفر که صد هزار مرتبه از مجنون دیوانه‌تر بود دست دراز کرده خنجر از کمر او
برآورده بر طاغون انداخت طاغون ملعون خنجر از دست او بدر کرده دور انداخت
غضنفر دویده باز آن خنجر بدست آورده قصد خود کرد طاغون بار دیگر از بلایش خنجر از
دستش گرفته برآمد و مردم خود را تاکید کرد که از خنجر دار باشید مبادا قصد خود
کند چرا که بسیار غم‌زده است آهسته آهسته رام خواهد شد القصه مزاج آن دیوانه بلاکش نوعی
تغیر یافته که دیوانگان عالم هزار سال باید نزد درس جنون بگیرند طاغون تا هفت روز صبر کرد
و در این هفت روز غضنفر آب که گاهی گاه دستی از آن بخورد چیزی دیگر نخورد و بعضی
از عورات در حالت بیهوشی دهن او را گشاده شوربای مرغ در حلق او جبر کنند این
خبر بطاغون ملعون رسید بوست طاغون حقیقت غضنفر را بقارون نقل میکرد و قارون
خود را از رشک پری کشیده میداشت برای همین که مبادا از رشک پری مطلق رم کند با خود از

شنیدن احوال

شنیدن احوال خواهرش سنگدل که تا این نازنین بوجهه احسن رام شود و دست خواهش
بجانب او دراز نکند تا اینکه طاعون ملعون شنید که عنبر نگار امروز تمام روز تشنه است
چیزی باختیار خود غیر از آب نخورده با خود گفت اگر این نازنین بمیرد من از
وصل او محروم مانم اولی اینکه امشب شراب خورده از رو بکام دل برسم چرا که اراده
این اراده سست شده پاسی از شب گذشته متوجه حرم شد و جانب عنبر نگار
روان گردید غیرت حور از دور او را دیده از طور آمدن معلوم کرد که اراده
او چیست با خود گفت امشب از دست این نا و در طلب مشکل که ناموس من سلامت
نماند در حضور بر پا در قفس این جهان هزار بر باد رفتن ناموس گویم مرگ
حرام باشد زهر هوشی در زیر نگین داشت از لب او را ورده بمکید بیچاره عمران بجاره
نیز رسیده بود زهر خورده از هوش بگذشت و متوجه بهشت تمام شد بجام بر آمد و بمجرد وصول بر لب
تمام ملک الموت بر وجه حاضر شد کلمه توحید گفته جان بجان آفرین تسلیم کرد کل نفس ذائقة الموت
فقط بدرد عشق مردان جور کشیده به تلبیس بر دنش بکر بیت نابیده چنانکه در ازل شد
غیرت حور به بزم حوریان گردید منظور چه بود از جان و دل در عشق قایم بروحش
رحمت حق باد دایم اما طاعون زنگی چون دید که غیرت حور با لذی تمام رفت خود هم از عقبش
بجلدی تمام قدم بر زینه پایه گذاشت اجل آن حرام زاده نیز چون دامنگیر شده بود عنبر حور
کار خود کرد که زینه آخرین و امشب در زیر پا بند شده و در آن حالت مستی بلغزید
و سر از زیر افتاد و مهره گردنش چنان شکست که آب نا طلبیده با نفس سقر مرتب او بجست
رفت و این سوی بهشت هر یک از پی خود مستقر رحمة الله علیها و لعنة الله علیه از اینجا
که باطن عشق منبعی دارد و در کمال رغبت و مشتری در نهایت و ضعف روایتی که بعضی
این کتاب رنگین و جامع این کلمات شیرین از کتاب فرح الاخبار آورده و در این کتاب
درج نموده از فهم ذوی العقول چندان بعید و بدیع نباشد چنان که از زبان بعضی که تتبع
کتب عربیه حکمت کرده اند تکرر شنیده سود این اوراق رسیده و آخر کلام یکی از اجله
حکما التفات نکرده که آنچه بر زبان انسان که با ترک حضرت خلیفه زمان است جاری نشود غیر از
مضمون شرکت بازی که آن ممنوع است از شعر حال بیرون نیست با اینکه بعضی ما ثبات آن
در یکی از منه سابقه گذشته یا در زمان حال جز یکی از جهلا مرجع و دیگر گذشته یا در زمان استقبال

خواهد گذشت و این سه حال هرگز خالی نیست و شرح این کلام آنکه درویشی که عمرش چند

نظر بعشق بندگور شده جان نقالش از رواج سر و خواهر گوهر خاک او رشک پری که هزار

حیله تا حال خود را از دست قارون زنگی محفوظ داشته بود قارون هر جا که

گذشت هنوز التفات بام باد نکرده بود در حالی که رشک پری از حال غم و غصه

بیهوش بود در عالم واقعه تماشایی دید که در راسته بازار وسیعی راه میرود و خلقی

که دوران بازار مجتمع شده‌اند و ایستاده‌اند و شده نمایند شاهزاده خورشید منظر کو یاد در

بازار بر سر بلندی نشسته در عالم واقعه قصد رشک پری آنکه خود را بشاهزاده رساند

لیکن از ازدحام خلایق نمیتواند رسید ناگاه از طرف دست راست پل مرتفعی نمودار شد

که باغ عظیمی بر آن واقع بود و سواد عمارات عالی خوش نقش و نگار و درختان سرو خرم

چند اینکه در رفعات بسیار از آن باغ بنظر می‌آید عمارات باغ غرفهای مرتفع و وسیع داشت

و جمعی از مردان و زنان خوش ظاهر در هر یکی از آن غرفها قرار گرفته سیر بازار میکنند و

در میان غرفه خواهر خود عنبر نگار را هم دید که هر دو نشسته است همینکه نظر رشک

پری بر جمال عنبر نگار افتاد خواهر خود را شناخت فریاد و بلندی زد که ای خواهر در اینجا

چگونه رسیدی و چه مسکنی راه نما تا من هم بالا عنبر نگار در جواب گفت که ای خواهر

اینجا بحکم شاهان کسی نمیتواند آمد و هنوز حکم تو نیست رشک پری گفت پس بیایم که

شاهزاده رفته دیده را بدیدار او روشن کنم عنبر نگار باواز بلند در ربود

مضمون این ابیات بر زبان راند . تا قدم را از زبان بر داشتم : حاصل تخم

گیاهی کاشتم عیش دنیا را بتو بگذاشتم : شد درین عالم نصیب گشت محنت : ای خواهر

کرامتی در رشک پری بداینکه جریده عمر را طی کرده را در این باغ در آورده بفضل الهی

تفضلات و کرم با وجود آن گناه عظیم که بسبب موت حرام از من سر زد در برکت شبابت

قدم که در عشق ورزیدم از زندانم و عشق من از مجاز بحقیقت منتقل گردید مضمون المجاز

قنطرة الحقیقة را بچشم خود مشاهده کردم احوال من فردا صبح بر تو ظاهر شود اما تو در عشق

شاهزاده تحملی کرده راستی بران ثابت قدم باش که یقین من آنست که تو بوصال آن نو

باده گلشن خوبی خواهی رسید و وصیت من آنست که چون بوصال شاهزاده فایز شوی سلام من

فراق دیده دور دهی آن کشیده جان در عشق او بزبان او آورده از ستم روزگار با در اداء

برسانی

چو ساقی و بگوی که آن بیچاره آواره در عشق تو جان گرامی بر باد داد وصیت کرده که
فردای قیامت دست من و دامن تست اگر کباب تربه بر تربت من بیائی و مرا بفاتحه یاد بفرمائی
آن روی آخرین من همین بود که عرض کردم بعد از آن مضامین اشعار ترنم کرد بدین
ای مهربان بگو بجناب نگار من • عرض مهی دل امیدوار من • در زندگی اگر نه نشستی بپهلوم
از لطف بعد مرگ بیا بر مزار من • شاید ز فیض جلوه سرو تو گل کند • در رنگ گل ز تربت
من خار خار من • خاک مزار مقدم من رشک باغ کن • اکنون که شد بدل بخزان نو بهار من
و از خواهر گرامی بر تو باد که شان قبر مرا ز لشته باشی و چون بدولت وصال شاد گردی
بر سر الته او را انگریه بر سر قبر من بیاوری و از زبان من پیغام کنی که نکشم یار سر کوی
وفا بعد از مرگ گر شوم خاک نماند دست بدامان تو رام • الغرض رشک پری نزد با بدیدگر بادانی
زنگی ملعون یعنی قارون بمدارا سلوک کنی و بلطایف الحیل خود را از دست خود او محفوظ
داری تا وقت موعود در رسد و فلک بکام تو گردد و دست تو بدامن مقصود در رسد
برود که خدا حافظ تو باد این را گفته سر بابین دو زن عرفه کشید و از نظر رشک پری ناپدید
گردید رشک پری بعد از فوت برادر از خواب ناگاه از دست چپ غاری که عمق بسیار داشت
نمودار گردید که آوازهای هولناک از آن بسمع رشک پری رسید نزدیک آن غار آمده نگاه
کرد جمعی کثیری را در آن بعذاب آتش سوزان گرفتار دید که مار و عقرب در آنها را در میان
داشتند و ذره ذره گوشت ایشان میخوردند از آن جمله طاعون زنگی را نیز دید که دست
و پای او را بجای زنجیر مار سیاه بسته اند و آتش در خرمن بدن او افتاده مردم ناله او
بفلک میرسد القصه چون رشک پری این تماشای هولناک را دید نعره کشیده بهوش آمد چشم
از خواب حسرت بیدار شد خود را در خانه قارون بر بستر خواب یافت اما نعره که رشک پری
در آن حالت کشید چنان بلند بود که قارون زنگی از نعره او بیدار شد و نزدیک او آمده و مهربانی
زیاد او را گرفته شروع در پرسیدن احوال کرد و گفت ای نازنین ترا چه میشود رشک پری لعنت
تمام خود را از دست او خلاص کرده بانگ زد که ای قارون اگر سلامت خود را میخواهی مرا او
مکن و از گفته من بیرون مرو تا وقت معهود در رسد و الله تو زنده مانی در مرد قارون
ازین گفتگو متعجب شده گفت آخر نمیدانم که با چه جنون رشک پری گفت فردا خواهم گفت
اگر چه وعده ام القصه قارون مساعت نمیکرد و چرا که گفتگوی وی را دید مکلف سلطنت امشب صبر کن فردا البته

میگویم و احوال رشک پری اضطراب تمام داشت در این بین محلدار رسیده بخدمت قارون
عرض کرد که بعد رفتن (?) کسی از خانه برادرت طاغون رسیده میگوید که مرا پیش پادشاه ببرید
که عرض ضروری دارم و واقعه عجیبی حادث شده قارون متفکر شد و بیرون آمده و آن شخص را عجیبی
طلبید چون بیامد دستار را بر زمین زد و دید که خواجه سرای خاص طاغون است پرسید چه خبر است
خواجه سرا گفت چه می پرسی خانه طاغون خراب شد و از مشتاقان شما گشتم رفت آنگاه تمام
حقیقت را از ابتدا تا انتها که مردن عنبر [illegible] و مردن طاغون باشد بیان کرد طاغون
مقرب ترین ارکان دولت و برادر قارون بود پدر رشک پری چنانکه گذشت برای کار
او [illegible] اختیار کرده که از شنیدن این خبر گریبان چاک کرده تاج را بر زمین زد و خاک بر سر کنان فریاد
بر رشک پری آمده بیفتاد و در خاک می طپید و می گفت ای نازنین ندانم خواب است نوحه شروع شد
با [illegible] که برادر این کار سبب خواهرت با این نوع عمل پیوسته این را بگفت و میگریست در
تمام محلسرای او طرفه قیامتی آشکار شد از [illegible] رشک پری نزد [illegible] خواهر گریبان را چاک
زده موی سر را پریشان کرده نوحه کنان و [illegible] گریبان در خاک میغلطید و وداع ماتم پدر را
تازگی می بخشید چنانکه این [illegible] عجیب بد نهاد است [illegible] زن پیر شده بود الغرض چون قارون
از ماتم برادر فارغ شد نزد رشک پری آمده پرسید که ای نازنین راست بگو که آن شب سبب
اضطراب تو از چه چیز بود و حال آنکه در ابتدا تو از مرگ خواهر خود خبر نداشتی البته خبری
در عالم واقعه بر تو ظاهر شده که یکبارگی چنین حالت بر تو روداد رشک پری که عاقله دوران
بود سخن خود موافق سلیقه خود در هم بافته [illegible] است چون قارون دوان این سخن را گفت رشک پری
گفت زندگانی ملک [illegible] در این شب [illegible] عجیبی آرام بعرض میرسانم اما خلوت برای این امر
مطلوب است قارون گفت تا همه بیرون رفتند و غیر از دو سه کس مخصوص دیگر نماند قارون
گفت ای نازنین زود بگو که مرا در عجب حیرتی انداخته رشک پری شیدا از زبان برداشته
گفت اینک بدان و آگاه باش که روزیست که پدر ما بدرجه شهادت رسیده و ما اسیر
شما شدیم و تو مرا بحرم خود فرستادی با خود گفتم که ای رشک پری مرا در قسمت تو نوشته
بوده بنظر آمد الحمد لله که بار در قسمت پادشاهی نوشته بودند که قارون مرا بحرم خود فرستاد
خدا نکرده اگر تعالی با کنیزی در قسمت من می شد چه میکردم بالفعل برای [illegible] توانستم
که دلیل آنکه خود را از دست [illegible] محفوظ بداشتم و [illegible] بار [illegible] بود که البته
خواهر من و برادر [illegible] سبب از دنیا رفتند قارون که این سخن شنید احوالش متغیر شد و گفت

ای رشک پری

ای رنگ بچه زود بگو که بروم هوش می‌شوم آن چه سبب رنگ بچه دید که نیز بهوش
لیث بر آمد ازی از جگر برکشیده گفت ای پادشاه زنگیان بدانکه جده جده مادری من
فرخ بانو نام داشت و تولد فرخ بانو در سلطنت های سبت هم بعجب شکلی شده بود که تا
حال باین شکل مولودی کم بدنیا آمده باشد یعنی چون از شکم مادر بر آمد نصف سر و
یک طرف کله رنگ بر بینی سفید و سفید است و یکپا نصف بدن سفید بر آن چون بلور بود و نصف
طرف چپ سیاه مطلق مانند آبنوس بود چون این مولود عجیب الخلقه قدم بدنیا گذاشت
مادر و پدر و خویش و قوم او و اهم همه بر دو اشته و شادی ایشان تلخ و بغمی مبدل گشت ستاره
شناسی از شاگردان حکیم جاماسپ در آن وقت بود پدر فرخ بانو نیز و او رفته احوال آن را گفت
آن ستاره شناس حکیم که در پیر حسن نام داشت با پدر فرخ بانو آشنا بود وقت تولد
از تو پرسید و طالع را معلوم کرده زایچه کشیده احوال را بالکلی در مافی گفت
انعلان بدانکه طالع این دختر برج جوزا است که در حسد این است بیی و دیگر
و در وقت تولد او آن برج بحالت خود و قوی تمام وقت داشت ماس سبب این اثر
در وی ظاهر شد که مولود حبشی تولد شد و از بطن ابد خبر ما بنج بطن و دیگر خواهد
ماند بعد از آن احوال بر پنج بطن را نوشته بپدر فرخ بانو داد و احوال
هر یک بر سبیل تفصیل نوشت چون نوبت بمادر ما که دیگر جاتون باشد
رسید گفت که از بطن دیگر دو دختر بوجود آید که خالی از عجایب نباشند و حکم
آن دختران بعجائب طالع تعلق دارد که در تولد فرخ بانو مشتری در طالع بود
و از مشتری تا عطارد پنج فلک و رسطه سنت بابن سبب اثر طالع فرخ بانو ببطن
پنجم تمام می‌شود و نوشت که چون از دیگر دو دختر بوجود آید حکیم کیمدانی ایشان
چنین سنت که تا دو دوره مشتری که عبارت از سی و چهار سال است بگذرد ایشان شوهر
نباید بشوهر دهند چنانکه اگر قبل از سی و چهار سالگی زفاف ایشان واقع
شود زن و شوهر هر دو هلاک شوند چنانکه اگر قبل بر آید بر تو و خواهرش گذشت
و آن طالع نامه در صندوق مادرم بود و لیکن در این کشاکش پدر را از قضا و قضا کار
منظور داشت اول آن طالع نامه را پدر با افکنده قارون که این ماجرا شنید
از ترس چون بید بلرزید و پرسید که اکنون چند سال از عمر تو گذشته رنگ بچه

گفت چهار ده سال و ده سال دیگر باید صبر کنی تا کار به مدعا شود والا تو دانی قارون تا دیری
سر بگریبان تفکر اندر رفته خاموش بود و آخر سر برآورده گفت ای نازنین چرا روز اول
این ماجرا بمن نگفتی تا طاعون نمیکنم نزدیک زرنگ پری گفت روز اول تو کی
باور میکردی البته که برادرت سخن خوار بر مرا انشنیده که تا آن روز سیاه رسید خود
و خودم مرا در معرض هلاک انداخت و مرا از سر نو مبتلای غم خواهر ساخت قارون از
پیش زرنگ پری برخاسته بیرون آمد و سعدون ستاره شناس وزیر را طلبیده آنچه
از زرنگ پری شنیده بود یکی کم و زیاده باز گفت و پرسید که اطلاع تو چه میرسد ای آن
نازنین بمن گفت آیا ظرف صدقی هم داشته باشد یا نه سعدون فکری کرده معلوم کرد
که انچه ملکه زرنگ پری است که برای محفوظ ماندن خود و انچه مدعا خلاف نیافته قرار رحمت
بر عقاب او ماه و بعد از تفکر سر برآورده گفت ای شاه زرنگیان شنیده که بود مانند دیده خبر که
درست بوده در آمد او را صدق و کذب در کار است البته که راست بود که چنین شده و احکام
او از هر جنس در حقیقه صاحب کمالی از آن مشهورتر است که در حیز توصیف گنجد القصه چون قارون
ملعون از وزیر خود سعدون هم از ناپیز تصدیق قول زرنگ پری شنید تصدیق دل باور کرده
از اراده که داشت دست کشیده با خود گفت سهلست ده سال دیگر بگذرد و این نازنین
در ده سال پیر هم نمیشود بلکه عین جوانی او خواهد بود و اما زرنگ پری بسبب سلیقه خدا داد
دل زنگی لشکر درون زالسیان برشیرین جهان بدست آورد که قارون اختیار تمام خزانه
را بدست او داده و جهان در مزاج او چنان اکرم کرد که سایران وحشی طبعی از دل و جان رام
او بوده و با اعتقاد خود در تمام مجلس از وجود او دستبرد نداشت و نفاذ حکم آن گوهر فعل و دانش
در تمام کشور الملکه در بیرون بیشتر زیاده بر حکم قارون بود و مردم اندرون و بیرون از او
راضی و شاکر بودند روزی قارون در عالم مستی به زرنگ پری گفت که ای جان
جهان و ای روشنی دو دیده آن قرار داد اگر تو گویی آنقدر بجان قبول کردم اما آنقدر
دوست که چرا بوس و کنار که ظاهرا مضایقه داشته باشی زرنگ پری که این سخن شنید بر حسب
دو رو نشست و گفت ای احمق سفیه بینکه از بزرگ خود مضایقه ندارم چرا که در چهار
جهان بدر به هم بالا بسر برده و جان الهی بر روش و اده بعد بگر زندگی چه هیچ دارم کش برگ نو

مرا افسوس می آید که عالمی بعد از تو بیشتر از دشمنان خواهد رفت چرا که اینچه تو از من خواستی
موجب هیجان آتش شهوت است البته که بعد از من هیچ کس نشود و تحمل نماند و کار خراب شود و دیگر
اینکه در رهایی که زفاف موجب هلاک باشد البته که بوس و کنار نیز باعث امراض خواهد
بود قارون بعهد و عذر خواست روز دیگر که بحال آمد باز عذر خواسته گفت اینکه
تو گفتم که در حالت شراب خورده پیش من نیامدی چنانکه مطلب کنم قبول نمودمای و اگر من
صبر نتوانم مرا الفیه گفتش از خلوت خود بیرون کن آن روز نخواهم شد چنانکه تا نظر بعد روز
چنین هم کرد که بخنده چند گفتش بروز و الحاصل زنبک پری بر آن تمامی حقیقت حال بلطف
داد و او حکم کرد تا عمارت جو را از مقبره رکیبان بر آورده بر کنار دریا جدا دفن
نمودند و بالای او گنبد خشت و باغی بنا کرد فردوس نام آن باغ گذاشت و
روکس را از دیداران بهرسانیده بر سر قبر خواهر بازداشت تا بخوانند زنبور و [illegible]
تمام نمایند بعد از آن قارون گفت که عمه و ماه [illegible] مرا طلب کن قارون گفت حکم ملکت
زنبک پری کسی را بخانه سعدون فرستاد صفیه و ملک خاتون را طلبید آمد و با ایشان
ملاقات کرد و هر سه یکدیگر را در کنار گرفته از جور زمانه بهای های گریستند بعد
از آن با هم نشسته شروع پرسش احوال هم کردند صفیه سلوک سعدون و خوارت و بدن
آن لسعادت مغرور و رسیدن او [illegible] محض برای همین پیش زنبک پری بیان
کرد و در حقیقت نگویش زنبک پری احوال مسعود را بر سبیل راستی بیان کرد اما در طعام
گفت الفیه زیند برادر بچکاره را که طوفان شیر خواره بود از کنار من کشیده بردند ندانم
چه کردند شنیدم کشتند زنبک پری [illegible] ظاهر در پیش قارون رفته گفت ای
قارون سنگدل وای روز باد آتش خور [illegible] و محل تقصیر برادر من چه بود که آن طفل شیر خواره
فرمودی تا کشتند و شروع بگریه کرد زنگی بعد [illegible] گفت ایملکه دوران بلا
اعظم قسم که اگر من امروز را امید نیستم هرگز این کار نمیکردم اکنون اگر خواسته باشی کشنده
برادر ترا که سعدون باشد بدست تو دهم تا در عوض بکشی زنبک پری گفت لعنت خدا
بر تو باد حکم القصه کشنده او توئی گناه او چه چاره چه باشد قارون گفت اگر از دستش آمد
مرا ایکشن زنبک پری خاموش ماند و گفت تو گناه خود دانی القصه بعد از این هرگاه زنبک پری
میخواست صفیه و ملک خاتون را پیش طلبیده ملکه می شد و خود نیز میرفت باس و نیز [illegible] میکرد

و انتظار وقت موعود میکشیدند اما بعد از چندی روز صفدر برشک پری گفت که ای فرزند
نجات تو از دست ایشان زنگیان مالیخولیای از حیز امکان بیرون می‌نماید در این صورت اگر برای
من حکمی کنی که خود را بروم برسانم و در آنجا جمعی بیاورم ملاقات کرده تدبیر کنیم بهتر با صفوان
باشد بلکه فوجی از شاه روم گرفته کاری سازیم رشک پری گفت چه مضایقه لکن چه
دل من بجدائی شما راضی نیست لیکن حق بجانب شما هست و چون قارون باید در دل
جرم آمد رشک پری بقارون گفت که صفدر خاتون اراده ملک روم که وطن او
دارد باید چند معتمد برا همراه او کنی که او را بوطن مالوف رسانیده رسید همراه او
بیاورید قارون اول گفت چرا در خود تنها رسیده باشد برای او موجود است و آنچه بنابر
ساجت رشک پری قبول کرد اما گفت مردم من داخل سرحد نخواهند شد چرا که میان
ما و لشکر روم همیشه محاربه است رشک پری گفت خوب تا سرحد روم رسانند و رسید فوج
بیایند روز دیگر قارون ملعون چند زنگی کاردان معتمد را از لشکر خود جدا کرده زری نیز
بصفدر داده سامان او درست نموده روانه ملک روم گردانید و رشک پری در پیش قارون
ماند از قتدار که مذکور شد انتظار وقت موعود میکشید و لکن خاتون در رفتار سعد بن
وزیر سیاه شد مسعود بن ابراهیم در جزیره شقاقل پیش مهراج زنگی بحفظ و حمایت الهی چنین
وجوه نیز ست می‌باید باید دید که آن کار هر یک از این چند آواره یکجا میرسد در روزگار
آخر کار با ایشان چه سلوک میکنند که سخن آخرین و راستان ایشان تا با یکجا رسانیده
موقوف بوقت دیگر گذاشت

اما ناقلان لآلی دریای محبت گوهر آب و تاب سخن را با این سررشته بدیع در سلک بیان کشیده اند
که خبر تحویل رشک پری بعد از آنکه فهم از کشور پادشاهی بیرون رفته و از گردش روزگار
ای برایشان رسید معروض گردید اما شاهزاده عالیقدر بعد از چندی از یمن فهم خود بخودی
تعزیت پرسید که ای یمن فهم دیگر معلوم شد که بر خبر تحویل رشک پری چه گذشت و ایشان دیگر هرگز
که دست هم نیامدند یمن فهم این سخن بخندید و سراپای شاهزاده بلا گردان تصدق شد و گفت ای جان
عالم و عالمیان چرا از روز اول تغافل در باره ایشان بجای نیاورد که آن بیچارها بمیدانی

از لاف در لیمه

غربت گرفتار می‌شدند بعد از آن تمام احوال برآمدن از وطن و رفتن بجانب روم
همه را نقل کرد و شاهزاده که اکنون چهارده ساله تمام دارد و اندک شوخی و فهمیده عشق و عاشقی
نیز در خاطر مبارکش راه یافته است در این نوع سخنان حیرانی بیشتر نشان داده بعد از آن
از قتل قسقاج و قید کیلوس و جنگ زنگیان از این شهریار بطور پیوسته حالتی دیگر وارد
فرمود ای سخن فهم اگرچه من امروز از احوال حضرت حور بخواهرش واقف شدم لکن
در این ایام که از کتابها و خبرهای ایشان را بخاطر مبارکم چنان معلوم میشود که ایشان یارا
شنوده که زنان مردان را دوست دارند و دوست نیز داشته و آن ضعفت و قلت
که در آن وقت از زبان تو بایشان رسیده باشد حالا آنرا بیا و آورده از روی خاطر
می‌شوم هرچند که قسم هر کس بخورم که مرا هرگز باین کار رغبتی بود و نیست سخن فهم عرض
نمودن رسانید که ای شاهزاده قربانت شوم با این حسن روز افزون که شاهزاده
دارد کیست از خلق که از شعله زلف تابدار نشانه که ترا دیوانه و عاشق نشود این کار خداست
این شهریار عالی‌مقدار را بعد از این که منکشف گشت چراکه حضرت حور که سوخته آتش
عشق شاهزاده بود وقت رخصت غزلی را من نوشته داد که کتابت عالی بگذرانم حالا
اگرچه اصل را حمل بر دیوانگی او کردم اما برای خاطر او الحال آنرا اگر فهم چنانکه پیش من خواهد
بود و اگر حکم شود طلب کنم شاهزاده فرمود اگرچه ما باین غرض دیگر نداریم اما آن غزل
را طلب کن ببینیم که طبع او چگونه بود سخن فهم آن چند شعر که حضرت حور در زبان خود
انشا کرده وقت رخصت بسخن فهم داده بود طلبیده بگذرانید ترجمه در زبان پارسی
بالا گذشت اما چون شاهزاده باین شعر رسید که بهمین داغ بسوز و که مرا سوخته است
آنکه در آتش دل غمزده پنهان کردم تبسم فرمود و گفت ما را تعزیت کرده یعنی جای
عاشق شویم حال ما را بداند بهمین سخنان آنروز درگذشت روز دیگر شاهزاده خود بخود حکم
ملالی بهم رسانید حال آنکه موجب ملال بر آن شاهزاده بلند اقبال هیچ معلوم نبود بسی زور
این سبب ملال بر خاطر او بود و تا اینکه جشن سالگره یازدهم شاهزاده رسید بحکم پادشاه
بدستور شهر را آئین بستند مردم را از وضع و شریف طعام دادند شاهزاده
بیرون آمده بر تخت نشست چراکه از سالگره جشن و دستور بود و اکثری از خلق
شاهزاده را دیدند وقت شب شاهزاده در کمال عیش و طرب اندرون حرم تا دمی دنیا

وفا کرد تمامی شب رقص و سرود دید بعد از آن برخاسته بخلوت رفت و پهلو بکنار بستر راحت
گذاشته با استراحت مشغول شد و همان شب اثر دعای عفریت حور بوقوع پیوست
که همانند از آن فضا و قید زنجیر ملک و رخسار نگاران گذاشته بجزیرهٔ عیش شاهزاده رها
کردند و آن شهریار را نیز بدام عشق گرفتار ساختند

اما تفصیل این اجمال و تبیین این مقال آنکه چون جشن سالگره پانزدهم واقع شد
و شاهزاده شب با استراحت مشغول شد در عالم واقعه دید که بر اسب مشکی سوار
لباس سبز در بر در صحرای سبز و خرم گرم شکار است و آن صحرا از جوش بنفشه و ریاحین
و گلهای رنگین طعنه بر سنبل و فردوس برین زده و عطر گلهای بوبا دماغ جان را معطر ساخته و
آهوان نافه وار هزار در هزار در آن صحرا سر و دوش میکنند و جای نافه‌های مشک صحرا را
معطر ساخته شاهزاده در کمال شعف و خوشوقتی تنها در آن صحرا مرکب می تازد از هم
سربان سو هر سو در سیر میکند و گویا در آن عالم با خود میگوید که سبحان الله تا حین
بوده ام چنین مرغزار ندیده ام از تاثان آهوان و در وحش شاهزاده بالا در
درگذشتند در بین اثنا آهوی بخوبش خط و خالی در کمال جمال بنظر شاهزاده درآمد
با خود گفت عجب آهوی خوش خط و خالی است خداوند اسیر کمند من شود که او را نزد
پادشاه ببرم و چون آن آهو از مرکب شاهزاده بر تر و نزدیک بود کمندی را از گوشه
گرفته بگردن او انداخت خواست که نزدیک رود آهو خود را خلاص کرده پیش افتاد شاه هم
نیز از عقب او مرکب تاخت القصه آهو پیش پیش و شاهزاده از عقب روان شدند
تا در دروازهٔ باغی که در رفعت و زینت قرینه آن کاخ شاهزاده نمی رسید نمودار
شد شاهزاده در آن حال با خود گفت که عجب جائیست که پدر بزرگوار تا باین مهربانی
که بمن دارد چشم مرا از تماشای این باغ خاص محروم نگاه داشته این بار که برای سلام
بروم گله کنم القصه شاهزاده دید که آهو داخل باغ شد و نیز از عقب او داخل گردید
باغی دید که گل و ریاحین آن گوی لطافت از خلد برین برده و فردوس اعلی و جنت
بندگی او را مانند لاله بر پیشانی خود جا داده و شاهزاده به تفرج تمام در آن بود

مردم باغ دید

هردم با خود می‌گفت که عجبا از چه رو که این باغ را زمین عنبر سرشته بود و هر قدم که بر سبزه
می‌گذاشت تماشای تازه در دل وی اندازه نظارتش می‌رسید زیر هر نرگس رسته
و لاله بدیع عرض و چون مستان پیاله شفا می از برای عشق اطفال نو گلشنی گرده
افشان کافنداران بنفشه کشته با سنبل سم انورش زعشق زلف خوبان جلوه گر گوش
ابن نو عروسان نرگس تر بمزرهٔ چشم مست از اطراف چادر انفعه شانرا در
طرفه باغی دید و از تماشای آن عجب دیهای مهر سانند بشکوفه می آمد تا بدرجهٔ تالاب رسید که از
در کمال وسعت بود و در وسط حقیقی آن دریاچه چنان بنظر در آمد که گویا آب بلند شده بشکل
برجی نمودار گشته و در آن برج آبی تختی که گویا از یک پاره الماس ساخته گذاشته
اند شاهزاده از دور چون اندر یاچه و برج آبی را دید بجانب او روان شد
ناگاه از دست راست آواز بگوش مبارک او رسید که ای بی ادب واقف خود
باش کیستی که چنین سرزده داخل این باغ شده نمیدانی که تا حال قدم هیچ آفریده از
بنی آدم داخل این باغ نشده و بر نقد بری که سیر این قسمت از مرکب فرود آئی
و متوجه سیر دریاچه شوی خبر نداری که ملکه آفاق عالم در نشیمن این دریاچه بدولت
و اقبال قرار دارد شاهزاده چپ و راست نظر کرد که آواز کننده را معلوم کند کسی بنظر
انور آن شهریار نیامد لیکن شاهزاده از مرکب پیاده شده مرکب را جا گذاشته خود پیشتر از اول
شد و همین که نام ملکه بگوشش او رسیده محبتی از این نام در دل او قرار گرفته بشوق دیدن
روان شد تا یکبار در یاچه رسیده و دید که بر تختی الماس که در آن برج گذاشته اند نازنین صنمی
در سن دوازده سیزده تاج مرصع بر سر و لباس سفید با زیور الماس در بر یک ادا و تمکینی
نشسته که اگر باشند بت هزار از عزبه پیش او سجده کنند تا کسی یمن نکرید جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور چشمش مشغول شکستن غزالان زلفش مبتلا آشفته حالان دو
لبش چون عقیق آب داده و گیسو چون کمند تابدار داده لبش یاقوت را انشانده و از
دهانش حقه راز در مکنون ز اوج ماه برتر مایهٔ او نه دیده و بد خورشید سایهٔ او خرامه کسی
کم دیده بروش بخشایش همچو مویش نباشد عنبر زلفش را تیر که پای افکند در پای او سر
دو ابرو بر بیاض روی آن حور چو بسم الله بر سر سوره نور حجاب برو روده چشم سیاهش
اجل صیقل گر تیغ نگاهش بر شانه گیسوان آن پریزاد چو سنبل ریخته بر فرق شمشاد

سایه گر بر رخ زمردش لعلی چون رگ گوهر بر رویش دهان او شکر ریز تکلم چو غنچه
گشته لب زیر تبسم لبش بسان نمکدان زنخش چون آب در چاه چکیدن قدش
سرو سهی که چشم بد از و دور نهاض گردش فواره نور نزاکت با خرام او هم آغوشش
تغافل با ابروش و دوش بر دوش سخن کوته کنم در وصف آن حور ز سر تا پای او
نور علی نور و طرفه تر آنکه باوجود دعوت نظر شاهزاده بنوعی جلوه گر شده که گویا در آینه
صورت خود را دید تمام خط و خال آن بدر بر رخ کتاب نوچه حسن مرتسم گشت شاهزاده چند
خواست که آن ماه رخسار بنوعی او گرد د متشرف شد بلکه گردی از کنار او به نیت شاهزاده
نیامد آخر آن شهریار از بسیاری دیدن ناحق او بنا ورده مضمون این بیت ابوطالب کلیم
گویا گشته بر زمین افتاد و بیهوش شد: گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما: خار هم
سرکشی کی می برد در پای ما. القصه چون آن شهریار بهوش آمد خود را در بستر خواب دید آهی
سوزناک از جگر برکشید با خود گفت آه این چه واقعه جانکاه بود که من دیدم مگر دعای
دختر ملک خلعت ابراهیم اثر کرد که مرا بدام عشق مبتلا ساخت بعد از این نیشتر خار خار عشق آن گل
رخسار خوابش برد و تا صبح بیدار بود و برخاست بعادت هر روز و کار بکار آورد و بنشست
لیکن صورت آن نازنین مه جبین چنان بر لوح دل سکونت منزل آن شهریار نقش بسته بود که
بهیچ گونه حک آن امکان نداشت چنانکه از دلتنگی از روز بهتری بگذرد مردم سبب پرسیدند
فرمود شاید تصرف هوا باشد و دل خود را با نواع خیلی تسلی میداد و با خود میگفت البته
که این خواب از اضغاث احلام است بیجه خواب و دیدن خود را پریشان نباید ساخت
مبطل کننده مشغول ساخت آن قسم بلا را که چند بیرون کن لیکن صورت آن محبوبه هرگز از صفحه خاطرش محو نمی شد
القصه بهمین طور در ایام چند گاهی بخود و گاهی بیخود و گاهی بتکلف خوشحال جلوه گر
ساختی اگر چند والدین او می پرسیدند فرمودی که همین کسلی طبیعت بهانه در ملایم
سالها به حوالی شهر تماشا سیر و شکار و ملکه ماه سیما طرفه حالتی داشت تا چون چند روز بگذشت
شب حال و کم آن روز شکار و بعد مردم بار دیگر خواب دید که روزها بهمان و شنزار دید با آهوان
هرگاه وهمان آهوان مشکین و بهمان آهوی زیبا بچشم آن شهریار در آمد آهو بچه چشم
شاهزاده کرده اشاره کرد که بیا شاهزاده بتوقع جلوه دیدار بخوشوقتی تمام همراه
آهو بچه روان شده داخل باغ گردید آهو بچه از نظر غایب شد و آن باغ را بالکل زیباده از

سالی ما

ساقی یافت و در آنجاست با خود می گفت که خدا کند امروز هم آن خورشید برج حسن بنظرم
در آید و لطفی در باره من فرماید این اندیشه در دل کرده برفت تا باین مقام رسید که از مرکب فرود آمد لهذا
از مرکب فرود و آمده متوجه دریاچه شد امروز دیدگر آن برج آبی نزدیک تر از آن روز
بنظر می آید خوشوقت شده بر لب دریاچه آمد آن ماه خوبان را بهمان لباس و همان
زیور بهمان وضع بر تخت نشسته دید لیکن روی او بطرف دیگر بود شاهزاده آهی بلند
از جگر بر کشید و بزبان حال زمزمه مضمون این کلام گویا گردید ای ماه آسمان خوبی و ای
گل گلزار محبوبی با حوالم نظری فرما که خونست دلم از دست لعلت بر رخ خوشت
نخل عشقت مرا بیتاب دارد و لبی پر ورم زخود و خواب دارد ندانم کیستی و از کجائی چنین با
مهربان برمن چرائی نگاه لطف کن بر حال زارم که دیگر طاقت دوری ندارم القصه هر چند
شاهزاده عجز کرد و التماس نمود جوابی از آن شکر لب نشنید لیکن این قدر شد که یکبار شاهزاده
دیده حسرت بکار او کرده که یکبار دیگر از روی آن آهی کشید و بیهوش گردید چون بهوش
آمد باز خود را در بستر خواب یافت غمی که سابق در خاطر شاهزاده بیچاره جا گرفته بود یکی در
هزار شده بسیار بیتاب و بیقرار گردید با خود گفت این چگونه جوانی است که بار بار بنظر من
می آید و هر روز دل مرا می برد اگر از جنس اضغاث احلام می بود تکرار نمی یافت چنان معلوم
میشود که اصلی دارد و این اندیشه با خود کرده در جدائی دلبر بسیار پریشان شد و خورد و خواب ناگوار شد
ملکی هر چند اطبا در علاج آن شهریار بکوشیدند فایده نداشت و شاهزاده اکثر اوقات در
انجمن مردم بر روی خود بسته تنها نشستی و اشعار عاشقانه خواندی جارفی بانی حرم و دیوان خاص
بود آنرا برای خلوت خود مقرر فرموده که مردم اندرون و بیرون هر دم او را از زحمت نرسانند
القصه چون خورد و خواب آن شهریار رو در کمی آورد ملکه ماه سیما از و پرسید که ای فرزند
بختی و بینی که در دری احوال خود را بمن بگو والله معلوم است که من هلاک شوم شاهزاده فرمود
ای ملکه عالم چرا این قدر تشویش بخاطر مبارک راه یافته از آزار است شدید بر طرف خواهد شد
حال دوبی هم رسانیده ام دوری شود و همین جواب به پادشاه می گفت پادشاه مادر شاهزاده خیر و زیر
و غاقیلوس طبیب در این مشورت تنها بجای می آورد لیکن رای هیچکس بر اصل مقدمه قرار نمیگرفت اقلید
میگفته که اکثر علامات عشق از احوال شاهزاده ظاهر می شود لیکن معلوم نیست که بر که عاشق است
پادشاه مادر از محبت از شاهزاده در خلوت و جلوت سوال میکرد شاهزاده در انکار میرفت و منع نمود

منکه هرکسی عاشق نباشم چگونه بگویم پادشاه و ملکه باهم بسیار تحقیق فهم میگفتند که تو الکزاندر وفات رحمت
شاهزاده نباشی بهر طوری که فراقی از و معلوم کن بلکه کسی را ایشان دیده در مجلس انجمن
از کنیزان ماهرو و امرازادگان سنبل موی بسیار رسیده و بسیاری آمد و رفت دارند بلکه
کسی را از ایشان دیده عاشق شده باشد و از شرم پیش ما نمیگوید تو تحقیق کن سحق فهم را اتفاق
آن بود که شاهزاده را بر دختران سوا اگر اگرچه را وقت عاشق نشد لیکن اکنون که فراغ
عالی او متوجه احوال شده انها را در تصور آورده عاشق شده باشد پس سبب الکزاندر وفات
ذکر ایشان در میان آورد لیکن هرگز شاهزاده اتفاقی ننمود اسحق گفت که خداوندا بالان
جوانیت رسیده باشد تا اینکه سحق فهم تصویر ایشان بخیال خود در رست کشیده در سامان مرقع کرده از
نظر شاهزاده تفرقی بگذرانید لیکن چنانکه باید التفاتی از شاهزاده نیافت در حق عمر تحریر ابجد
فرمود که این بار من مستجاب الدعوة بود سحق فهم دانست که ابتدا عاشق نیست لیکن خالی از عشق
هم نیست آخر چنین کردند که اکثری از دختران صاحب جمال را به هزار تقریب از نظر شاهزاده
گذرانیدند که شاید بر کسی میل بهم باید لیکن هرگز چیزی معلوم نشد شاهزاده که سر کلیان مرتب الملل الملک
و مشتری ستاره طلعت و فرخ زاد و بن شیاوت بخدمت شاهزاده رسیده عرض کردند که ای شهریار
گمان ما اینست که مثل چنانچه در تمام عالم نخواهد بود آنچه را تو که با کمال رسیده و با کسی سخن نمیگویی و ترک
خورد و خواب کرده اگر باکسی دیگر نمیگویی پیش ما بگو که غلامان راسخ العقیده تو ایم و از ما سر گفته
بیکس که پیش کسی نخواهیم گفت و آنچه از دست ما برآید در کار شاهزاده از جان و مقصر نخواهیم ای
شهریار بخدا قسم که احوال یار از حالت تو بدتر است رحم بر این غلامان کن و احوال خود را پیش ما بگو
شاهزاده در جواب ایشان فرمود که یاران شما دیوانه شده اید و آنچه میگویید من هم احوال ندارم
که پیش شما بگویم آزار از حال و است که پیش هر کس میگویم هرچند عذر کردند و زاری نمودند شاهزاده
چیزی نگفت و ایشان را رخصت کرد ایشان از رفتن ایشان در خلوت مضمون این کلام ترنم کردند که
ابروی او کمان چون بی صید دل گشته جان بلب رسیده تیر بر سر نمیرد و معشوق از زبان
مفعول فایده نمیدهد دل چو قریب او خورد و صبر و خرد وجه میکنند بیدرد چاره کی کند
رنج کی سر ابدا سحق فهم از بیرون این مضمون را از زبان شاهزاده شنید و داخل خلوت
خاص شده تعدی شده گفت ای شاهزاده قربان زبان فصاحت بیان تو اگر چاهی عاشق
نیستی این بند مخمس را برای که خواندی شاهزاده فرمود ای احمق دور شو مگر من قسم خورده ام

که تو نخوانم پس بعد ازین هر شبی که خواهم خواند تو خواهی گفت مرا آموزی خوانده بود انکه معشوق
حقیقی معشوق جانی مرا او بخشیده است که سمیع مناجات و قاضی الحاجات تو و رحیم فکر افتاده
بیرون مرا کمال خود و تکرار القصه بدین وتیره نه ماه بگذشت و درین نه ماه اگر چه شاهزاده
از یاد وصال نگار بسی عاجز بود لیکن مطالعه کتب علوم و تواریخ اندکی خود را بحال آورده
بود چرا که پیوسته با خود مطالعه و رشتی و بوسیله و لایات عقل دل را از تشویش و بیم
مانع آمدی بدین سبب که بحال آمده بود و چون از خواب اول نه ماه و از دویم هفت
ماه و چند روز بگذشت تا رسید موسم آن واقعه عجیبه تکرار یافت باز در خواب عاشق آن مکی
چون گلزار پر از آهوان تا تا رسید شاهزاده از خوشوقتی در آن عالم برجست
و در آن حالت با خود گفت چه خوش باشد که بعد از انتظار باید رسید امید وار
هم در آن حال آن آهو که خوش خط و خال چون زرین حاشیه مرا در دید بر پشت خلعتهای
مرصع و در دست و پا زیور فاخره نموده از شاهزاده اشارت کرد که بیا و شاهزاده
در آن حالت گویا مضمون این کلام ترنم گشته روان شد   مرحبا ای پیک
فرخ فال ما مرحبا ای پایه اقبال ما   مرحبا ای آهوی فرخنده پی   با تو بنشین گرد اقلیم طی
کوی سبقت بردی از باد صبا   مرحبا ای پیک جانان مرحبا   جان و دل را بر تو
قربان میکنم [2] کز لطیفه سیر جانان مطلعم [2] القصه آهو بجهش جهش و شاهزاده از پی او داخل باغ شدند بلکه
سالی آهو همه آهو که از نظر او غایب نشد و شاهزاده بمقام قرار دارین رسیده
از مرکب پیاده شده روان گردید

اما راویان این روایت شور انگیز و ناقلان این حکایت قیامت خیز چنین آورده اند
که چون شاهزاده در عالم واقعه سیوم از مرکب پیاده شده متوجه در باغ شد
آهو که پیش پیش بود و شاهزاده در عقب آن آهو در رفاقت در رفت بجا آورد
اما آهو که بدر باغ رسیده خود را بدر باغ انداخت و روان شد شاهزاده
دید که هر کس او را می‌شود با خود گفت عجب آهوی خضر سرشت که کرامات
می‌نماید اما آهو بجهت شاهزاده اشارت کرد که تو هم بیا شاهزاده نیز قدم در آندرون باغ

گذشت و در انواع جهان دریافت که گویا زمین بلوریست که از کمال صافی و شفافی و نظر
جلوه آب و نبات می‌نماید تا نزدیک آن برج رسید و آن مخدره ماه طلعت را دید بشور مرالّا
تحت الماس نشسته و دید لکن دری از آن برج نمودار نبود که شاهزاده داخل شود و برگرد
برج که مقصری بود و نگر و دید تا دری پیدا کند هرگز نمودارش نیافت ناچار شده روبروی
آن ماه دلربا آمده آهی کشید بگفت ایا ماه خوبان بیچاره حسن در فرمان تو گشتم بعد از آن
زبان بحر بیان بمضمون این رباعی مترنم گردید ای آنکه ز مژگان تو صد رخنه بدل عاشقان
ز تغافل تو بر من مشکل بکشای بر رویم در الطاف و بگو وصلت ز کدام راه گردد حاصل
آن ملک شیرین حرکات اول نگاهی بغضب کرده بعد از آن تبسم فرمود که اول کشت و بعد
از آن زنده کرد و شاهزاده این مضمون ادا کرد گفتم چگونه یار التفاتی و زنده کرده
گر دار غضب نگاهی زد و در تبسم آمد شاهزاده چون طالب وصال از آن بد برج کمال
سوال نمود آن شیرین ادا کلامی که هوش از سر میبرد بگذار و بپاسخ لب شیرین گشوده فرمود
الامر مرهون باوقاتها تا در نرسد وعده هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست ... ما ابر بهار
فیض گستر گشوده و هر گل نشود وا این هر خار که هست ... در آن عالم شاهزاده فرمود مسلم ...
لیکن ... من از زمام ... نه از ملک تو ... چگونه خود را نمیرسانم ملکه باز در جواب
گفت که هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد ...
حالا تمام من ... این را گفته ... در کار شاهزاده کرد که بار دیگر از هوش رفت
چون بهوش آمد خود را در خانه خود دید نعره کشید که تمام مردم حوالگاه شنیدند
... بشتاب و ... با اضطراب شده بر سر شاهزاده دویدند و در تمام حرم غلغله شد ملکه
ماه سیما و خواتین قبایل و امیرزادگان هر که در آن نوبت بود بر سر شاهزاده رفت
آن ... را بتعجب حالی دیدند که ... کافر نهاد ... از زرد
کناره گرفته چون بر سر شهزاده حاضر شد استفسار یافته که ... و خالی نداشت
گردید ... که ... گریبان را چاک زد و هر دم کلامی که از مخدره
شنیده ... گرفته بود و تکرار میکرد و ... ترک ... گرفت ... حرفی
که با کسی ... مصروف کرد هر که از واحوال می پرسید در جواب می گفت الامر
مرهون باوقاتها هر کاریکه همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد و دیگر سخنی نمی گفت

آه از جا

اه از جان سیف الدوله بهرام شاه و ملکه عالم برآمد و از ان سروران با سدل ماتم سرا گردید
و این خبر در تمام شهر منتشر شد هر که احوال شاهزاده را بدین منوال می‌شنید او جگر سوز میکشید
و زار زار می‌گریست و در تمام شهر بطرفه غلغله افتاد از قدوم شاه و رعایا از بدترش راضی
و شاکر و آن شهزاده با آن حسن و جمال که آیت بود با خجالت رو داد چگونه از قدوم او خوش
باشند القصه شاهزاده نالان روز بروز بر خود و بی کس سخن گفت گاهی از
ضعف بیهوش بستر با ناله گذرانیده از هوش یکباره می‌گشت و گاهی که بهوش می‌آمد
کلام معشوق را تکرار مینمود و چشم از نیلوفر ز اتفاقات حسنه بنحوی حکیم اسقلیبوس الهی خطور کرد که بار دیگر
باید رفت و احوال پسر سیف الدوله در یافت یا بوکرد با امر عزیمت روانه مغرب گشت
که سابق مذکور شده داشت اما چون حکیم داخل شهر شد هر که نظارتش در آمده گریان بود
از یکی احوال پرسید که شما را چه میشود گفت ای مرد بزرگ چه می‌پرسی دعا کن که حق تعالی
شاهزاده این شهر را شفا دهد ظاهرا تو گوشش کرده که داری با بنینک خیلی تازه وارد
این شهر شده که این ماجرا نمیدانی حکیم یک سال معلوم کرد که از مرض روحانی که من
در طالع این پسر دیده بودم اکنون ظاهر شد لهذا ان جرا آن بوجهارانه نشنید
مگر فراموش کردند چون باعتبار اسلام مجتبی با سیف الدوله داشت به تعجب روان شد و
حکیم باعتبار کمال الدین که داشت نه در بی محتاج مرکب در نزد و خشکی القصه در بارگاه
سیف الدوله بعد از پانزده سال رسید بدر که سالار گفت رفته بپادشاه بگو که
آشنای قدیم تو برای دیدن آمده لمحه بیرون آئی در که سالار چون حکیم را نشناخت
و برای شاهزاده خود گریه میکرد از سخن حکیم حیران شد که این را چه میگوید مرد درویش
مشرقی با این جرئت پادشاه را می‌طلبید مبادا دیوانه باشد خرابت آزارش کند با زرد
در رویای گروه گفت ای قلندر پادشاه در این وقت بحال خود مشغول است که فرزندش
طرفه حالی دارد شما دعا کنید تا او بحال آید پادشاه را خبر کنم لیکن لب بطینت خدا داد که در اثره
حکیم بود با وجود ناشناسی مردم بر در را صحبت کردند و حکیم بدر که سالار گفت برو
بپادشاه خود بگو که چرا این بوجهارا در بازوی ادمی هندی در که سالار که سخن ابواج
شنیده دانست که صاحب حکیم است چراکه در آن وقت هم دیده بود و اکنون که نیک نظر کرد شناخت
بر قدم حکیم افتاد و یکی از تابعان خود را گفت برو مبادا بگو که پادشاه را بمژده بنشست حکیم مرا دیگر بیاور

القصه خبر از مقدم سعادت توام حکیم بپادشاه و وزیر رسید پادشاه سر و پا برهنه بیرون دوید و خود
را بقدم او انداخت و چندان بنالید که دل سنگ آب شود بعد از آن دست حکیم را گرفته بی تحاشا
اندرون حرم آورد و گفت حضرت حکیم پدر مخلص اند از حضرت پرده ضرور نیست القصه حکیم بزرگ
بر بالین شاهزاده آمد و او را بدان حال دیده فرمود ای سبحان الله علم الواح را چرا انکار نمودی که این حالت
یاور و مند بود اکنون از گفتن حکیم بخاطر پادشاه رسید که حیات حکیم شروع را داده رفته بود و ندامت
ساعت طلبیده و عرض کرد که امر شد که ما مات سلامت لیکن از خوش قلبها و خوش سیماهای دربی از تولد این عزیز
و بزرگ شدن و کارهای نمایان او بخاطر من راه یافت هرگز الواح سه گانه بخاطر من نماند القصه
همان ساعت الواح سه گانه را طلبیده نوشته و تارا ببازوی شاهزاده بست و یکی را بگلاب
شسته در حلق شاهزاده ریخت بمجرد شاهزاده چشم را بگشود آن لوح را در گردن آن
شمع انجمن خوبی انداخته شاهزاده برخاست بنشست و پادشاه خود تصدیق شده احوال
پرسید که ای عزیز فرزند چه حال داشتی و چه حال داری شاهزاده فرمود ای پدر بزرگوار نمیدانستم
که مرا چه میشود بهرام شاه گفت پدر بقربانت رود یکنظر بسوی مادر ببین که احوال ترا بدین
منوال دیده بحال مرگ رسیده و وزیر بیرون رفت و ملکه حاضر شده سه مرتبه گرد شاهزاده
گردید و نیک بود شادی مرگ نشود اما گوشش سراپا هوش صاحبقران اعظم از تعریف و توصیف
حکیم عالیجناب شنیده پر بود و میدانست که تولد او بچه صورت شده چون دانست که این بزرگ است
که نزد ملک آورده دست او را بوسه داد و حکیم بزرگ شاهزاده را در بغل گرفت پیشانی
او را بوسه داد فرزند خواندند و در خلوت از او پرسید که جان پدر راست بگو که در
واقعه چه دیدی شاهزاده را مقدور نشد که از حکیم راز خود را پنهان کند آنچه در خواب
و آنچه دیده بود من اوله الی آخره بی کم و کاست بیان نموده پرسید که این شکل کامل
امیدوارم که بعزم آن را ببیان فرمایی که در عشق آن ماه برج خوبی طرفه حالتی و آرامی
اگرچه روزی چند دیگر بوصال او فایز نشوم گمان ندارم که جان بر شوم حکیم فرمود ای عزیز دو سه
روزی صبر کن تا من احوال ترا از رازی معلوم کرده بیان کنم شاهزاده قبول کرد و حکیم احوال
را بپادشاه گفت که فرزندت چنین خواب دیده عاشق شده پادشاه گفت ای
[illegible] اسرار حکمت چاره این کار چیست حکیم گفت معلوم کرده میگویم القصه حکیم ارسطو
که در هم نام حیدا افلاطون بود دریچه احوال شاهزاده را معلوم کرده در خلوت پادشاه گفت

که ای عزیز

که الفرزند عالیقدر خواهی کردید تفسیر قرآن موقوف بتقدیر حی قدیر است
و حکمت ازلی و حکم لم یزلی مانع زبان قاصر این بنده حقیر شده کی بود مانند دیده
انشاء الله تعالی عنقریب تعبیر خواب خود را بچشم خواهی دید صبر و شکیبائی پیشه خود
ساز و در عالم قلندری قدم در راه عاشقی بگذار هر محنت و مشقتی که ترا در راه عشق
رو دهد متحمل آن باش کار هر بنده خدا را اگر بتو رجوع شود اهمال در آن جایز ندار
و از طول مدت مهاجرت ملول مباش که لی تنشیه آخر بمطلب خواهی رسید و کارهای
عظیم از دست تو بظهور خواهد پیوست صاحبقران اعظم لقب تو خواهد شد شاهان
هفت کشور مطیع فرمان بردار تو خواهند شد اگر خاطرت بغم خراشیده باشد بمقام
اختیار کن که احوال غریبه بتو رو خواهد داد و بعد از آن اسمی از اسماء الهی شاهزاده
را تعلیم کرد و در وقت مشکل و در حالت اضطرار کامل این اسم را باید خواند
بخوان حق تعالی آسان خواهد کرد هر چند شاهزاده پرسید که اسم ملک محبوبه
من حیث گفت منهم هر چند خواستم معلوم نشد عالم الغیب پروردگار است باوجود
تقدیری که تعلیم کردند میدانم اینقدر میگویم که تو آخر بمراد خود خواهی رسید و الفرزند بر
تقدیر تکیه باید نمائیم اگر علم بر منع آن دلالت کند بر نگوئیم شاهزاده نیز صاحب علم و دانا
بود دانست که روی بجانب حکیم است خاموش ماند و تن بتقدیر داد و راضی برضای الهی شده
قصه جمیل بر زبان آورد القصه حکیم چند روز دیگر در شهر مغرب بود و شاهزاده تمام اوقات
در خدمت آن عالی منزلت بسر برد و آخر حکیم گفت ای فرزند اکنون محل رخصت است
که کار بس عظیم در پیش داریم ترا بخدا میسپارم لیکن نصیحتی که بتو کردم فراموش نکنی و عده دیگر
نصایح من اینست که در مصایب و مشقت متحمل باشی و بی صبر نشوی و این را بیشتر برای آن
میگویم که مزاج مبارکت آلوده باشد و ملال قرین خاطرت نگردد و چه هر گاه وقت برسد
بر حال ممدوح البته فائز خواهی شد شاهزاده بر جدائی حکیم بگریست و ناچار شده او را رخصت کرد
ضابطه حکیم جان بود که رشته رخصت شد و جمع غایب گشت القصه شاهزاده خورشید بعد از رفتن
آن آفتاب فلک حکمت اکثر اوقات ملول و محزون می بود و گاهی از سر امکان مطلب خود
طلب میکرد و گاهی از مجذوبان خبر میپرسید این کار از آنهای مساجد میرفت و گاهی در تکیه های
فقرا و فقا باز جواب به معشوق کرده بمضمون این بند مخمس غزل کلام ترنم میگفت بند مخمس مادر طرفی

عشقت با سعی رسانیم * اگر مدد جاذبه او باشد بی تکلف طعام هر سبزه * در این راه خضر بست بده تمام
در جستجوی وصلت آن رهرو بلایم * کز فرق هیچ شانه بگذشته خار پایم * و چون با و گفتند که ای
شاهزاده از هر دو فرقه یعنی از اهل جذب که خرابات نشینند و از اهل سلوک که مناجاتیان
طلب مطلب چه معنی دارد و در جواب این مضمون بستند دو تا دیگر دست به مغان
و واسطه دارند چون هم صد باشد مرید هر یک با دیگری معاند * من در میانه حیران در
جستن مقاصد * یک پای در خرابات پای دگر به مسجد * بگذشت رهن ساغر بگذشت در دو عالم
و بعد از آن شبی شاهزاده باز دیگر آن ماه عالم آرا را بخواب دید و این مرتبه صحبت با او تمام
رو داد شاهزاده اظهار اشتیاق زیاده از حد کرد و مضمون بند اول مخمس را تکرار
نمود آن نازنین گفت ای شاهزاده دروغ میگویی تو کی از خانه برآمدی و کدام سعی بجا
آوردی و توجه پیدا ای که من در فراق تو چه میکشم * شاهزاده از شوق نعره کشید و بیدار
شد و با خود مصمم کرد که از وطن جدائی گزیند پیش پدر آمد پادشاه مغرب نیز در خدمت
بود و اکثر ان تاکید کرده بود که هر جا حسن خوب بشنوند تصویر صاحب آنرا بهر نوع که دانند
بیاورند و از نظر شاهزاده بگذرانند بلکه صورت مطلوب پیدا شود چنانکه بعضی از نقاشان
از نظر شاهزاده گذرانیدند صورت مقصود در آیینه مراد جلوه گر نگشت با آنکه شاهزاده
خواب چهارم دیده عزم سفر کرد بخدمت پدر بزرگوار آمد گفت ای عالممدار از رسیدنی
آنکه تمام دار الملک مغرب با این وسعت بر من تنگتر از گور شده و قفس فرنگ گردیده
و عنایتی نما و اجازتی فرما که سفر اختیار کنم و مرا از زبان حکیم بزرگ معلوم است که تا سفر اختیار نکنم
مراد من حاصل نشود برای خاطر حضرت و ملکه عالم تا حال در خدمت بودم اکنون امیدوارم که
بطوع رغبت و طیب خاطر مرا رخصت دهند و مضمون این کلام ادا کرد * شوم پرید برد در هوایی
بار از پس مرغ جان * خاک اگر گردد تن من می شود گیسو روان * همچو مرغ بسملم باقی بود
که یک نفس هیجان در خاک و خون خواهم سفر کردن طپان * پادشاه و ملکه عالم از شنیدن
این سخن آهی زده بیخود شدند و آخر چون حکیم فرزانه گفته بود که اگر شاهزاده اجازت
سفر خواهد بی مضایقه رخصت دهید و مزاحم احوال او نشوید که آخر معنی المرام او بر آورده صحیح
و سالم بشما خواهند رسید و شما هر دو یعنی پادشاه و ملکه عالم در حیات خواهید بود و بنابر این پادشاه
و ملکه هر دو بطرف هم دیده خاموش ماندند باز هم نظر بمحبت از طرف خود حیلهها بکار انگیختند

که شاهزاده را از سفر باز دارند صورت نبست و شاهزاده عازم سفر دریا شد فرمود ای پدر بزرگوار
چندان لشکر خواهم هم از شاهی خواهم یک کشتی اختیار کنم و در آن یک کشتی از آب و آذوقه هر قدر
که بگنجد در آرید و مرا بخدا بسپارید اگر زنده ام بار شما خواهم رسید پادشاه گفت ای فرزند هرگاه
این عزم را بدست مصمم کرده یک کشتی اسباب چه معنی دارد و خزانه و لشکر معقول همراه ببر تا هر
جا که رسیده باشی شاهزاده فرمود ای پدر میخواهم که خبر من هرگز بحضرت نرسد تا وقتیکه خود
من بیایم القصه هرچند پادشاه خزانه و حشم بر وی عرض کرد قبول نفرمود و چون خبر رفتن شاهزاده
شایع شد اکثری از امیرزاده ها مانند اجمل و دلاور که نسبت او به سلاطین یمن میرسید و بدین اعتبار
او را ملکزاده میگفتند و علیه سلطان و حمید سلطان و عاصم مرافکن و غیره قصد رفاقت شاهزاده
کردند بعد از آن ایشان که امرای همراه شاه بودند نیز راضی شده بودند لیکن شاهزاده قبول نفرمود
گفت هیچکس بجای پدر شما را طلب خواهم کرد و بالفعل آزاده نیم که مانند عاشقان پا برهنه گرد پا تن
تنها بروم لیکن برای خاطر پادشاه یک کشتی را میبرم اما پسر روشن ضمیر وزیر مشتری ستاره طلعت و
پسر امیر الملک شاهزاده اکلیل الملک و پسر شاهپور شجاع صالوت فرخ زاد هیچکس بجدایی شاهزاده
راضی نشدند هرچند شاهزاده قبول نکرد ایشان ابرام کردند ناچار گفتند پادشاهزاده ما را
برود یا ما را همراه ببرد و اگر نه در حضور شاهزاده خود را بدریا اندازیم شاهزاده ناچار شد
قبول فرمود القصه شاهزاده و مشتری و اکلیل الملک و فرخ زاد این چهار در کشتی در آمدند و از
قصر شاهی روان شدند ملکه ماه سیما و دیگر عورات حرم مع پادشاه در غرفه ها ایستاده تماشا
میکردند و مردم شهر نیز بر کنار دریا هجوم داشتند و از ناله عام و خاص در زیر گنبد طاس چنان
پیچیده بود که دوری برنگنجد تمام مردم شهر گریه میکردند اما چون ملاحان بخدمت شاهزاده عرض کردند
که سوی بادبان بکدام سمت کنم اراده کدام دریا است ما حضور اعظم فرمود سر گریبان گیرید
از موج خبر شناسد که طوفانم بزنگ باخدای کشتی بی خبر حیرانم بعد از فکر لمحه سر بر آورده
فرمود ایلاج وقتیکه باد و بر خم چار موجه باشد بادبان را کشید و لنگر را بردار هر طرف
که اراده الهی باشد خواهم رسید هرچند گفتند این ما لا سنت فرمود که رفتم
ما البته چنین باید کرد و اشعار عاشقانه میخواندند و خود هر احوال والدین نگریست و آخر
چنین کردند که در طرف باد روان شد و از نظر سپاه و سپاه ناپدید گشت پادشاه و ملکه
ای گشته بیهوش شدند و کنیزان مانند نقش حمام و شمع گرس و ناز پرورده چهره بر زمین غلطیدند

مردم دیگر نیز از گریه خود را بیتاب ساخته قیامت قائم شد تا دو روز از وضیع و شریف
هیچکس چیزی نخورد و آخر روز خبر وزیر اندرون آمده سخنان حکیم اسقلیبوس الهی پادشاه
و ملکه را تسلی داده و دو سه لقمه بزور آنها را خورانید گفت ای شهریار عالم مقدار
ابجد بزاری و زاری برای آن قرة الناج شهریار شگون ندارد و شاهزاده بقول
حکیم آخر مقضی المرام با شما ملاقات خواهد کرد و محافظت کنید که فرزند چهاران از شما بیرون است
اما کشتی شاهزاده فلک شوکت چند شبانه روز همعنان موج دریا ... هر کسی معلوم نبود
که کشتی بکجا خواهد رسید ناگاه طوفان عظیم برخاست چنانکه ملاحان دست پاچه شده لنگرها را
انداخته و فریاد کردند که الهی صاحبقران اعظم خدا حفظ کند سخت طوفان شدید برخاسته
صاحبقران اعظم فرمود هرگز زیاده بر طوفان غم من نخواهد بود هر چه باد باد ما کشتی
در آب انداختیم و آخر آن طوفان ساکن نشد تا کشتی شاهزاده را در حرکت آورده
ریسمان لنگر پاره شده کشتی بی اختیار برفت ناگاه بسنگی خورده از هم پاشید و هر تخته او
جدا گردید شاهزاده بر یک تخته و الجلیل الملک بر یک تخته مشتری و فرخ را و نیز هر کدام جدا
جدا بر تخته ها ماندند و این هر چهار تخته از هم جدا افتادند تا دیدیم که کجا بهم رسند
داستان شور انگیز محبت بیان صاحبقران ...
آدم صاحبقران اعظم شهسوار ملک حشمت شاهزاده ... شدند تاج کش
و ابجد تعلق صاحبقران شاهزاده عالم مقدار دارد 85
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و غواصان دریای معانی و ملاحان کشتی
سخن پردازی چنین آورده اند که شهریار معظم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید
تاج بخش بلاد شش محبوبه که در عالم واقعه سه بار تنگ از دل از آن شهریار ربوده بود
در کشتی سفر دریا اختیار کرد و کشتی او شکست شاهزاده و الجلیل الملک
و مشتری ستاره طلعت و صاحب صورت فرخ زاد هر سه باموت و از هر کدام
به تخته پاره از یکدیگر جدا گشتند و موج دریا هر یک را بطرفی ببرد
اما صاحبقران اعظم یکه و تنها بر آن تخته پاره همعنان موج میرفت و نمیدانست
که بکجا می رود عجب حالتی داشت که نصیب هیچ کافر مبادا یکطرف غم جدایی مادر
و پدر و نعمت و دولت و یکطرف غم عشق آن محبوبه که او را هیچ ... میداند

شعر
... جان

غربت

غربت انداخته بود شاهزاده تا بهوش خود بود پیوسته با خود می گفت که
با این همه مصیبت اگر وصال محبوبه در قسمت من باشد از اینها باک ندارم و
این محنت و برابر مصیبت جدای محبوبه هیچ نمی نماید ۹ پس از دو روز جدا
محنت ایام نماند ز آتش هیچ بر خواستیت دو را ز تاب ماهی را و آخر
روز سوم از سموم ریاح و بخار دریا بیهوش شد لیکن هر دو دست تخته را
محکم گرفته بود تا اینکه آن تخته گذر با یک شهر علیه اندلس رسید و در شهر مذکور پادشاهی
بود که او را زرتاج اندلسی نام بود پنجاه هزار سوار داشت خراج گذار
سیف الدوله بهرام شاه بود قضا را شبی بکنار دریا سایبانی زده
بصید ماهی مشغول بود و نور مهتاب دریا را مانند تخته زر روشن ساخته بود نظرش
که بر تاج سر نشسته بود که آن تخته پاره از دور بنظر ملک زرتاج رسید ملاحان
را فرستاده تا آنرا کشیده آوردند زرتاج طرفه ماه پاره بران تخته پاره
بنظر در آورد که هر دو دست تخته را گرفته بیهوش شده است زرتاج حیران
شد که آیا این که باشد و قصه او چه باشد القصه بهزار تلاش دستهای شاهزاده
را از آن تخته جدا کردند و قدری تریاق آورده بر بدن روشن صاحبقران
مالیدند و در حلق او نیز چکانیدند شاهزاده بهوش آمد ملک اندلس پرسید
که ای نوجوان از کدام قبیله و چه نام داری شاهزاده مصلحت را در اخفای نسب
و حسب دانسته فرمود تاجرزاده ام و نام من مفتون نوجوان است با پدر و تجار
در بحر اعظم بکشتی در آمدیم ناگاه باد مخالف وزید و طوفان عظیم برخاست کشتی
ما شکست من با این تخته پاره ماندم ملاح قضا و قدر مرا بخدمت شما رسانید از
احوال دیگران خبر ندارم زرتاج را بر شاهزاده رحم آمد و گفت ای پسر عالی
گهر اگر وطن خود را اجازت دهی سامان خرج آماده کنم تا ترا بحسن احوال بوطن برسانند
صاحبقران اعظم گفت اکنون مرا تعلق بوطن نمانده است هر شهری که تعلق خاطرم
بآن قرار گیرد وطن منست ملک زرتاج گفت پس بخیر ملازمت ما را اختیار کن تا
ترا عزیز دارم صاحبقران اعظم چون برای جستجوی معشوق بر آمده بود و آن ماه
پیکر نیز و نکهت شاهزاده مکان زمین ندانسته با خود معین کرده بود که همه جا او را تلاش کند

تا هر جا بوصال او برسد با خود گفت ای خورشید این شهر هم از عظام مداین و امصار است
باید اینجا هم تلاش کرده شخصی قابل و مهربان شود و مرا بوصال او برساند این فکر با خود کرده
قبول کرد ملک اندیشی شاهزاده را داخل ملازمان خاص گردانید و چون التفات یار [illegible]
هیچ عملی و هنری بی بهره نبود و در اندک زمانی مصاحب مقرب ملک زرتاج گردید و خورشید
جا از مسایل و حیل چنانی بیان کرد که دانشمندان آن شهر انگشت تحیر بدندان گزیدند و بدانائی
آن شهریار اعتراف نمودند و این زرتاج مانند مؤید الملک ارکان دولت داد از دولت
پسری داد او موسوم بگوهرتاج که بسلامت مزاج و قباحت وجه موصوف لکن دختری
دارد فرخ بخت نکو اختر که او را ملکه تاجیه اندام میگویند ایزد تعالی و تقدس جمال
صورت و کمال معنی بر وجه اتم باو عنایت فرموده زیرک و هوشیار و خواننده و نویسنده بوده
تصویر را اخبار [illegible] که اگر مانی صنعت صورتگری او بدیدی اختیار [illegible]
[illegible] نگار رسته چشم پاکیزه روی ؛ گل اندام شکر لب مشکبوی ؛ [illegible]
باید که چرخ بلند ؛ برآرد چنین گوهر ارجمند ؛ تو آن لعبت که خوبان عالم در وصف بود
و هر چند او برادر او بود اما ملکزاده گوهرتاج چون تعریف و توصیف صاحبجمال
را عظم از زبان مردم بسیار شنید عاشق برای نهی که زبان زد مردم بود که گوهرتاج
با اهل کمال صحبت نماند مثل صحبت شاهزاده بهرسانده روزی به پدر خود
زرتاج گفت که الشهریارا امیدوارم که معلم نوجوان حکم شود که پیش من بیاید میخواهم
از صحبت او تربیت شوم و چیزی بیاموزم بهره بنده ورم زرتاج گفت من از خدا
میخواهم که تو چنین شوقی بهرسانی و چیزی از کتاب ادبیت بخوانی البته او را با خود
ببر و حرمت دار چیزی از وی کسب کن بهمین که درس از تو کوچکتر است و در دانائی
از علمای زمانه پیشتر نمی باید عزت بهرسانی در عمر تلف شده افسوس بکار نیست
فردا انرا پادشاه باید شد پادشاهان بی کمال را در نظر رعیت و نوکر عزتی
که باید نمی باشد نشنیده که بزرگان گفته اند ؛ کسب کمال کن که عزیز جهان شوی ؛
کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من ؛ القصه صاحبقران شاهزاده خورشید تاجبخش
که خود را معلم نوجوان نام کرده بود و بسفارش ملک اندیش اگر [illegible]
از اوقات و پیش گوهرتاج بسر میبرد و در ضمن تلاش مطلب خود نیز میکرد

با این حال که در خانه مصوّران مبرهنست وزیری با آن ولد و صورت دختران
آرای این شهزادگان مطیعه و سید بید و با انواع دیگر تلاش نکرد و صحبت صاحبقران
اعلم با کهن تاج ماند صحبت نظام الملک و آنزدی که با و گفت چرا نام تو
نظام البقالا نماند شد نگذشت توضیح این مثل اینکه خواجه نظام الملک طوسی
را که وزیر سلطان ملکشاه سلجوقی بود با یکی از اتراک جاهل اتفاق صحبت
افتاد و از خواجه پرسید نام تو چیست کمال الترت و تو نیز برد معمری تکه و
باقلا برد و قسم بقولانند ملک خر دتر از باقلا نباشد العصمه محب شاتکه
با کر تاج نیز چنین بود اما راوی گوید که در این شهر زینت عزت افروز
نام دختری در خوش سیره شده بسیار خوش خوان بود چون والد فی از
جانب شوهر و پدر نداشت و مال بسیار بدست او افتاده بود آن زن
را بعیش و عشرت صرف میکرد و نیز زر و تمکن کفیل میشد و با تعظیم که در اختلاط
مردم بر روی خود کشاده و وضیع و شریف را در خانه خود بار داده جماعت
اکثری از امرا و امرازادهها و بی شمردم از عشق او می زدند لیکن او گوهر عصمت
خود را محافظت میکرد و مردم را بلبت و لال نگاه میداشت و چون عزت
افروز بسیار صاحب جمال و دانا و لطیفه گو بود مردم مجذوب ... و در اثبات
شده یعنی فقط از رو راضی بودند و اموال را خیاس خود را بجای
با او می سپردند مجد الملک پسر مؤید الملک سه سال در سر تردم عشق او بسر برده بانند
همیشه هر غم او خون دل میخورد و از سودای او در کف میسوخت
و عزت افروز نیز مایل او بود و در میان مجد الملک و او قرار بود
که آخر بعقد تو خواهم درآمد لیکن میترسم ازین که پدرت مرا بخاطر بیاورده
زن دیگر برای تو بسر من بیاورد و من خود را از غصه هلاک کنم مجد الملک
قسم یاد کرد و گفت من هرگز قبول این کار نکنم و اگر پدرم جد کرد یا و بگویم که من
خود را نکشم و آخر بی رضای من چگونه انکار تواند صورت گرفت و پدرم
چه فخر برکرده که امرای کرمان اران ایغدر هزار باشم تمنیت آن قبول نامه
عزت افروز گفت وقتیکه تو باید چنین قرار بدهی من بعقد تو خواهم درآمد

گفت نظام الملک نیز گفت
بعد از این نام من نظام البقالا
مقرر کردیم ...

اما شبی ملک زاده شفیع مزاج یعنی گهرتاج شاهزاده را مهمان کرد و پیش
شاهزاده فلک قدر تعریف عزت افروز زیاده از حد کرد و گفت امروز
در این شهر برنگینی طبع و خوانندگی امروز کسی نخواهد بود و رای مغنون نوجوان من
است برای خاطر او را بزمی طلبیم و صحبت شما را باهم ملاحظه بکنم امروز اشعار
بسیاری یادگار دارد و شما کرسی ان الله صاحب کمال روزگارید باهم بحث کنید من تماشا کنم حظ
خواهم کرد صاحبقران اعظم گفت سبحان الله فلک ما را با عجب خریدی و رجران کرده
لکن بظاهر خاموش ماند اما گهرتاج چند نفر را بخانه عزت افروز فرستاد که او را بیاورند
آنشب مجد الملک نیز بخانه عزت افروز بود چون مردم گهرتاج پیغام طلب را از شاهزاده خود
بعزت افروز رسانیدند مجد الملک که حالا اراده عقد با او دارد و از طلب گهرتاج آزرده
شد و عزت افروز جهت دلجوئی مجد الملک معلوم کرده رفتن را موقوف کرد
و مردم ملکزاده گهرتاج را بعذری بشایسته مرخص گردانید گفت رفتم در خدمت
ملکزاده بندگی مرا عرض کنید و بگوئید که دوشب روز است تب میکنم و صداع شدید دارم
طاقت نشستن ندارم و الا سعادت میدانستم و خبری نیز بان مردم داد آن مردم
آمده در خدمت گهرتاج احوال را باز گفتند گهرتاج گفت کسی پیش او بود یا تنها بود گفت
مجد الملک بود گهرتاج از زار و نیازی که در میان مجد الملک و عزت افروز بود اطلاع
داشت گفت این تب محض از برای خاطر آن یار جانی نیامد دانم که با او چه باید کرد با خود
گفت این بیچاره مفتون نوجوان شرمنده کرد اما صاحبقران اعظم گهرتاج را بجانب
دیده بسخنان دلپذیر او را خرم کردانید اما گهرتاج کینه مجد الملک و عزت افروز
را در دل گرفت فرصت میخواست کاری کند یک شب دیگر باز شاهزاده خورشید
را مهمان کرده عزت افروز را طلبید اتفاقا آنشب عزت در رفتار مجد الملک
بود خبر به گهرتاج بردند گفت بخانه مجد الملک بروید و او را بیاورید چون حکم ملکزاده
مجد الملک و عزت افروز رسید عریضه مشتمل باین مضمون نوشت که ای شاهزاده
عالیقدر عزت افروز از وضعی که داشت استعفا جسته میل مناکحت با غلام دارد
و غلام نیز از بندگان مایل او است از فضل و کرم امیدوارم که دست از او بردارند
و او را بغلام واگذارند چون عریضه بگهرتاج رسید بدرید و دشنام بسیاری بمجد الملک داد

ارام چو دیو

قضا را خبر آمد که از طرف مردم بیاورید آن قحبه را کشیده بیاورید و آن قحبه گروید و کرد حکم را خود مردم و
مجد الملک در آن وقت اندرون خانه خود رفته بود و عزت‌افروز تنها نشسته بود که مردم گرباله [?]
رنجیده و عزت‌افروز را سوار کرده بردند چون چشم گهرتاج بر عزت‌افروز افتاد
آغاز تندی کرد و گفت ای قحبه اکنون کار تو بجائی رسیده که در مرتبهٔ من طلب کنی
و بنای عیش بر آن [?] خاطر آن حاجی اگر تو فی الواقع یک کس داری و آن ورای من چه بدی دارم
عزت‌افروز زبان چرب و شیرین کرد و ملک‌زاده را رام کرده بغل [?] نشستند
اما صاحبقران اعظم عزت‌افروز را زنی بغایت جمیله خوش گفتگو و رنگین طبع پسندیده
القصه گهرتاج بعد از آن گفت که ای نوجوان شما با این عهده [?] زمانه خوش عشره کنید
و اوقات مرا خرم سازید القصه شاهزاده خورشید تکلیف آن ... را از شعور چند
کلمه با او حرف زد القصه چون عزت‌افروز ملاحظت کرد مقصود خود منظور داشت
بچند تکلیف جام متواتر شراب مرد افکن گهرتاج را از شعور انداخت و او بخوابید
و عزت‌افروز نیز تکیه گرفته دراز کشیده و در رفاه [?] و مجد الملک مشغول شده شاهزاده
خورشید تاج کش [?] بر مکان نگران شده رفته باستراحت مشغول شد اما مجد الملک
چون از حرم برآمد احوال عزت‌افروز با دیگر عرض کردند مجد الملک داغ شد و آن
وقت چیزی نتوانست گفت فکری چند کرده آخر رای او برین قرار گرفت که
فرموده اسب مشکی رنگ از طویله با ساز و سرانجام آورده بر در اودره [?] حاضر نگاه دارند
که هنگام آخر شب تکیه و نشانگاه [?] بروم اسبان را حاضر کردند چون مجد الملک اصلاً [?]
و صحیح و سهیم [?] حریف بود فن عیاری را نیز نیکو میدانست نصف شب تمام ملازمان خود
را غافل کرده لباس سبزی بر تن خود راست کرده بر یک اسب خود سوار شده شاطر
بچه در پشت او را بر اسب دیگر سوار کرده می‌آید تا تکیه رخنی که در گوشه بود
رسیده و شاطر بچه را گفت همین جا باش تا من بیایم بعد از آن تکیه هر کس باشد از اندر
و میچه بود او را بزرگ [?] ... و چون قطار او در پای دیوار قصر گهرتاج واقع بود
از پشت بام او بر دیوار قصر کمند انداخته داخل خانه شد می‌آمد تا مقامی که گهرتاج
خوابیده بود رسید عزت‌افروز را دید که تکیه زیر سر گرفته دراز کشیده و دیگر
از ملازمان کسی نیست چراغ روشن شده پرده بر روشنی اندرون رفت ...

دید اول و را همه کرد و آخر یار خود را بشناخت برخاست نشست مجد الملک باشاره از وی پرسید

که شب بر تو چون گذشت یعنی از روز این ظالم سفله باندری با کوه عزت بر ما و او

عزت هم باشاره فهمانید که خبر است و متبسم مجد الملک بر سر کوه تاج آمده از لفظ

که دوازده شتر کشیده و دو شتر برو انداخت و چون حیات او باقی بود بر

پشت و پهلوی او آمد مستی شراب و ضعف زخمداری او را از مرده بدتر ساخت

چنانکه مجد الملک او را کشته تصور کرد و دست از وی برداشت و عزت از فرو تر

راه گرفته با بالای پشت بام برآمد و از آنجا کمند انداخته اول عزت را فرستاد و

بعد از آن خود فرود آمد و همه پاسداران شراب زر باندری حواله داده گفت

دیگر بودن تو در این شهر نکبتی ندارد بیدرنگ هر دو قبول کرده ایشان هم با سامان

رسیده سوار شدند و راه در پیش گرفته شاهراه چنان شد که تواره و همه نیست

و انبانی کی میروند اتاچیرات بر سبب نیابت مجد الملک بر سر دروازه شهر آمد

و دروازه بان را گفت برو در دروازه واکن که پادشاه مرا به لبیدگاه فرستاده

برای کاری هر که از ملازمان من بیاید او را از دنبال من بفرست دروازه

بان مجد الملک را شناخته دروازه را واکرد و مجد الملک از شهر بیرون آمد

راه ملک سبا پیش گرفت که سلطنت علیحده داشت تا مدتی از ستان ایشان بر سر

اما از حکایات زر تاج اندیشه بدر کرتاج در عالم واقعه دید

که کرتاج در چشمه چون افتاده و غوطه میخورد و مرشد او از خواب جسته بر سر

روان شد کلیدهای در پنجاگاه که در میان او چاه بر سرش حایل بود و کلید را نشسته

فرود کرد و اکنند از حیات شاهزاده خورشید تاج گشت برای تاول برخاست چون تاج

شد بخاطرش رسید که رفته احوال کرتاج را معلوم کند که در چه کارست همگه برده

را برداشت عزت را دور جای خود ندید اندرون رفته بر سر کرتاج رسید

او را آن حال دید که خون از بدن او روان بود حیران وار از انگشت تحیر

بدندان گرفته استاده بود با خود فکر میکرد که آیا این کار که باشد که در این اثنا دروازه

و انشه پادشاه و چند کنیز خشینه رسیده با نمایش خود را بر بستر پسر خود رسانیده

او را بآن حال دیده نعره زد و بیهوش شد اما کنیزان ما حقیران را بآن کار متهم ساختند

برآن شهریار

مران شهریار بخشد و آن دلاور دلاور اترا بسته و آینده آمدن مبارکش رسانیدند
صاحبقران نیز توکل بخدا کرده بقوت خود کار نفر فرو یکی بخاطرش رسید که آخر حق
پوشیده نخواهند ماند و من اینکه باز بیان چه زور زار ما کنم اما چون زرتاج هوشش
آمد از شاهزاده پرسید که از کجا آن آنچه حالت است که من مشاهده میکنم صاحبقران
فرمود برب کعبه قسم که من هرگز خبر ندارم و از شما درین امر حیرانترم اما کنیزکی
که چهره دایه و امثال ایشان بودند محبت ملکزاده خود شاهزاده را بیاد دشنام گرفتند
و گفتند الحمدلله کار تست دیگر که آید که چنین کاری کند تو با وی شاهزاده مانیچه و شیعی
نبادا جاسوس بودی که از جانب یکی از دشمنان پادشاه ما باین نحو آمدی و چنین
کاری کردی پوران شهریار را گرفته از پیش مادر زرتاج بردند زرتاج از اینها
خبر چنین اثر بیخود در خاک غلطید و حکم قتل شاهزاده والاقدر کرد زرتاج
گفت ای خاتون بخدای لاشریک که من اگر گمان باین پسر بدارم زهره خاتون
مادر زرتاج گفت پس فرشته از آسمان نزول کرده او را کشته البته که کار
اوست مبادا تو برین پسر عاشق و او معشوق تست تو پسرم را کشته باشد میخواهی بعد از
خود او را پادشاهی کنی اگر تو او را نکشته سیس خود را می کشم پادشاه در بابا گفت
ملازمان زرتاج را بیاورند تا از ایشان تحقیق کنم چون رفتند یکی را از خدمتگاران
حضور ملکزاده نیافتند چرا که درین حیص و بیص از ترس جان خود هم بدر رفته
بودند درین ترد و صبح شد زهره خاتون بجد بود که شاهزاده را بکشند آخر رای
ملک اندیشی بر آن قرار یافت که شاهزاده را برده در میان چارسو بدار بزنند
و تمام روز او را عذاب گرسنگی و تشنگی دهند و روز دیگر تیرباران کنند
منظور زرتاج این بود که بلکه بی تقصیری این ستم‌نهال باغ خوبی ظاهر شود القصه
چنان کردند و آن شهریار را برده بدار بستند از خلق شهر الهی هر کرا
نظر بر جمال انور شاهزاده عالیقدر می افتاد بی اختیار کف افسوس بر هم میزد
و اشک حسرت از دیده میریخت و بحال او ترحم میکرد و می گفت حاشا که
این صورت خوب این کار بد بعمل آمده باشد زهی جانب خلایق
در تماشا همه گفته حاشا ثم حاشا که این روی نکو بدکار آید و زن خداداد دل از زر

وصاحب قران دران حالت تیر یاد محبوبه از دست نمیداد گو
وپیوسته در یاد او بود و با خود میگفت اگر وصال آن گلستان حسن و جمال خط معنی
نوشته اند البته ازین بلیه نیز بجا نجات یافته ام یا نه و اگر نه این زندگی برون
بهتر است ع پس از دوری و جدایی محبت ایام نماند ز آتشش هیچ پروا نیست
دو دوزار است ماهی را ∴ اگر در هجر محبوبه صدگونه ازین جفاها بر سرم آید پروایی
ندارم القصه آن شب یار را آورده بدار بستند و تمام روز آن خورشید
فرخ زور در آفتاب ایستاده بود و نگهبانان و دربانان با وجود سنگدلی که این قوم
دارند در حسن شاهزاده طرفه حالی داشتند اما چون شب بر سر دست درآمد
پاسداران بحیرت مشغول شدند و باره بخواب رفتند شاهزاده بیچاره از
گرسنگی و تشنگی رنجور ایستاده مناجات میکرد و با خود می‌گفت سبحان الله مگر در
قسمت من همین را نوشته بودند که بجوانی از وطن و خدمت مادر و پدر و تخت
دولت جدا افتم و درین شهر بناحق کشته شوم با وجود یکه اگر من احوال را پیش زر
تاج ظاهر کنم مرا در خانه چشم خود جا میدهد لیکن مناسب نمیدانم چرا که محض توکل
برآمده ام و منتظر از جناب الهی از یکی از سعادت منتظرم ببینم فلک با من درچه
کار است تا شب حامله چه زاید درین فکر بود که درین اثنا جوانی سیاه پوش لباس
عیاری در بر نهایت چستی و چالاکی از طرف دشت راست پیدا شد و تا رسیدن
دار را ببرید و گفت ای جوان همراه من بیا شاهزاده گفت اگر فی الواقع وقت
نجات یافت بند یابد پاره شود فوت کرده بند را پاره کرد همراه آن جوان سیاه پوش
روان شد از پاسداران هر که بند از هم بود در مرور نگاهداشت شد با خود گفت
بالفعل بیاده پاسدارند چون همه را کشته درانجا نکشند و من کشته شدن خود را
بر قتل این جوان ترجیح میدهم القصه چون روز دیگر آفتاب برآمد خبر بپادشاه اندیشش
رسید که آن نوجوان را از پای دار بردند معلوم نیست که کار کیست زر تاج برای
خاطر زهره خاتون سهل تنهی بپاسداران کرده رها کرد اما در دل خوشوقت شد چه
خوب شد آن بیچاره که خط یکتای از خطوط حسن او ظاهر بود و نجات یافت اما زهره خاتون
بی تاجی میکرد و گریه و افسوس کننده بسرم پدر رفت و او البته جاسوس ملکی بود و معاونان از او

خلاص کنیم

ملازمی کردند زرتاج گفت باین صورت جاسوس نمیباشد و بر تقدیریکه جاسوس هم بود
متوجه نقصان دارد و بسرعت زنده ست جراحان بمعالجه او مشغول شدند عنقریب عسل
صحت میکند زهره خاتون خاموش ماند بر سر آمد او روز دوم بهوش آمده چشم گشاد و
باور تصدیق شد خاطرش جمع گردید اما پادشاه اندیش از گهرتاج احوال پرسید که با تو
اینمعامله که کرد گفت من شراب بسیاری خورده از خود رفتم و دیگر خبر ندارم و قصه عزت ازو
را باز گفت شاه اندیش گفت البته از یاران آن قحبه کسی باینکار اقدام نموده
باشد ما و رسب میخواست مفتون نوجوان را بقتل رساند چرا که گمان میبرد او که تو
بروقایم شده بود و شب او را از پای دار برده اند گهرتاج با آن حماقت گفت حقا که هر کس
او را برد و ظرفه احسانی بر ما کرد و معاذ الله مفتون نوجوان از جمله نبود که کسی او را گمان
بر و سیر و حیف از غایب شدن چنین کسی که خود او زینت مجالس و محافل بود زرتاج
چون این سخن از سر شنیدی اختیار بر رفتن شاهزاده رقت کرد و در این اثنا
خبر رسید که مجد الملک پسر موید الملک از دو روز از این شهر غایب است خانه
او بانم سرا شده ست هر چند تلاش میکنند نمییابند گهرتاج گفت بخدا قسم که اینکار
را مجد الملک کرده عزت را بدر برد آخر که کاشف بعمل آمد قصه مجد الملک
و عزت افروز از ابتدا و تا انتها مفصل بعرض زرتاج رسید بر همه نقش شد که
اینکار مجد الملک بود مفتون نوجوان بی تقصیر محض بود گفت خدای رحم کند
او را جزای خیر دهد که ما را از مظلمه بر آورد اما هزار که حیف آن نوجوان قابل
صفت از دست ما رفت و گمان من اینست که او در این شهر نمانده باشد اما صاحبقران
اعظم شاهزاده نوجوان خورشید تاج بخش را انجوان سیه پوش بخانه خود برده
روغن بنفشه بادام بر بدن روشن انشرمار مالید تا بحال آمد انجوان با جعفر بنگه درشت
بکرامید مست حاضر کرد با هم تناول کردند شاهزاده خانه انجوان را بسیار مکلف و آراسته
یافت و غیر از چند غلام بچه خرد سال کسی را در آن خانه نیافت و انجوان را بسیار
وجیه صاحب شوکت و دلاور بنظر در آورد اما انجوان نیز رتبه صاحبقران
را از قیافه و حال انشرمار در یافت با خود گفت بخدا قسم که این نوجوان نهال برومند
باغ سلطنت عظمی باشد اما شاهزاده عالیقدر را از انجوان بهادر پرسید که احوال خود را با اتفاق

نام پروردگار گیتی که در عجب حالتی بودیم و بندگان خدا رسیده که بیابانش حیات دوباره
کرد بدی احوال خود را پیش ما بیان کن آن جوان گفت ای شهریار هر که هستم امیدوارم
که ایزد تعالی و تقدس مرا از بندگی خود و برای ملازمت و خدمت تو آفریده نزد آقای
من گردانید چرا که قربان دل خود که خاص منزل خداوند است آن زمان باز که ترا دیدم
با فانی خود و هرگز ندیدم و حلقه غلامی ترا در گوش جان کشیدم حال آنکه از نسب و حسب
تو اطلاع ندارم امیدوارم که اول شما کیفیت احوال خود را مانند گوهر گرانبها
در گوش غلام خود کشیده دل را روشن و گوش را مزین سازید که کیستید و
در این شهر چگونه وارد شدید شاهزاده فرمود برادر چون ما را بخانه خود
آورده باید بطریق ضیافت احوال خود را نیز اول پیش ما بگوئی آن جوان پای شاه
را بوسید و انگشت قبول بر دیده گذاشت و شروع به بیان کرد که ای شهریار غلام
طرفه سرگذشتی دارد نقل [illegible] شیردل احوال خود را در خدمت
93 صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش [illegible] که بعد
که آن جوان که خسرو شیردل نام داشت عرض کرد که ای شهریار فلک مقدار بدانکه
قبیله ایست در عرب که او را بنی حمیر میگویند جد من ابرهة الصباح نام داشت و در اصل
ملوک بود ناگاه ملک جابر نام شخصی از ملوک سلاطین یمن بر جد من خروج کرد و قبایل
آتش کارزار مشتعل گشت چون قضای جد من رسیده بود بضرب تیری بقتل رسید
لشکر دشمن بر شهر حمیر ریختند و بقتل و غارت مشغول شدند و این پدرم را که مالک
حمیری نام داشت با صندوقچه جواهر و قدری زر سرخ برداشته از راه نقب گریخت
پدرم در آن وقت [illegible] ساله بود دایه همراه و با بازرگانان بولایت عجم آمد و تربیت پدرم
مشغول شد تا او بسن رشد و تمیز رسید از دایه احوال خود را پرسید دایه تمام
احوال را باز گفت که تو ملک زاده حمیری حادثه بر پدرت روداد و من ترا گریزانیده
چنین کردم پدرم گفت اکنون این قدر جواهر را فروخته بقیه عمر بتجارت میگذرانم دایه گفت
خوب کردی و آخر پدرم صنعت تجارت اختیار کرد و در چند روز تاجر عمده شده
بملک حجاز رفت و از آنجا دختری از اشراف آن سرزمین را بحباله نکاح
در آورد و باز بعجم رفت منم در عجم متولد شدم به همین سبب نام مرا خسرو شیردل کردند

کار پدرم

کار پدرم پیوسته این بود که گاهی از عجم بعرب میرفت و گاهی از عرب بعجم می آمد چون
من بسن رشد و تمیز رسیدم روزی پدرم در دریای بصره بکشتی نشست از اتفاقات الهی
تند بادی طوفان شد باد برخاست و تخته کشتی ها را درهم شکست قضا را در کشتی که من
بودم در آنوقت غیر من شش غلام و قدری از مال چیزی دیگر نبود الحال کشتی
من جدا شده باشد پس رسید احوال دیگران مطلق معلوم نشد من در این شهر فرود آمدم
و اول بکاروانسرا فرود آمده چهار غلام را که معتمدان پدرم بودند بممالک عالم برای
تلاش پدر فرستادم و آخر این مکان را بکرایه گرفته بسر میبرم این سه چهار غلام
خورد سال باینند که باشند کنیزان خدمت خانگی بکنند و هنگامی که بیرون آمدند [illegible]
اعظم فرمود ای برادر حیفا که عجب واقعه داشتی خسرو شیر دل عرض کرد که ای
طالب قدر ازین واقعه حادثه دیگر نیز رو داده که ازین بدتر است که سبب آن شب
و روز به پریشانی بسر میبرم شاهزاده متعجب شده پرسید آن چگونه است بعرض
رسانید که ای فلک مقدار غلام از صغر سن بشکار سگ تازی میل تمام داشت
چنانکه درین شهرم چند سگ شکاری تربیت نمودم اگر از [illegible] تنها سوار شده سگ
همراه گرفته میرفتم از اتفاقات روزی آهوی از پیش سگ پدر رفت سگ او را
تعاقب کرد من نیز از پی سگ اسب را تاختم آهو بقلعه کوه بر آمده سگ از پی او
و من از پی سگ بدویدم و تشنه شده کتل را طی کرده بکوه بر آمدم سگ تعاقب او را
از دست نداد و همه جا همراه او میرفت من نیز از عقب او میرفتم اثنا آهو که بالای کوه بر آمد
از رفتار ماند سگ او را گرفت من نیز از پی رسیده او را ذبح کردم و چون بسیار
گرسنه بودم هیمه جمع کرده بکباب کردن مشغول شدم بعد از آنکه کباب خورده آبی نوشیده
بحال آمدم دیدم که ساعتی از روز بیش نمانده بخاطرم گذشت که از طرف کوه راه [illegible]
کنم که جهت اسب بجا اسب داده بودم پیاده روان شدم قضا را در پای کوه بطرف
باغ دختر شاه اندلس که ملکه ناهید اندلسی نام دارد بود و من ازین غافل که ناگاه بگذار امروز بسیر
آمده بود از اتفاقات قضا و قدر در آنوقت آن مارتن نخچیر کمانی گرفته در اطراف باغ
میگردید و صید کبوتر و فاخته و امثال آن میکرد و کنیزان از عقب او می آمدند من از دور
او را دیده صید او شدم و نزدیک بود که از پا در افتم مانند نقش بر کوه چسپیده بجانب او نگاه

میکردم ناگاه ایام طلعت منیر ماه لقا بیست نگارش بر من افتاد گریه‌ها برابر درد و آخر بیحسی
کرده برگشت کنیزان او خبر رسیده بودند بزودی مراجعت کردند هم قرین هزار آن
غم اندوه برگشته خود را از کف خود رسانیدم و هزار نگارش سوار شده و یک را
در جلو انداخته بخانه آمدم از آن تاریخ تا امروز هفده ماه است که مانند شمع در عشق آن ماه
آفاق میسوزم و داغ بالای داغ می اندوزم آرام نکرده‌ام و او را در خواب هم ندیده‌ام
تا ظاهر چه رسد هر حیله که توانستم انگیختم مرکز دست من بدامن مقصود نرسید این بود سرگذشت
غلام که معروض داشت صاحبقران فرمود ای برادر باری تو نیز هم درد مائی خسرو گفت
ای شهریار اکنون غلام را از فرمودن احوال خیریت مآل خود سرفراز کنید صاحبقران ای کنید
و از ابتدا تا انتها احوال خود را از ایام تولد گرفته تا الیوم پیش خسرو بیان فرمود و نیز
گفت ما دو برادر بودیم یکی در سن ده از پدر و مادر بانواع جدا شد و من در سن
چهارده سالگی با نظری از ایشان جدا افتادم باید دید که جامع المتفرقین ما و یکدیگر را کی هم
جمع سازد صاحبقران نقل خود را بسر برد و خسرو سراپا گوش شده می شنید و زار زار
دلشد بار می گریست چون صاحبقران احوال خود را تمام گفت خسرو سر در قدم
صاحبقران نمود و گفت ای قدر ارباب کمال و ای خورشید اوج اقبال بفضل الهی
در جمیع امور رشید کاملی و شاهزاده کل مغرب زمین که ملک اندلس ادنی نوکر جناب
عالی نمی تواند شد و در صحبت علما و فضلا و دانشمندان عالم باید صفحه شاگردی
ملازمان عالی را در گوش کشند معهذا در عشق نیز سر حلقه عشاق که مجنون خواجه بزرگ
جبین دولت عظمی امروزه بتلاش محبوبه سر در عالم گذاشته اند کمال عشق است
حال اینکه معشوقه جای ایشان در کدام شهر است و چه نام دارد و پادشاهزاده گفت هم
حال اکنون چه باید کرد خسرو گفت من بنده جانسپار شاهنشاهم شاید هم
کسی را اراده هم خواهم در شهر اگر بود شوم حلقه در زن چون گرد و در اثنای سفر همراه هستم
شاهزاده بر اعتقاد و حسن تقریر او آفرین کرده فرمود ای برادر مطلوب تو در این
شهر است چگونه او را گذاشته همراه من ای خسرو گفت اگرچه مطلوب ما دو جانی
من تویی صد هزار مطلوب را تصدق یک صحبت میکنم و امیدوارم که بصدق تو بوصال او
خواهم رسید لیکن بالفعل خدمت شما از دست نمیدهم داد مهر رخ مه لاج ماه ملت

کوترا صلاح

گو نراست صلاح؛ صاحبقران فرمود ای برادر هرگاه تو با من چنین پیش آمدی من هم از مروت
دور میدانم که ترا بمطلوب نرسانیده قدم در راه طلب مقصود خود گذارم ان شاء الله تعالی
اول ترا بمقصود رسانم بعد از آن بمطلب دیگر پردازم چرا که استاد عالیقدر من حکیم
اسقلیوس الهی مرا وصیت کرده که اگر مرا وسیله‌ای باشد و دچار شود مطلب او را بر مقصود
خود مقدم دار؛ خسرو که این سخن از آن شمع انجمن شنید فانوس وار برخاسته تصدق آن شاه نامدار
شد و سر بپای او سوده عرض رسانید که ای صاحبقران راز سینهٔ دیگر دارم که تا حال
نگفته‌ام و در گفتن آن مضایقه میکردم لیکن اکنون عرض میکنم بدانکه شبی در فراق
محبوبهٔ خود در کمال بیقراری بودم ناگاه چشمم گرم شد بزرگی را که ریش سفید داشت در
عالم واقعه دیدم که بمن گفت که ای خسرو غم مخور که این نوجوان عالیقدر ترا بمقصود
میرساند و پرسیدم ای بزرگ کدام ناگاه شما را دیدم که از برابر پیدا شدید
من از دیدن شما از خوشوقتی نعره کشیده بیدار شدم حیران بودم که آنچه
خواب بود که من دیدم در این فکر بودم که بعد از چهار ماه جناب عالی را در باغ وزیرزاده
دیدم بمجرد دیدن بی اختیار شدم و حلقهٔ غلامی پادشاهزاده در گوش کشیدم و فرصت
نیافته شما را بخانه آوردم و چون صاحب قران احوال خود را بمن باز گفت
در گفتن واقعهٔ مذکوره مضایقه کردم که مبادا من بگویم و صاحب قران با وجود عدم
دسترس گرم تلاش ایشان شود و گزندی در این بصاحبقران رسد اکنون که صاحبقران
چنین میفرمایند منهم ناچار شده آن خواب را تقریر کردم صاحب قران پرسید که ترکیب
آن پیر روشن ضمیر را که بتو نشان داده درست بخاطر داری خسرو گفت آری چنین
و چنان بود صاحبقران فرمود آن حکیم عالیقدر اسقلیوس بود که حق هزار سال دیگر
او را زنده و سلامت نگهدارد خسرو گفت ای شهریار اکنون آن بزرگ در کجا باشد
و با جرأت ایشان او برویم و طلب مطلب بکنیم صاحبقران فرمود او اجازت نداده که بتلاش
او برویم بلکه بمن گفته تو خود قدم در راه تلاش محبوبهٔ خود بگذار که حق تعالی آخر کار ترا
بمطلب خواهد رسانید و اگر ضرورتی او خواهد دید خود بخود خواهم رسید خسرو
گفت ای شهریار اکنون که فرمودی اول ترا بمطلب خواهم رسانید چگونه صورت خواهد
بست که من در این مدت با این اسباب هیچ نتوانستم کرد صاحبقران فرمود السعی منی و الاتمام

من الله اگر خواب تو راست البته تدبیری برانگیخته خواهند شد القصه با هم مدتی بسر بردند
و صاحبقران اعظم پیوسته در این تدبیر بود که به تقریب خسرو را بمقصود برساند و لشکر او
شبها بسر صحاری میرفت روزی بسر کنار گورستانی رسید جمعی را دید از یکی احوال
پرسید گفت خاتون ملک دایه ملکه ناهید اندیشی را پسری بود وجیه نوجوان امروز
قضا کرده مادرش به دفن او آمده است این جمعیت مردم از آن سبب صاحبقران
چون صحراگردی بسیار کرده مانده شده بود مانند آفتاب نزد دیوار قبرستان در سایه
درختی نشسته نظاره میکرد قضا را محافه خاتون ملک نیز روبروی شاهزاده بر بلندی
گذاشته بودند ناگاه جمال آفتاب مثال پادشاهزاده بلند اقبال بر خاتون ملک رسید
محبت آن شهریار در دل او بی اختیار جا گرفت و بطرز مادران عاشق و متسلی گردید معهذا
صبیح و بلند شاهزاده ارجمند فی الجمله مشابهتی با صورت پسر متوفی او داشت دایه کس فرستاده
شاهزاده را نزد خود طلبید و قنات کشیده از محافه بیرون آمد اول شاهزاده را در بغل
گرفت و تصدق شد و گفت ای نونهال گلشن خوبی از وضع تو چنان درمی یابم که مسافر
باشی اگر جای معین نداشته باشی همراه من بیا تا ترا مانند دایه خدمت کنم بدانکه
فرزندی داشتم که هم سن تو بود و خدا بر عمر تو بیفزاید که امروز او از جهان رفت و من در
غم او طرفه حالی دارم لیکن تو اگر مرا سرفراز کنی عمر دوباره می یابم چون برای کار خسرو
تدبیری می جست قبول کرد با خود گفت احتمال دارد که بواسطه این ضعیفه خسرو نیز بسر منزل
وصال محبوبه خود فایز شود همراه او بخانه او رفت و او از محبت صاحبقران غم پسر را
فراموش کرد و کمر بخدمت آن شهریار بربست یکروز و شب در خانه او بود اما خسرو برای
شاهزاده که نیامد پریشان گردید شاهزاده روز دیگر بخانه خسرو رفت و او را از احوال
خود مطلع ساخت و خاطرش را جمع نموده باز بخانه خاتون ملک رفت و از ترس اینکه مبادا
کسی از مردم پادشاه او را بشناسد بوضعی که باین هنر زنان اندیشی ملاقات کرده بود
تغییر داد و بوضع دیگر خود را آراسته اما در این فکر بود که حقیقت معلوم کند که ملکه ناهید
هم خسرو را میخواهد یا نه خسرو از غم او می کاهد او را پروائی نیست و آخر معلوم شد که ملکه
مصوری که استاد این فن بود بهم رسانده فرمود تا شبیه خسرو را بهمان لباسی که آن روز
در شکار پوشیده بود با آن کوه که خسرو بر آن ایستاده با باغ ملکه یعنی هیئتی که خسرو ایستاده

ملکه را دید

ملکه را دیده بود و همان بهشت کشیده مرقع خوبی بدست آورده آن و رخ تصویر داخل
مرقع کرده روز دیگر پیش دایه آورده گفت ای مادر مهربان آشنائی دارم که سالی او
مال دار بود و اکنون پریشان و محتاج شده اکثر اشیا را فروخته خورده این مرقع تصویر که
از دوست و ربط من با شما داشته بمن گفته که اگر این مرقع بسرکار ملکه معرفت خاتون ملک
فروخته شود احتمال دارد که چند دینار بیشتر بدست ما آید توقع که این مرقع را برای من
بدست ملکه نا‌سپید بفروشی خاتون ملک گفت ای جان مادر من لطف محبت تو می خواهم که با این روز
داخل حرم ملکه شوم با وجود آنکه مدعا مهمات طلب بکرمن رسیده لیکن برای خاطر این
کار خود را بحرم ملکه بدست خود نیز تصویر را بنگو سکند و شوق تمام با این خبر دارد و خدا آنکه
او را بنشاند دیگر مرقعی که بر ما می‌شد بد صاحبقران اعظم گفت ای جان مرقع تصویر
که او تعریف کند پیش من خواهی گفت دایه قبول کرد لیکن با خود میگفت که ای خاتون
ملک اگر من دایه ام دایه ملکه ام ولی پسر را من بفرزندی گرفته ام باید مرا مادر
بگوید مردم دایه گفتش او ولی است بر سکه از پادشاهزاده بزرگ باشد که زبانش
بر من جز بلفظ دایه میکرد و مکرر در بعضی اوقات مادر مهربان هم میگوید والا اگر
دیگری بشود شوکت دولت من بر عالمی کنند و سعادت خود میدانست که مرا
مادر بگویند تا چون آن روز گذشت و روز دیگر شد دایه سواری را طلب نموده
کنیزان را سفارش خدمت شاهزاده نموده سوار شد خبر بملکه رسید که دایه شما خاتون
ملک می آید ملکه دایه را بسیار دوست میداشت خوشوقت شد و چون دایه داخل
محل شد چند خواص معتمد را باستقبال او فرستاد و او را بعزت تمام طلبیداشت و
خلعت سنگینی در تعریف پیشش برای او تیار داشت چون خاتون ملک آمد ملکه او را
در بغل گرفت و تعزیت داد و آن خلعت با عقد مروارید مادر رحمت فرمود و مهربانی
زیاد و نعمات آورده خاتون ملک نیز تصدق شد و گفت زندگانی ملکه باد و ام عالم
تو ام باد مرا در حیات ملکه غمی نیست اگر پسرم شکیل نوجوان مرد پس ملکه سلامت
باد بعد از آن خاتون ملک این مرقع را بر آورده بملکه گذرانید و احوال را باز گفت
ملکه بدیدن تماشا مشغول شد تصویر نظر میکرد و بهر مصوران میدید تا بتصویر جوهر
شیر دل رسید آن نکوه و بانه و هیئتی که مذکور شد بسم نظر در آورد و بی اختیار شده

نظر هوشیاری در آن ورق شروع بدیدن کرد و از وقتی که دایه بر حال ملکه چشم
را دوخته بود و در دل او این اندیشه میگذشت که سبحان الله و بحمده این لب و دهن
که از برگ گل و غنچه شکفته تر و نیکوتر و این ابرو بازو و این سرو گیسو و این چشم و ابرو که
نقاش تقدیر این تصویر را کشیده خود عاشق شده باشد آیا نصیب کدام صاحب
دولت خواهد بود و دست کدام گلچین سعادت قرین از گلستان همیشه بهار گلچینی خواهد
نمود القصه دایه با خود درین اندیشه بود که ملکه تا آن تصویر رسید و ملک ناگاه حالت
ملکه دیگرگون شد و رنگ او که مانند گل تازه بود از سرخی بزردی گرائید و تغیر کلی در
احوال او بهم رسید و اشک در چشم او بگردید تا رسید آنکه مبادا افشای راز
او شود و آن تصویر را هم گذاشت و تصویر دیگر و دیگر برداشت و خود را محافظت کرده رو بدایه
آورد و گفت دایه جان شما هم این مرقع را دیده ای دایه خوب کشیده اند و مرقع را آنچنان
واگذاشت که بنده دایه فی الفور این مضمون را بعرض ملکه رسانید چه صورت
نبود در نظر او ایم هیچ صورت دیگر نظر نخواهم برای دیدن این چند صورت بیجان
نگاه خواهش عشق و ربیدن نخواهم کرد اما ملکه بار دیگر تصویر خسرو شیردل را برداشته
باز بتماشا مشغول شد و چهره آنها در رنگ و آن مانند بوقلمون رنگ برنگ میگشت دایه
از معنی مانند تصویر حیران شد و گفت ای جان دایه خیر است که امروز حالت عجیب
در رنگ تو مشاهده میکنم ملکه گفت دایه جان تو این را در شناخت تصاویر نظر تمام است
و در وقت دیدن تصاویر استاد و آن اینجا است در نشره من هم رسید اما شما این مرقع
را با رنیش صاحبش ببرید و از او بپرسید که نام هر تصویری بر پشت ورق مرقوم است
اما این تصویر که چیزی بر پشت ورقش ننوشته اند موبدا معلوم نمی شود که تازه کشیده اند
شما نام و نسبت صاحب این تصویر را از صاحب مرقع تحقیق کرده بیائید دایه گفت بالفعل
که دو سه روز است وقتیکه بر رخ حسن میکنم ملکه گفت ای دایه مرد محتاجی متاع
خود را پیش ما برای فروختن فرستاده و ما کار او را به تعویق بسته ایم بیش اینکه
بیش از روز بر روید و الا فردا که البته خواهی رفت دایه قبول کرد روز دیگر سوار شده
بجانب آن صاحب ... چشم در راه بود با خود می گفت اگر ناامید نموده ... البته
که از دیدن آن تصویر کار ... درین فکر بود که دایه داخل خانه

مالسه

تا رسید تصدق شاهزاده شد و بلا گردانت شوم گفت جان مادر طرفه مرقعی
حواله من کردی که از دیدن بعضی تصاویر او طرفه حالتی بملکه رو داد و آن ورق را برآورده
بدست شاهزاده داد و آنچه از دیدن تصویر خسرو بر ملکه گذشته بود همه را بیان
کرد و آنچه بملکه رسیده بود نیز باز گفت و در خلوت بشاهزاده گفت جان مادر
آخر با من بگو که اینچه فتنه ایست که برانگیخته و اینچه رنگیست که ریخته اما صاحبقران اعظم را
که نظر بر آن تصویر افتاد انگشت بدندان گزید و شروع بخواندن لاحول کرد و گفت
دایه جان راستی اینکه این ورق بغلط داخل مرقع شده و این سهو از من بظهور پیوسته
و الا این ورق فروختنی نیست من برای تماشا بعاریت آورده بودم شما رفته بملکه بگویند
که مرقع بی این ورق فروختنی است دایه رقعه مشتمل بر صورت حال نوشته بملکه
ارسال داشت ملکه بخط خود در جواب نوشت که قضا را ما خریدار همان ورقیم و الا
از این قبیل تصاویر در خانه ما بسیار است و اگر نام صاحب تصویر از این صورت معلوم نبود
مرقع را هر قیمتی که صاحبش تمنی شود و طمع خام بادشاهزاده که بر این جواب مطلع شد گفت
اختیار دارند ما هم مضطر و شیم اما چون از مرور گذشت روز دیگر رقعه بنا گذاشتیم تمام
از ملکه بدایه رسید که خاتون ملک بهر قسم که دانند نام صاحب الصورت را تحقیق کرده
با ورق برد البته بیاورد که صاحب مرقع را از مال بی نیاز خواهم کرد حیران شد
و رقعه را بدست صاحبقران اعظم داد و گفت به بین ملکه در این مقدمه چقدر مبالغه دارد
جان مادر راست بگو اینچه سر است بادشاهزاده گفت دایه جان عجب کجبحثی ست من
چه میدانم چه سر است از ملکه خود باید تحقیق کنی ایدایه همین زمان برو از ملکه تحقیق کن
بملکه بگو که صاحب مرقع میگوید که بشرطی نام صاحب این تصویر میگویم که ملکه راز خود را از ما
پنهان نکند و بگوید که باعث اینهمه جستجو در تحقیق اینمقدمه چیست و از پرسیدن
نام صاحب تصویر بملکه چه حاصل خواهد شد اگر ملکه این حقیقت را پیش ما اظهار کند ما هم
شرط میکنیم که برضای ملکه عمل کنیم و اگر کاری داشته باشد حتی الامکان در سرانجام آن
بکوشیم دایه از این خبر حیران و از سوار شده پیش ملکه آمد و در خلوت آنچه از شاهزاده
خورشید تاج بخش شنیده بود همه را باز گفت ملکه چون خلوت یافت آه سرد از جگر
پر درد کشید و سر در پیش انداخت دایه گفت ای جان عالم سبب چیست و بدل

و الا این مرقع را
به این تصویر هرگز
نفروختم

تا بود بر نام تو مهر دولت قرین طرب باد تا از روت نشان اینکه عالم سه راز خود از من بپوشی
ای مایه آرام جان من زانکه از روی تو روشن است در چشم جهان نقل کردن ملکه
سبب نیس احوال عاشق شدن خود را بر خسرو شیر دل پیش خاتون ملک و معلوم
کردن شاهزاده آن احوال را و در تلاش وصال آن عاشق و معشوق بودن شد
اما حنابندان عروسان سخن بمضامین رنگین و حلاوت بخشان ذائقه طالبان این فن
بسخنان شیرین چنین آورده‌اند که چون آن زاری و مهربانی از خاتون ملک مشاهده
کرد خاطر او از طرفش جمع گردید مهر خاموشی از حقه لعل و مروارید بر داشت و لالی آبدار
اشک از صدف دیده در طبق سیمین عارض گذاشته با زبان گریه آلود نسیج و زاری
کو مرا اشک بمژگان می‌سفت و دُر دیده گهر افشان می‌گفت : که فلان روز
بگلشن رفتم صورتی دیدم من از خود رفتم : صاحب صورت اینصورت دارد که بدل تخم
محبت می‌کاشت : کرده تا او نظر جلوه گری : اشک من گشته عقیق جگری : جای تا او بدلم
ساخته است : خواب از چشم برون تاخته است : گرچه گشتم ز غمش با جان با کسی راز نگفتم تا حال
القصه ملکه جهان بگریه و زاری احوال عاشقی خود را بر خسرو شیر دل پیش دایه نقل کرد که دایه را
دل بسوخت و گفت ای ملکه جهان خاطر جمع دار که ان شاء الله تعالی ترا بمطلب می‌رسانم و آخر روز سوار
شده بخانه آمد احوال را بشرح و بسط تمام پیش صاحبقران اعظم نقل کرد شاهزاده خرم شد
و با خود گفت الحمد لله کاری که خواستم از خدا شد مبشرم بعد از آن کیفیت خسرو شیر دل
ما بیت و حسب او پیش دایه تقریر کرد و روز دیگر او را طلبیده تشنه بدایه نمود و دایه صورت
خسرو را با تصویر او مقابله کرد و یکسر مو تفاوت نیافت شادمان شد و او را در دلاوری
و شان و شوکت نیز پسندید هر سه باهم متفق شدند که راز دار باشند روز دیگر خاتون
ملک باز بخدمت ملکه رفت محلدار بدایه گفت که خیر است سه چهار روز می‌شود
که تو هر روز می‌آیی و می‌روی گفت من نشاط ماتم پسر خود را هنوز برطرف نساخته‌ام مادامی
بسبب بخانه رفتن مرا ضرور می‌شود و لیکن بجهت ملکه باز آمدن القصه نزد ملکه آمده حقیقت
حال را باز گفت و القدر تعریف حسن و صورت و شان و شوکت خسرو شیر دل کرد که محبت
ملکه یکی و ده شد اما احوال شاهزاده را نیز گفت که چنین کسی را با نوع آورده بجایی
قرار نداده و او را در خانه نگه داشته‌ام آنچه معلوم می‌شود او پادشاهزاده جلیل القدر است خسرو شیر دل
بیلا
ملکه زمان

مانند ملازمان ما او سلوک می‌کند که آنچه سرشت ملکه گفت ای دایه چرا تیر را پدرم نگاه داشته
بود و او را از دلال آبرا ورده بودند آخر بران بیچاره تهمت زخم زدن بر دو ارم بستند
و کسی او را مفتون نوجوان نام داشت بدر برد تعریف او نیز آنچه بگوش رسیده بادشاهزاده
عالیقدر خوانده بود احوال خود را نگفت اما ای دایه فلان روز پدرم بشکار متوجه شود
در پیش آن جوان را سوار کرده از پای غرفه من بگذران تا خاطرم اطمینان کلی حاصل کند
دایه قبول کرده آمده بخدمت شاهزاده عرض کرد شاهزاده نیز قبول فرمود و چون ملک
زرتاج با لشکر تا بشکار رفت دایه خبر بصاحبقران رسانید صاحبقران اعظم
به خسرو شیردل خبر کرد خسرو دو مرکب را تیار کرد یکی را با ساز مرصع و صاحبقران را
با لباس تمام در سوار کرد و یکی دیگر با ساز طلا و خود بران سوار شد و هر دو
طرف یکبار دریا قصر شاهی غرفه بران بود روان شده هر دو مرکب را
برابر میراندند اما شاهزاده طرف دریا بود و خسرو بطرف قصر ملکه اما دایه آمده
در غرفه نشست چون ایشان بپای قصر رسیدند ملکه مهر که از دور خسرو را دید شناخت
در دل شیدا و قربان و صدقه کرد و رنگ او مانند گل انار از شادی برافروخته گشت
اما وقت مراجعت نگاه او در دست بر جمال باکمال صاحبقران اعظم افتاد و از روی
شوکت و صلابت رستمانی را بر روی زمین دیده و از روی حسن و جمال یوسفانی را
مشاهده کرد مانند کبوتر از حلقه اطاعت شاهزاده خورشید را بگوش دل کشیده از
دایه پرسید که این خوانده شاهی جوان عالیقدر کیست دایه گفت ای ملکه مرا چه
مقدار که خود را بجای او را و قیاس کنم رتبه او چنان در دل من راه یافته که مرا اندیشه
خود سر قرار کند سر از خنجر نکردن رسانم ملکه گفت حقا که چنین است این را بگو که هنوز
نه ما بین او سو و مطلوب ما چه قسم می‌گذرد او مطلوب ما را چه نوع می‌خواند دایه گفت خسرو شیردل خود
غلام او میگوید و خسرو را او را در دنیا می‌خواند ملکه گفت هر دو بجا میکنند و مطلوب ما که گرمش
همیشه غلامی کند بجا باشد: فدای آن جان گرامی بجا باشد ای دایه بخدای لاشریک له
قسم اینقولها ای دایه بازار زر و با اینکه من و مطلوب هر دو کنیز و غلام او باشیم برای آنکه طرفه
شکوهی از او در دل من جا گرفته القصه بعد از ملاقات مراجعت کردند دایه آمده صاحبقران
را گفت ای عالیقدر فلک مقدار میباید که مرا از حسب و نسب خود آگاهی بخشی صاحبقران فرمود

آمده اند وقتی که ملکه و خسرو و تو و من در چهار بار یکی خواهم شد من احوال خود را تقریر
خواهم کرد دایه گفت این چگونه صورت بندد و کنند طرفه از کلمات بر زبان مبارک گذرانیدی
صاحب قران فرمود مکرر تو در مقدمه کاری نمی آید دایه گفت ای خورشید اوج
اقبال ملکه من از نوع تو از دانش تر است لیکن تدارک فکری چاره ممیز شده حضور من
گفت خدای تبارک ببیند که او مرا و شما بیشتر از ترا و برساند القصه حضور ان
زمین فکر یکدیگر نمی شود که تدبیر خسرو ملکه تا سید را از وصل یکدیگر رساند و ملکه در زمین اسلام
محبت آمیز که عرضه نیاز بخدمت خسرو شاهزاده منوچهر نمود اما شاهزاده خورشید
بر وجه خوش روزی تنها سیر صحرا رفت دایه تدبیر نمود هر دو همراه بیرون
سر گیاه تکیه کرده در لب دریا شور واقع و از خلق دور بود [illegible] زرد
بدر باشد گند نسبت آن گنبد جانبی عمارت قدیم در آن کرار [illegible] آدم حکایت
می کرد و از طوفان نوح روایت می نمود درختی سالخورده پیش کشید واقع تو
شاهزاده بر صفه در سایه درخت نشسته تماشای اطراف دریا در شب ناگاه
تصویر محبوبه که در عالم واقعه مرد جلوه کرده او را بی تاب [illegible] خاطر شرف
حضور کرد بی اختیار آهی سرد از جگر کشید در بازگشت [illegible] با خود
گفت سبحان الله برای خاطر [illegible] از بخت و دولت [illegible] یافتم با عال همدرم
که مکان او کجاست و دختر کیست سلیمان [illegible] با ما [illegible] اعانت بار
از مادری که طالع زادم [illegible] با خود گفت بالعجب اینها عالی
که جستجو [illegible] یعنی [illegible] که خسرو و [illegible] باشند رسیده و من از این [illegible]
والسلام [illegible] دیگر [illegible] را با خود میکرد و نظری انداخت در دریا
ناگاه از دور سیاهی [illegible] شاهزاده رسید [illegible] شد خون تا نظر کرد [illegible]
دید که موج او را می آورد الا آن تخته [illegible] از جانب ده [illegible] ساحل [illegible]
جانب ظرف تخته حافظی دست کرده و از پیری [illegible] چهارده پانزده مران تخته
خونها را گرفته مأیوس شده است صاحبقران [illegible] که چگونه
او را بدست آورد ناگاه موجی [illegible] رحمت و آن تخته را بکناره انداخت
صاحبقران او را از آن رود [illegible] جدا کرد و نظر کرد آن نوجوان

[illegible]

خالی از وجاهتی نیافت اما به لباس عیاری او را آراسته و پیراسته دید با خود
گفت آیا این عیار بچه که باشد که خوش چلد و چالاک می‌نماید با وجود آنکه سهو شت
شوخی و چلدی از خط پیشانی او خوانده می‌شود صاحبقران اعظم بصحرا رفته در جنگ گوری
پیدا کرده دو سه ناکدیوا آورده آب آنرا در حلق او ریخت و بر بدن او نیز پاشید تا دو
سه بار او مشغول بود تا او بهوش آمد لیکن همینکه او چشم را باز کرد و نگاه او بر شاهزاده
افتاد برخاسته سر در قدم صاحبقران نهاد شاهزاده پرسید ای نوجوان کیستی و چه
نام داری از کجای و چگونه باین روز افتادی آن عیار گفت ای شاهزاده بلند اقبال بکرم
همتم بلند زاده شناختم شاهزاده تبسمی کرده گفت ما ترا که خریدیم احوال خود
مفصل بیان کن آن عیار که زبان فصیح داشت دعا و ثنای شاهزاده بجا آورد بعد از آن
عرض کرد که از شهریار خلف مقدار بدانکه پدر من مهتر تمام عیاران و سرهنگان پادشاه
ملک مغرب زمین بود که نام پادشاه سیف الدوله بهرام شاه است و پدرم را ابن ربیع
نام بود وطن ما قیروان مغرب است هفده سال قبل از این پدرم از پادشاه رخصت کدخدایی
خواست که باز در وطن خود رود پادشاه او را از زر بسیاری داده اجازت
بقیروان رفته کدخدا شد بعد از یکسال من متولد شدم مرا سیع الیمنی نام نهاد پدرم
رخصت دو ساله گرفته آمده بود پس یکسال دیگر ماندن یکجا نشدم پدرم عزم
حضور کرد و در سامان رفتن بود که ناگاه مرض لقوه و فالج او را عارض شد عرصه تنگ
بحضور ارسال داشت و خود بتدبیر و تداوی مشغول شد اما چون قضای او را علت
امراض نرسیده تا سیزده سال بآن مبتلا بود و ذو احد حکیم اینکه چون قضا آید
طبیب ابله شود ... آن دوا در نفع خود گمراه شود ... سالی که من در سن پانزدهم قدم
گذاشتم پدرم پای از دنیا کشیده رو متوجه دار آخرت کرد پدر عم من که مهتر
تمام نام داشت این شنیده مرخص شده بقیروان آمد تمام مردار گرفت بعد از ادای
رسم تعزیت مرا از خود داشته بسواد اعظم رفت و اول بملازمت روشن ضمیر وزیر
رسانید و روز دیگر خواجه روشن ضمیر را از داشته بخدمت پادشاه برد و ولینعمت
بر من زیاده از حد شفقت فرموده خلعت خاص ارزانی داشت و منصب پدرم
بنام من مقرر کرد و در خدمت او شب و روز حاضر بودم و بسیار از روز بفضل

پادشاه درباره خود زیاده از سابق ملاحظه میکردم عم من مرا تربیت میکرد و نادر
اندک روزی باعتقاد خود در فن عماری و نقاشی کامل شدم روزی در خدمت
پادشاه ایستاده بودم که آن شهریار مرقعی را طلب داشته شروع بدیدن تصویر کرد و وزیر
و سپهسالار هر کدام تصویری بدست گرفته در آن نگاه میکردند و آه حسرت از دل میکشیدند
من حیران شدم و از عم خود پرسیدم که اینها چرا حسرت میبرند گفت اینقدر
خبر نداری که در این شهر طرفه حکایتی گذشته که هرگز گوش هیچکس شبیه و نظیر آنرا نشنیده
باشد پادشاه را بعد از روزی بسیار و نذر و دعای بسیار دو فرزند متولد شد و آخر بخت
هر دو از خدمت مادر و پدر بیرون رفتند آنگاه تمام احوال تولد هر دو صاحبقران و حسب تسمیه شدن
صاحبقران اصغر و رسیدن صاحبقران اعظم را در خدمت شاهزاده زیبا [illegible] خود
بیان کرد و گفت پسران وزیر و سپهسالار و پهلوان پهلوانان شما هم همراه آنها
رفتند از آنها یکی در کشتی نشسته خبر آنان نرسید پس پادشاه بعد از فوت تصویر فرزندها
را طلب داشته برای تشفی نگاه میکند اینها چون این قصه بگوش من رسید بهم صحبت تصویر
دلم با ملازمت شاهزاده خورشید تاج بخش گرویده با خود گفتم مرا حیف که در آنوقت من
حاضر نبودم که همراه آقازاده خود اختیار میکردم اکنون روز و شب در همین اندیشه بگذراندم
دیدم که اکثری از مردم شهر بلکه تمام شهر از این حکایت با جانور را در زبان خود ساخته بودند
من هر قدر میشنودم شوق ملازمت آن شهریار بیشتر پیدا میکردم تا اینکه بعد از ده روز
پادشاه این مرقع را باز طلبیده شروع بدیدن و آه حسرت کشیدن کرد و من نزدیک رفتم
و تصویر آن شاهزاده را دیدم که دیدن عاشق و بیقرار غلامی او شدم و خورد و خواب
از من دور شد آرام خود در همین دانستم که سفر اختیار کنم و خود را بخدمت آقای خود
برسانم اخراجم ممکن نشد تا اینکه خود بخود روزی بخدمت پادشاه عرض کردم که [illegible]
امیدوارم که غلام را بخدمت شاهزاده مرخص فرمایند که از رای که دارم خود بخدمت ایشان
برسانم که او را در این سفر عماری نشود کار هست و بودن من در خدمت او برای پادشاه هم
خوب است که کاریکه مطلوب شود و خبر شاهزاده برای پادشاه میاورم و خبر پادشاه برای او جا
میبرم پادشاه از سخنان من متعجب شد و بنظر شفقت در من نگاه کرده فرمود که تو چه دانی
که شاهزاده در کجاست عرض کردم که قبله عالم شاه من طلب شاه جدا جوینده یابنده است

برجاکه

هرجا که شاهزاده خواهد بود تو نیز مرا بخدمت او خواهد رسانید اگرچه
در ابتدا بمن مشقتی رو دهد لیکن آخر بخدمت او خواهم رسید تو نیز هر کس
که در راه طلب بسیار رسیده اند اول از باد و آزار آخر بمقصود رسیده اند * بادشاه
از سخنان من بسیار مشعوف شد و بزبان مبارک بر من آفرین خواند گفت ای سریع [illegible]
هر کس که خبر او از جائی برسد بعد از آن بزار خلعت و هم در این بودم که درویشی در
خدمت بادشاه رسیده که بیابانها را خاک [illegible] و آنها ملاحان کشتی شاهزاده
بودند احوال شکستن کشتی شاهزاده نقل کردند بادشاه گریبان طاقت چاک
کرده از هوش بیگانه گشت مجلس او تمام ماتم سرا شد تا دو روز چیزی نخورد
آخر منجمان قسمها یاد کردند که شاهزاده بصحت و سلامت است و آخر چنانکه حکم [illegible]
فرموده با شما ملاقات خواهد کرد و اگر بعد سه سال باشد اما من در آن حین [illegible]
بحال بودم و شب در عالم واقعه آوازی شنیدم که کسی میگوید در طلب [illegible] چند
[illegible] سکر و چون بیدار شدم رفتن را بخود قرار دادم و دانستم که غم من مرا
نخواهد گذاشت ناچار شده وقت شب یکبار در دریا آمدم و کشتی را بسامان برده
در آن نشستم و خود ملاحی کرده در دریا شدم پیوسته مناجات من این بود که
خداوندا اگر شاهزاده بسلامت است مرا در خدمتش برسان و اگر غریق بحر رحمت شده
مرا هم غرق کن که زندگانی بی او نمیخواهم در این بودم که طوفان شد و کشتی من بر سنگی رسید
شکست من تخته پاره ماندم با خود گفتم باری در جستجوی صحبت شاهزاده مرا اتفاق
افتاد لیکن از اسباب عماری اثری برآورده [illegible] در طول از تکه بریده حفاظ خود
ساختم بعد از یکشبانه روز بیهوش شدم [illegible] بار دیگر آوازها [illegible]
می رسید که بر خیز اینکس که تو طلب او برآمدی بخدمت تو مشغولست چشم را که [illegible]
شما را دیدم اکنون یقین میدانم که آن شاهزاده عالی قدر توئی این گفته باز [illegible]
شدم صاحبقران [illegible] و صاحبقران سر او را در بغل گرفت و خیلی او را نوازش داد
و برادر خواند و خطاب او را [illegible] رفیق داد بعد از آن مهتر سریع از شاهزاده
احوال پرسید صاحبقران اعظم احوال خود را از دیدن خواب و عاشق شدن بر [illegible]
پیکر و شکستن کشتی و باندک رسیدن در [illegible] بود تا [illegible] پیش سریع بیان کرده و هم
حال پدر و مادر [illegible] که در جدائی من چه حال داشته باشند لیکن ای برادر [illegible]

بعد شکستن کشتی با خود چنین قرار داده‌ام که از احوال خود هرگز بخدمت پدر بزرگوار و مادر
عالیمقدار خبری نفرستم تا کار من صورتی بگیرد و نزد هیچ کسی احوال خود ظاهر نکنم که من کیستم
بهمین کربت و غربت بگذرانم تا خدا چه خواسته است سریع بر سید الصاحبقران و بار عزم
ملک عشق اکنون بفرما که در چه فکری و چه اراده داری صاحبقران فرمود با الطاف کریمت کار
خسرو شیر دل بسته‌ام که طرفه محبتی از وی مشاهده نیکنم و کار او را تا بجائی که تلافی کردم رسانیده‌ام تا هند
و خسرو برده و یا بیک دیگر اند میخواهم که ایشان را بوصال همدیگر برسانم درین سخن بودند که خسرو
نیز شاهزاده را تلاش کنان با یک غلام رسید فرزند شاهزاده پیاده آمده بود و صاحبقران
را دید و دعاگویان رسیده تصدق شد احوال سریع بر سید صاحبقران احوال او را گفته تعارف
نمود خسرو و سریع همدیگر را دریافته خسرو گفت الحمد لله والمنه من از تو میر دو خواهم
تا شاه نیم بنده بارگاه سلطانیم اما سریع السیر عیار تقریب برخاسته اندرون گنبد
رفت و ملاحظه کرده بعد از لمحه برآمد از خسرو پرسید که ای مراد در ازینجا تا قصر ناهید الیسی
تخمیناً چقدر مسافت باشد صاحبقران در جواب گفت که زیاده بر دو فرسخ خواهد بود سریع السیر
عرض کرد که اکنون یار علام را بخاطر میرسد که از زیر گنبد تا اندرون قصر نقبی برسانیم و چون این گنبد
بگوشه واقع شده کسی از راز ما مطلع نخواهد شد اما یکمرتبه ازینجا باید تا قصر قدم شمار کرده
محاذات را معلوم کنیم شاهزاده رای او را پسندیده آفرین گفت بعد از آن شب نامدار
سریع السیر عیار یکمرتبه از آن گنبد قدم شمار کرده تا قصر بلکه معلوم کرد روز دیگر صاحبقران
و خسرو شیر دل و یک غلام که یاقی نام داشت و سنبر داخل گنبد شدند صاحبقران بیرون گنبد نشست و سنبر
آلات نقابی بدست گرفته پرده زمین را چاک کرده نقب زدن در آمد بر نیت دست او
در آن کار رسا بود که باعث حیرت خسرو گشت و بیدم آفرین بر دست
و بازوی او میکرد و خاک بیک میکشیدند تا اینکه در عرصه چهار ماه کامل نقب را تا قصر رسانید
بعد از آن صاحبقران و اینها را ازین راز مطلع کرد و فرمود که رفته به ملکه بگو که شما جائی برای
خود مقرر کنید که شبها در آن مکان توانید نقب بهمان مکان برسانیم و مابین نوبت ملاقات
بیکدیگر اتفاق خواهد افتاد خوش وقت شد ملکه گفت ناهید گفت بر مژده که جائی تم
روزنت که این مژده از شاهبان جان ماست و منزلی برای خود مقرر کرد و انمرا
را از بیرون سریع السیر باز نمودند چنانکه سریع آن مکان را خوب ملاحظه کرده بهم
رسانده چنانکه بعد از عرصه چهار ماه و بیست روز نقب بی تفاوت بهمان مکان رسانیدند

و امروز

و امروز ملکه ناهید اندلسی مکان مذکور را مصقل کرده از دو رویه رفت تا کسی
آواز وی معلوم نکند و سریع السیر چون زمین را چاک کرده تخته بر روی او کشیده بلکه انگشت
تا بخارات زمین برآید و هوا در آن داخل شود تا اینکه خاطر جمع شد ملکه از آنجا
باز بشکار رفت شبی ملکه وعده کرد که امشب بیاید در آن روز خسرو را باید چون
روشن قیمتی مانند سرو چراغان ساخت خسرو نیز بتکلف شاهزاده لباس فاخره
پوشیده آمد راه اندرون نقب سر داد و خود با سریع السیر و بعضی غلامان بیرون
نشست خسرو هر چند ابرام کرد که صاحبقران نیز تشریف بیاورد صاحبقران
قبول نکرد و فرمود امشب اول شب تو تنها برو شب دیگر با هم خواهیم آمد القصه
خسرو روان شد غلامان او تا بی همراه رفته بر زینه نشست و سریع همراه آمده آن
تخته سنگ را برداشت ملکه با دایه و ده کنیز محرم راز نشسته بجای شراب انتظار یار
میکشید که ناگاه خسرو بیرون آمد و ایشان تعظیم بجا آوردند و ملکه از حجاب مقنع ملکه بر
رو کشید اما خسرو تا رسید محبوبه را از کمال اشتیاق تنگ در بغل کشید و از
شکستن حجاب او بوسه چند از لب او بر بود دایه خنده بد و مضمون این کلام ادا کرد
(شعر) چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری القصه با هم صحبت
نشستند و از هر دو جانب تکلم آغاز کردند خسرو گفت (شعر) تعالی الله چه دولت
دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب ملکه گفت ای خسرو بخبار که اگر
از زبان من نسخه های ماندنی را من بخوانم القصه تا صبح با هم شراب خوردند و صحبت
رنگین داشتند خسرو هر جامی که میخورد دعای جان شاهزاده میکرد اما ناهید اندلسی خسرو
را قسم داده احوال صاحبقران پرسید خسرو چون اجازت نداشت نگفت آخر شور شد
که صاحبقران خود بزبان خود احوال خود را خواهد گفت القصه آن شب خسرو صحبت
کامل با محبوبه خود داشت لیکن مرتکب امر مباشرت نگشت وقت رخصت وعده شد
که فردا شب ملکه از راه نقب نکند درآید و صاحبقران را ملازمت کند خسرو رخصت
شده خود را بخدمت صاحبقران رسانید قدم آنحضرت را بوسیده تصدق شد و دست
سریع را بوسید القدر شکر احسان کرد که در شرح راست نیاید حقیقت وعده ملاقات بخدمت
صاحبقران تقریر کرد اما دایه ملکه بالا رخنه در حصار جست محفوظ باشند چون آن تا جو گفت

البته چون مسلمان است بی عقد شرعی مرتکب این امر گشت اما شب دیگر خسرو اسباب مجلس
از فرش و شمعدان و پیاله و نقل در گنبد چید و گنبد زار را آراسته گردانید صاحبقران را هم در
مجلس نشانید و خود داخل نقب شده خود را به ملکه رسانید او نیز در انتظار بود که خسرو
رسید ملکه به دست خود خانه خود کرده از اندرون تعارف کرده و داخل نقب شده آن
دو پیاله را آورده بودند یکی ملکه و دیگری خسرو سوار شده روان شدند بابوچ
جلد بودند نزد دی خود را رسانیدند و آن راه بسبب راستی نقب بکفر سنج کمتر شده
بود بعد از آن بر همان بابوچ کنیزان ملکه و دایه را بردند و ملکه و کنیز را بر جای خود
نشانده آورده بود القصه قریب نصف شب ملکه رسید ملازمت صاحبقران بجا آورد
مطلوب خود را دید که با تمام غلامان با صاحبقران سلوک میکند حیران شد و قدر و منزلت
شاهزاده خورشید بیشتر از بیشتر در دل ملکه ناهید اندکی جا گرفت خود تنها نزد کنیزان
ملازمت کرد و اما صاحبقران با او الطاف بی نهایت نمود و دل او را خواهر گفت ملکه
ناهید عرض کرد که ای قبله و کعبه من اگرچه انواع پرسش تفضل دارید امید دارم که مرا
از احوال خود نیز مطلع سازید که ایجا کم بدان گواهی میدهد میخواهم گوش من نیز بشنود
صاحبقران چون او را محرم راز دانست مضایقه نکرد و شروع در احوال خود نمود
مجملا نسب و حسب و آنچه وقت ساعدت کرد از احوال خود بیان فرمود ملکه بار دیگر
تصدق صاحبقران شد پای او را بوسه داد و گفت ای صاحبقران اعظم و ای
پادشاهزاده در حضور خسرو شرح عشق احوالی بر پدرم و تمام این امر کرده
که شما را از پای در پدر برده جدا نخواسته اگر خشم زخم شمشیر با رسید سلطان
سیف الدوله بهرام است چاک این سلطنت بیتر بره می کشید گویا تمام مردم این شهر قتال کنند
خسرو اند صاحبقران فرمود ای ناهید در این صورت گویا خسرو محق است که ترا
در برکشد ملکه از شرم سر پایین انداخت و صاحب سریع چادر ناز را برداشته شروع ترانه
مبارکباد کرد دایه گفت این حالت منظره حسیب باید عقد خوانند خسرو گفت خواندن
و نخواندن عقد یکسان است چرا که من با خود شرط کرده ام که تا آنکه من بدولت
او بوصال رسیده ام وصال حقیقی محبوبه خود نرسم از ناهید جز اختلاط ظاهری مطلبی
نخواهم این کم است که بدولت او با محبوبه خود سخن میگویم و با او صحبت میدارم خندید

صاحبقران

صاحبقران در ساعت ساخت کرد که ترا با این حکایت خسرو قبول کرد صاحبقران در تحفه و در صحن
عقد هم موقوف باشد فرستاده صلح ملکه و دایه و کنیزان او را بر بالونه سوار کرده
به تبریز رسانیدند بعد از آن در زمان آن چنین میگذشت که خسرو و هوشنگ شبها خود را
بمنزل مقصود میرسانیدند و گاهی صاحبقران نیز شریک صحبت آنان میشد و اوقات ایشان
بدینگونه میگذشت اما صاحبقران فرزین تنگ شد که چه تدبیر باید که از زرناج اندیشه
برای خسرو خواستگاری نماید و آنروز شد خسرو از همان نقب بود تا بداستان
شورانگیز این دو بلاکش او یعنی باز پردازم و در دنباله قصه شیرین اندیشی
دراین تعلیمان دلدار در بیان سازم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که در زمانی که مجدالملک پسر مویدالملک سپهسالار که از تاج بن زرتاج اندیشه
ترا زخم زده عشرت افروز را برداشته راه شهر سبا پیش گرفت و روز و شب
قطع مسافت مینمود و هرگز نمی آسود الا بضرورتی تا اینکه در اندک زمانی بشهر سبا رسید
نخست در کاروانسرا فرود آمد جایی گرفته فرود آمد و آخر بعد از چند روز خانه را
از خانههای شهر بکرایه گرفته نزول بکبت نمود و مجدالملک پیوسته فکر روزگار
داشت که بچگونه اوقات معاش بسر برد عشرت او را صلاح تجارت داد و گفت
قلیل مالی که داریم ما را برای تجارت کفایت میکند دوکانی در شهر برای مجدالملک
بخرید تو گفت هان تا چون پدر و قبایل تو سوداگر بود بعد از این مشورت بمن سپرد
اما من مرد سپاهیم از من این کار نیاید غیر از شمشیر زدن برای دیگر نوکر نمیتوانم شد
راوی گوید اینجا که مجدالملک در آن فرود آمده بود تعلق بزنی داشت و آن زن عیال
توشمال باج شاه سبا بود که ملک عنبر نام داشت و نام او چون در رای او معلوم
نبود ننوشت اما توشمال خاتون خطاب داشت روزی از حرم پادشاهی بر اراده
بخانه خود آمد چون این هر دو خانه در قرب یکدیگر بودند عشرت افروز بدیدن
صاحبخانه رفت توشمال خاتون او را عزت داشت احوال پرسید گفت من دختر
سوداگر بودم اما نسبت من با یک سپاهی واقع شده یکی نشسته آزاده مزوج زنش
داشتم که پاره مال پدرم و برخی تاجران اندیشه بود و طوفان برخاست کشتی ما را
به تهای لنداخت بهزار خرابی برآمدم نسل مالی با ما ماند باقی تلف شد و اراده این سفر

شدیم در سایهٔ دولت شاه در سجایه فرود آمدیم خدا این جماعت را آباد و حامی ایشان را شاه نگه دارد

کار آرام گرفتیم توشمال خاتون را از ادای کلام عشرت افروز بسیار خوش آمد و با او

محبت را بیشتر از بیشتر کرد چند روز که توشمال خاتون در خانه بود عشرت بسیاری که

و نگذاشت که به جای خود رود و کرایه خانه را نیز مضاعف کرد و در این عشرت افروز هم خواهش

را نیز اظهار کرد چنانکه توشمال خاتون بسیار محظوظ شد و وقت رفتن گفت خاطر جمع دار

که من عنقریب ترا به پادشاه گذرانده ترا اندرون بطلبم و تعلیم معقول اگر تو رضا هست راضی باش

ترا نوکر بکنم و او را نیز نوکر بکنم عشرت افروز جواب داده احوال را به مجدالملک باید گفت

آن بی حکمت نیز راضی شد اما توشمال خاتون بمحل رفتن چند اوقات توقف عشرت افروز

پیش ملک عنبر بسیار کرد چنانکه او مشتاق دیدن او شده نوکری را فرستاده او را اکمل

طلبید و چون عشرت افروز به ملازمت ملک عنبر سیاهی رسید ظرافت و شوخی را اظهار

ملک عنبر از و حظ وافر برداشت و او را تعلیم معقول کرد و حکم نمود که بر خود یمین الملک فرستاد

که مجدالملک را به ملازمت رساند یمین الملک مجدالملک را طلبیده خاطر جمع کرد او را در جلک و جاه

نشاند و به روز دیوان او را در خدمت ملک عنبر سیاهی برده ملازمت کناید ملک او را خلعت

و شمشیر و اسب داده و اخراجات هزاره موافق رسم آن ملک مقرر کرد مجدالملک در کمال

خوشی مراجعت کرده انعام معقول به ملازمان پادشاه داد چنانکه از و ثناگر گشتند و در خدمت

بسیار سرگرم بود و دقیقه از دقایق آن فرو نگذاشت در نوکری هوشیاری حاضر بود روزی

ملک عنبر به شکار برآمد از اتفاقات خوک وحشی در کمال صلابت از بیشه سر بدر کرد

بجانب پادشاه دوید چنانکه نزدیک بآن شد مجدالملک نیز حاضر بود از مرکب فرود

آمده و آن خوک را به یک ضرب شمشیر از پا در آورد و با کمال شجاعت خوک او را کشت خوک

نه بلکه فیلی بود و پیش از آنکه مجدالملک او را بکشد چندین کس را هم پیش دندان پامال

عدم فرستاده بود اما مجدالملک چون آن کار از قبال کسی را گشت پادشاه نیز او را پیش طلبیده

دست مرحمت بر سر او فرود آورده و خلعت خاص که در بر داشت با قبا و اسلحه خاص و

عنایات فرمود و منصب او را چند کرد و امیره داخل امرای مقرب ساخت و هم مجدالملک

از آن باز روز بروز در ترقی بود اما روزی ملک سیاه از عشرت افروز احوال ملک ادریس

و کیفیت ناکتخدایی او و لشکر و اولاد او پرسید عشرت افروز بر سبیل تفصیل حال را بکرد و نامی ... به توقیف ملک

نامه انداز لیسی رسانید ... وصف ناهید کرد و کاری که رسانید که ملک سیاه

هوای تزویج در سر افتاد و با بلقیس وصال اراده کرد آری از سر نو کرد این مردک هوای
بهره از عقل نداشت با این سبب چند آن در هوس افتاد که شروع در هوای ناحق کرد
روز دیگر دلوان کرده با وزیر خود یمن الملک در این باب مشورت کرد وزیر مقتضا
بیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید دست شستن نتوانست
که جز رضای او سخن گوید گفت باید اول ایلچی ملک اندلس فرستی اگر جواب آید
موافق آن عمل کنی ملک سبا معقول آمد نامه بزرتاج اندلس نوشته دختر او را
برای خود خواستگاری کرد با تحف چند و دو سپاهی را که یکی از امرای او بود نام
سهم باز دکرده و انزل مراحل را طی کرده در چند روز باندلس رسید خبر بزرتاج
دادند که ملک سبا ایلچی فرستاده سهم باز که در زمان من داد سپاهی فرستاد
شنود آیا این ایلچی بچه غرض آمده باشند همین اندلسی را باستقبال فرستاد و دل
فرستاد او را بعزت داخل بارگاه کردند ملک زرتاج ایلچی ملک سبا را بجای
لائق نشاند نامه را بعزت گرفت گفت عجب که ملک سبا بار نامه و پیام یاد کرده
ایلچی گفت شهریار ما او شما را دوست میدارد و می ستاید و از نامه معلوم خواهد شد
که بنیچه رابطه دوستی بنیاد مستحکم گردانید اما چون ملک زرتاج بر مضمون نامه
مطلع شده آه از نهادش برآمد ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورده نامه را گرفته اندرون
حرم رفت با زن خود زهره خاتون و زنان مشورت کرد زن بر سر و صورت زد
که داد از دست فلک کج رفتار که ملک سبا با آن پیری و حماقت و کراهت وجه
دختر مرا آرزو کند و بر تقدیر یکه با و تو راضی شویم دختر خود را از غصه میکشد
چرا که تو هم میدانی که او چه مزاج دارد و طبع او چقدر مشکل پسند افتاده است
پادشاه گفت ای خاتون بخدا قسم که من هم از دیدن این نامه هوش در سر ندارم و حیران
کار خود شده ام نمیدانم چه کنم اگر دختر ندهیم ناخوش البته خود را خواهد کشت
و اگر ندهیم باید فتنه عظیم را آماده شویم چرا که ملک غضنفر سبا پادشاه بزرگ است
از لشکر گران پهلوانان نامی دارد معهذا شرارتی نیز بسبعی در مزاج
دارد چنانکه هر اراده که بکند اگر تمام لشکرش در سر آن بقتل رسد او را
پروائی نیست خواه آن اراده معقول باشد و خواه نامعقول زهره خاتون گفت

این مصلحت را نباید از من تو دانی من از این بیان واقع بود ما تو گفتیم اهلک ... بده و دسته
نمیدان این گوهر را ما از سنگ شکنند اگر کار ریگ کشد بتوفیق خدا پوست از تمام سر
سرش بیرون میکنم ارباد را به چون این خبر بملکه ناهید رسید که ایلچی سبا لطلف نوازش
است و دشنام بسیار به ملک سبا داد و گفت سایه خسرو شیرین دل بر سر من سلامت
باد ملک سبا چه کسیست که این آرزو کند اگر چه این سخن گفت اما باطن او نیز خوشحال
شد و تردد و فکر بسیار بود و ... را معلوم کرده متوسلش تر شد درین ایام شاهزاده
عالی قدر صاحب قران اعظم خورشید تاج گیس اندک ... بطرف هوا دارد در و در خانه
خسرو بود باین سبب ملاقات خسرو و ملکه نیز بطرق مذکور اتفاق نمی شود
اما آخر روزی زرتاج با ایلچی گفت که ای فلان من یک دختر بیش ندارم و او را
عزیز تر از سر میدانم و او در اصل طالب کدخدائی نیست ... انکار دارد آرزو ما مقرر
کرده ام که صورت شاهان و شاهزادگان بر صفحه کشیده با و بنمایم هر که را قبول کند مختار
من در این امر دخلی ندارم ایلچی خاموش کرد و در خانه خود آمده همان سخنان بدست
سرعی ... مصور عریضه بملک عنتر نوشت که شما نیز در صورت خود نقش کشیده
ارسال دارید که این صحبت هر چه باتفاق پادشاه اندلس چنین صحبت آورده چون
عریضه بملک سبا رسید آخر روز بود ملک عنتر در آن وقت در اندرون حرم
سیر کرده مراجعت نموده مخمور است بر تخت نشسته ... دسته گلی بدست
او داد و بدست دوست آن دسته گل را داشت استاده بود با یکی از جواری
حرف میزد که همان وقت عریضه ایلچی رسید آن جا رسید عریضه را خواند ملک سبا
بخندید و گفت فلان مصور را همین جا بیاورید حرم را مردانه کرده آوردند
گفت بهمین صورت که من استاده ام تصویر مرا بکش که من در نظر خود بسیار خوشنما
مینمایم ... با رنگی در بر و ... تاج بر سر و بدن ... از زیبر اینه ...
و آن ... سرخ بود که بر سر داشت ریش سفید صورت سیاه و چهره سرخ
طرفه مضحکی بود با این دسته گل نیز بدست و داشت مصور ...
کشیده هر چند یاران مرا از لباس خود گفتند که صورت بهتر از این باید فرستاد
قبول نکرد و گفت از این بهتر نخواهد بود که در نظر من خوشنماست دیگران چه دانند

القصه نمو

القصه تصویربان مضحکی را تیار کرده بدست قاصد داده فرستاد چون تصویر
بدوران سپاهی که ایلچی بود رسید بر تصویر عنتر لعنت کرد اما ناچاران تصویر
بملک زرتاج داد که این تصویر پادشاه ما است ملک زرتاج او را بحرم
آورده بزهره خاتون نمود بردو عقل آن هر دو از شور خنده ها کردند قضا
را در همین وقت ملکه ناهید از طرفی پیدا شد و آن تصویر را از دست
مادر گرفته نگاهی کرد بعد از آن رو بپدر کرده گفت ای پدر بزرگوار
این تصویر کدام باغبان احمق است که دسته گل را پیش تخت عالی گرفته ایستاده
معبد اسنوده هم است که در این پیرانه سالی چهره بر رسته صورت سیاه خود را گون معمول
ساخته است بردوی اختیار خنده بدند زهره خاتون اشاره بپادشاه کرد که از هیچ
معلوم کن که اگر این امر واقع شود کار نیکی نشکند پادشاه نیز فهمید و قرار بر هم [illegible] که
ارچه ما دایا در عنتر هیچ نتواند آخر بعد از چند روز بیرون آمده بدوران
سپاهی گفت که رفته سلام ما را به پادشاه سپاه بگو و عرض کن که اینجا در زمان
پادشاهی شما بی سبب هم صورت نتواند بست در این امر مرا معاف کنند که دختر قبول
نمیکند میگوید خود را خواهم کشت ای سنجیدار نام چنین بنویس دوران از راه
دو تجوایی شرط نمک را کار فرموده گفت ای ملک از اتفاق قاهره ملک سپاه
نترس و در خون جنیدن سپاه خود بازی نکن می ترسم که تمام اندلس تاراج
شود و شما برای خاطر دختری بدگرفتار آیند ملک اندلس را بدالله و اشاره کرد
تا دوران را التفات کردنی بیرون کنند دوران نشستر کشیده مردم مرور کنم
شمشیر از او گرفته و بقربت کردنی در کمال بی آبرویی او را از شهر بیرون
آورده چند سوار که با او آمده بودند بعضی بقتل رسیدند و بعضی خفت کشیده
باو ملحق شدند دوران در کمال ذلت و خواری متوجه سپاه شد بعد از
چند روز داخل سپاه شد بعد از رسیدن ملک عنتر رسیده احوال را باز گفت
ملک عنتر شریر المزاج بود زود ناخوش از دماغ او برآمد گفت دختر
زرتاج ما را باغبان گفته چنان باغبانی باو نمایم که از آن باز گوید ملک گل قامت
در باغ اندلس قایم نگذارم سپاه فرمان داد و بعد از اندک روزی

شو
د بهم با تو هم پارا آتشار [illegible]

حبشی نیز برآورده با جمعیت صد و بیست هزار سوار و پهلوانان نامدار مانند
ایلی سوار و فرسان نیزه دار و دستها کج گردن و ترک شمشیرزن و همه ملک
و وزیر و دودمان سپاهی در سر اندلس جمع آمد شد اما مؤید الملک اندلسی پیش آمده
عرض کرد که ای ملک سبا حال من احوال خود را پیش تو گفته ام امروز میگویم که کیستم
و چکاره ام بدانکه من سپه سالار پادشاه اندلسم که مؤید الملک نام دارم لیکن
ملازم و نمک پرورده ام و پوست از کاسه سر دشمنان بیرون کنم اگر همه پدر من بمیدان
من آید که او را چون مرغ بکوبم پادشاه سبا چون مقدمه را معلوم کرد و صفت سپهسالاری
از او پرسش ایلی سوار نیز کرده نام مؤید الملک معزز کرد و صفت او را از او
منصب او خلعت با... منزل بمنزل می آمدند تا بعد از چند روز نزدیک اندلس
رسیدند خبر بملک اندلس رسید پریشان شد و گفت بدانم که سبب این خرج
سالار ملک خواهد آمد پهلوانان او مانند حارث مغزل و ... و
انسلوی ... و مؤید الملک سپهسالار او را تیغ داوند
چنانکه او ... با هشتاد هزار سوار از شهر رانده در ده فرسنگی ملاقی شد و لشکر
اتفاق افتاد و ملک سبا بار دیگر پیش ملک اندلس فرستاد و پیغام داد که ملک
اندلس گفت ... که این کار صورت نگیرد اگر ... روز اول
... القصه چون تمام ملک سبا رسید مؤید الملک گفت ... در لی
... و سلام افتاده ... طبل جنگ زنند ... تا ... الطبل جنگ زنند
... گفتم ... نخواهد کرد ... چون ... گردن ... محکوم ...
القصه آن شب طبل جنگ زدند جاسوسان ... ملک سبا ... که نام مؤید الملک
طبل زدند و در پیش پادشاه ... تمام و از ... سپهسالار لشکر او ... ملک
اندلس رو بمؤید الملک کرده گفت ... ما ... کاری مرا آمد با این نوع
از ... مؤید الملک گفت ... یاران نمک بحرام حق ناشناس را
... آنجا ... من از ... و جان بیزارم و ... چنانکه من از
بیزارم خدا از ... و ... خشم ... مؤید الملک ... خاطر ...
... بسیار ... او را ... نمود و ... کرد و ... در
اندلس

ودر لشکر اندلس بشیر طبل زدند تمام شب هر دو لشکر در کار سازی جنگ
بسر بردند چون روز دیگر که جهان برفروزش یافت از سرچشمه خورشید نور
ترک روز آمد با تیغ زرین سپر هندوی شب را بتیغ افکند سپر هر دو
سپاه کینه خواه در آن رزمگاه مقابل یکدیگر صف بستند اما شاهزاده
خورشید [illegible] تاج [illegible] عرض کنم که آن شهریار نعقاب [illegible] و در کار بهتر شده بود انجز
را معلوم کرده بمنز سریع السیر گفت ما را تیز بوس و بدن جنگ ساسانیان و اندلسیان
در سر افتاده چگونه توان رفت سریع گفت باید سوار شد و در ایستاده تماشا
باید کرد شاهزاده گفت مسلم لکن با وجود بعد عهدی ترسم که کسی از مردم
زرین تاج مرا بشناسد و اکنون من میخواهم که پیش آورد سریع روغنی بیار کرده
بر چهره شاهزاده مالید که بشره او تغیر کلی پیدا کرد شاهزاده آینه دیده گفت
خوب شد باز هم نقاب دار میشوم القصه خسرو و شاهزاده هر دو نقاب وقت
حاجت بر رو می انداختند لکن بالفعل بی نقاب در بلندی ایستاده تماشای
جنگ میدیدند اما از آن جانب چون صفوف قتال و جدال آراسته شد
اول کسی که عزم بمیدان کرد مجد الملک بود که از پادشاه سپارخفت حاصل
کرده بمیدان آمد نیزه بدست گرفته هرچند نمود و مرد هم آورد طلب کرد لشکر
اندلس آن نمک حرام را خیره خیره میدیدند و انگشت تحیر بدندان میگزیدند
شاهزاده کهین تاج پیش آمد و گفت ای پدر این بدکار مرا بان نوع زخم زده
میخواهم بمیدان او رفته تلافی کنم مرا اجازت ده زرین تاج گفت ای فرزند شاه
کامرا چه لازم که با وجود بودن نوکران جنگ از ما خود بمقابله پاجی مرد بندها حارث
نعترن پیش آمد و گفت ای شاهزاده ما نکرده ایم که ترا بمیدان بگذاریم القصه
بهر طوریکه بود کهین تاج را از جنگ باز داشتند و حارث بمیدان آمد نعره از جگر
برکشید و خود را نمک حلالی ستایش کرد بعد از آن هر دو بمقابله هم کردند
مجد الملک گفت ای خیره سر خود را نمک حلالی میستودی و باعتقاد خود بر ما طعنه
نمک حرامی زدی حارث گفت ای بدبخت من چه طعنه بر تو زنم تو مردود خدا و رسولی
که بموجب کار ناشایسته کردی مجد الملک در غضب شده گفت ای ... همه کارهای من ناشایسته

سست یکی اینهم باشد که تیر انجاک سرابر کنم این گفته را نیزه بر سینه حارث زد حارث نیز
بسیار مگر بی هنرمند است نیزه او را به نیزه خود زد و گرد القفه با هم نیزه دری مشغول
کردند لکن مجد الملک غلبه داشت چنانکه به تیغ آبدار حارث را زخم نمایان زد آخر
روز بود طبل باز گشت زده برگشتند ملک سازر بنثار فرق مجد الملک کرد روز دیگر
که صف دو سپاه آراسته شد غارب آمد زخم وار رشد غارب آمد زخم خورد و حرمان از دست
محمد تقبل رسید ملک اندلس پریشان شد القفه در شش مصاف مجد الملک هفت پهلوان نامی را
زخم زد و هشت کس را بقتل رسانید ملک اندلس از بیدماغی نتوانست چکند شاهزاده خورشید
و خسرو تعریف آن حرام نمک کردند که عجب کرا از زیر دست سست اما مجد الملک دو روز
آرام گرفته روز سیوم باز طبل زده بمیدان آمد حریف طلب کرد ملکزاده که کینه در سینه از و در دل
داشت بی اجازت پدر مرکب از جا برانگیخت و بادم خود را رسانید خود را بوسط میدان
رسانید دشنام گویان سر راه بر مجد الملک گرفت ملک زر تاج بسیار پریشان و مضطرب او را
از خدا تعالی طلب کرد اما گیر تاج بمجد الملک گفت ای نمک حرام بد عاقبت از خاندان
ما متوجه بدی رسید که کمر عداوت بر ما بستی و این فتنه برانگیختی برای خاطر فخر که ما هرگز عزیز
ما و ندانشتیم و آنرا چو دگر نمی دیگر انجیک از طرف دشمن بجه سبب مجد الملک گفت
ای ملکزاده نادان اگر شان پروری و داری بیار و الا این سخنها فایده ندارد اگر بخاطر
برسد که من شاهزاده ام رعایت مرا خواهد کرد از خاطر دور دار که اکنون دشمن زاده
آقای منی ملکزاده گیر تاج ناخوش شد و برو لعنت کرد نیزه که در دست داشت برو انداخت
ریح زره جوشن بدر را دریده و بر سینه او جا گرفت مجد الملک در این حالت ملکزاده
خود را ابتر زخم نمایان زد و سر بکمان دوید و گیر تاج را از میدان بدر برد طبل
باز گشتند و ملک سازر بنثار فرق آن خاک زرگرد بر لشکر ملک اندلس
سوزن کشید دو سه روزی جنگ موقوف شد صاحبقران اعظم گفت ای برادر خسرو
این مجد الملک طرفه مرد داهی کسی بیچاره ملک اندلس بسیار مضطرب الحال است
خسرو شیر دل گفت آخر سزای اعمال خود خواهد رسید چرا که موجب بروی نعمت خود
برآمده اما باز طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند مجد الملک بتجویز
بمیدان در آمد ملک غنتر او را نگذاشت از پیش ایلچی سوار بمیدان رفت حریف طلبید

الواکسا

ازو پس اندلسی بمیدان آمد زخمدار شد موید الملک بآن پیرانه سالی جبراً قهراً
رخصت حاصل کرده بمیدان آمد اندلسی را زخم زد لیسانی را بکشت شمشیر را بازوی او زد
شکست دیگر از سپاه ملک سبا بمیدان آمدند از دست موید الملک زخم خوردند ملک سبا
از موید الملک کرده گفت پدرت طرفه آفتی بر سپاه ما آورد مجد الملک گفت فردا باز
نوبت جنگ منست هیچکس غیر از من حریف جنگ او نیست امروز برگشتند روز دیگر باز
صف کشیدند مجد الملک بمیدان آمد حریف طلبید سه چهار کس از مردم اندلس بمیدان مجد الملک
رفتند و زخمدار برگشتند مجد الملک نزد ملک زرتاج آمد اجازت خواست زرتاج گفت
اگر اراده میدان داری بگذار که ترا در میدان نگذارم گفت الشهزاده بروم این ملعون
را نصیحت کنم بلکه فایده بخشد بهر طوریکه بود اجازت گرفته بمیدان آمده زبان
نصیحت بر روی آن پسر بگشود و گفت ای نابرخوردار از چه علت کیش گرفته
کار ننگ بحرامی را تا آخر رسانیدی آخر از روز جزا اندیشه کن و از جزای
اعمال بترس بترس و این ننگ در دو زمان خود مپسند مجد الملک گفت ای پدر
اگر غیرت خود بخواهی از پیش من دور شو که عالم نوکری رعایت پدری و پسری
نخواهم کرد بدانکه با مردم سپاهیم حکم شمشیر دارم هم بدبخت هر که افتادم مال او هم موید الملک
را سخن انکرام زاده ناخوش آمد گفت ای مادر بخطا من ترا نصیحت میکنم که برای دنیا
و آخرت تو خوب باشد و تو در مقابل مرا از شمشیر خود میترسانی لعنت خدا بر تو باد
این گفته شمشیر بر مجد الملک انداخت آن ولد الزنا شمشیر آن بزرگ را از خود
گذرانیده و بر بدن شمشیر زد که تا بسینه شکافت بدرجه شهادت پیوست انا لله
و انا الیه راجعون ملک زرتاج بر دو دست بر سر زد و بر دو لشکر برو لعنت کردند
حتی ملک سبا نیز از وی بی اعتقاد شد و در دل برو لعنت کرد با خود گفت این شکی
حرامزاده است اما در ظاهر چون کار خود منظور داشت خلعتی باو داد عالم
در نظر شاهزاده خورشید تاج بخش و خسرو شیردل تاریک گشت گفت ای شهریار
این ظالم بد خصال ظلم را از حد اعتدال گذرانیده بشکل ولد الزناست که فعل بد
پروای نکرده حوصله من دیگر تاب ندارد اگر امر عالی شود فردا القاب اند جمع کرده
و لباس را تغیر داده بمیدان آن ابن بابکار بروم و او را بسزا رسانم صاحبقران اعظم فرمود

از اطوار ناهنجار او بر آزرده بود فرمود مختاری شبانه خسرو لباس ترک را
تغییر داده آخر شب سوار شده بطرف دشت کوه رفت و چون نقش عقوبت کار تمام
شد محمد الملک یمنی بمیدان آمد سلحشوری شروع کرد و بانگ زد که ای ملک اندلس
قدر مرا ندانستی که پسر خود را آن وقت برای خاطر من بیازردی و مرا هیچ جاه و دولت
و جاه کم نشد هرجا اقبال با من می‌باشد با هر که رفیق می‌شوم چنین نشوم که رعایت
پدرم نکنم چنانکه دیدی که پدر خود را چه بخوشی کشتم و از قتل او مرا اصلا غمی
بخاطر نرسیده از من بترس خوک بیابان شوکتم چون رعد حمله عرش رجون
بر افتم اکنون اگر خیر خود میخواهی دختر ملک سبا بده و زر تاج را هم
خاطر بکش و مرا بجای او بدان تا ملک فرزندی کنی خواهی یافت که بعد از تو
جهان پادشاهی کنم که هیچکس نکرده باشد مردم هر دو لشکر از سخنان لوچ ولد الحرام
زاده کم ظرف آزرده شدند ملک سبا با وزیر خود عین الملک گفت این پهلوان
طرفه خیالها در سر دارد عین الملک آهسته گفت آرزو باید رسید اما محمد الملک
هرچند حریف طلبید از دلاوران اندلس کسی اقبال نکرد که بمیدان او رود چرا که اینها
کم پای بودند زخمدار بوده بعضی کشته شده بودند و آنها که مانده بودند از ترس
شمشیر آن حرامزاده جرأت نمیکردند و آن ماه در کجا نور در رسیدن اعتقاده
بود ملک اندلس با چشم پر آب ایستاده تماشا میکرد ناگاه گرد محتفی بر خاست
و نقابداری از دره کوه نمودار گردید تا رسید بمیدان بانگ زد که ای ولد الحرام
زاده پدرکش نمک بحرام چنین از مسلمانی تو کفر از بر نه بهتر است مرا شرم
نمی آید که از نمک این پادشاه چند سال خورده گوشت و پوست تو شده و تو طرف دشمن
او را گرفته چنان کم عداوت بستی که با قاتل پدر خود مضایقه نکردی لعنت خدا بر تو
باد محمد الملک گفت خاموش که من از روز اول نه بخدا اعتقاد دارم نه به پیغمبری
دولت و جاه خدا و رسول شد خسرو بخندید گفت الحمدلله که اکنون قتل تو بر من
واجب شد محمد یمنی گفت ای نقابدار اول تو بگو که هستی و با من چه عداوت داری
و چرا صورت خود ننمائی نقابدار گفت ای ولد الزنا من ملک الموت جان توام
و صورت ملک الموت کسی ندیده و چون خدا دشمن تست منم دشمن توام محمد یمنی را بد آمد

نیزه بر دست

نیزه بر دست گرفت نقابدار نیز نیزه بر داشت هر دو نیزه وری معقول کردند
آخر نقابدار در طعن هجم نیزه آورا مانند تیر شهاب هوائی ساحت عالم در چشم محمد
ملعون تاریک گشت و گفت ای خیره سر با قاتل کسی این سلوک با من نکرده بود تو مگر
از عالم بالا گشت نیزه داری آموخته نقابدار گفت بلی از برای همین نعیم که ملک
الموت تو ام بر گرز این گفتگو را شنید کنند و محمد لعین چون مار زخم خورده عمود
را بر داشت گفت ای نقابدار سخن تو بدتر از سنان است این
کوه گران را می بینی اجل خود را مطالعه کن نقابدار گفت عاقل آنست که از
مرگ خود غافل نباشد تو آن غافل نیستی ای بدبخت بدکردار تو میگوئی
عمود من کوه گرانست و من آنرا آسیا سنگ میدانم محمد لعین در غضب شد پاها
در رکاب قایم کرده عمود را برد و دست بر سر نقابدار فرود آورد
هر چند نقابدار قادر بر رد کردن ضرب بود ولیکن خوش شیطی بخاطر رسید که قسم دیگر رد
کند چه کرد که وقت فرود آمدن عمود او پاشنه بر رکاب خود زد یعنی از رکاب
راست شده اندک پس رفت و از زیر دهانه او رد چون چنین کرد گرز او
خالی رفت و بیاد گرز را از او بر زمین افتاد سرش بر زمین خورد و مردم اندکی
آواز خنده بلند کردند و ~~سوزنک انداختند~~ حقیر آن بر نقابدار آفرین کردند
اما محمد لعین از کمال شرمندگی هر جا لی که بود باز بر مرکب خود بلند سوار شده تیغ
آبدار را از نیام انتقام کشیده متوجه نقابدار شد و گفت ای گمنام مخلوق
تو خود مرا از این اداها کشتنی نقابدار گفت چه قیمت است برای کشتن تو آمده ام اما
محمد لعین شمشیر انداخت نقابدار دست یلی در زیر گرده بند دست او را گرفته
شمشیر از دستش بدر کرد و گفت ای بدبخت ٭ زدی سه ضرب که من هر سه را
نمودم رد اکنون من سه ضرب کنم باش مستعد باش که نشسته ای بخون تو تیغ خود ریزم تا مگر
وقت بد ورد رسیده است آمده این را گفته شمشیر از میان برکشید محمد لعین سپر فولادی
پناه کرد و تیغ آبدار سپر را مانند قرص پنیر در هم شکافته خود مغفر زاد و حصه کرده
از سر گذشته از [illegible] مرکب نیز گذشت با مرکب چهار پاره شد ٭ فقط گفت
گیر و غدر گفت ذره فلک گفت احسن ملک گفت زه نقابدار او را کشته بیکی زده

بعضی از جواسیس سرور و دنبال و گدر رسند نقابدار دو کس را به تیر زده برگردانید
اما مردم میدان که این حرکت دیدند از آن یکه سوار در دید انگشت تعجب بدندان گزیدند
ملک اندلس از شادی نداشت چکند از [illegible] وزیر پرسید که این نقابدار که
خواهد بود دیگر در هر وقت بر ما چنین احسان کرد وزیر گفت شهریارا احوال او بر کسی
ظاهر نیست اما توان گفت که سوار قدرت پروردگار بود که بحکم او بداد مظلومان
رسید ملک اندلس نوخت در دل خود چنین نیت کرد که اگر من ظفریاب شوم این
سوار شاهزاده ملکی باشد تا میدان اندلسی را با وی همچا دارد اما ملک سبا چون محمد ملعون
را با آن نوع کشته دید نفس در قالبش و به همه دو طبل بازگشت زده برگشت هر چند
تفحص کردند احوال نقابدار معلوم نشد ملک عنتر بعبارت خود مهر شمیم گفت احوال
نقابدار معلوم کن گفت هر چند عقب او رفتم او را نیافتم در بیابان و در پای کوهستان
ناپیدا شد ملک سبا از ابرش ابلق سوار عذر خواسته عقب او را با زنباد و ملک
ابرش از دل و جان حلقه غلامی نقابدار بگوش کشیده بر و با خود گفت اگر نقابدار را
بیابم غلامی او را اختیار کنم القصه باز طبل زدند ابرش بمیدان آمد از وی خسرو مرکب
و لباس و وضع را تغییر داده از طرف دیگر نقاب انداخته بمیدان آمد ابرش را زخم
زده بدر رفت الحاصل هر صد نفر و از جمیع پهلوانان سبا از دست خسرو نامدار
زخمدار شدند و هر چند مردم تفحص کردند احوال خسرو را معلوم نکردند چرا که او خود
خبردار بود هر که او را تعاقب میکرد او را از طرف تیر با هر قسم که بود در میکرد و آمد
وقت شب داخل شهر شده بکار خود میرفت تا این سبب کسی احوال او را معلوم نکرد
صاحبقران اعظم بخشش زیاد بخسرو و الدنزاد کرده در پهلوانی او را پسندید
و در دل منصب سپهسالاری بنام او مقرر کرد اما ملک عنتر سبائی چون دید که
هر که در لشکرش بود از دست نقابدار زخمدار شد بسیار دلگیر گردید و چون
در روز ماتم قدیم بیشتر اعتماد بکار پهلوانان داشت و لشکر خندان ملک سبا پریشان
شد با مهر الملک مشورت کرد که اکنون چه کنم وزیر گفت ای ملک من سالی برای
بان شما بنوم لی مشورت من امری در مقدمه دختر جنگ نامعقول است اکنون به
از صلح بهتر نیست ملک سبا گفت جنگ مغلوبه چرا نکنم گفت هرگز هر فرد قرار رد برای

ای ملک لشکر

امکه ملک شیراز آن نیست و در عقلو به جمیع مردم شهر زنگبار شوند و بکر از اطراف زنبد اران نیز
رسیدند [illegible] که زرتاج سیف الدوله بهرام شاه احوال خود را نوشته باشد می ترسم کرا و وزر
فردا لشکر از اینجا نیز بیاید آن وقت جان بدر بردن مشکل شود تدبیر این است که من
میروم و از طرف شما پیغام میرسانم که ما عهد انستیم که دختر شما در اطاعت راضی
باشد کدخدائی نیست اکنون بر ما یقین شد که شما در این امر بی تقصیر بوده اید یا ما شرط
کنید که هرگاه او راضی شود غیر از ما بدیگری ندهید البته که زرتاج قبول خواهد کرد
اکنون برویم بعد از آن ملک خود رفته سامان خود را درست کنیم و دیگر هرچه مصلحت
باشد بعمل آریم ملک عنتر با چشم گریان و دل بریان قبول کرد روز دیگر علی تاج الملک
سوار شده پیش زرتاج رفته سلام و پیغام ملک سبا را گذرانید ملکه گفت پس از
خدا اینچه است که چنین واقع شود مرحبا و گفت قبول صلح نامه نوشته که هرگاه
ملک ناهید اراده کدخدائی کند ملک زرتاج او را ملک سبا دهد ارکان دولت
مهر کردند تاج الملک آنرا گرفته پیش ملک عنتر آورد و ملک اراده کوچ داشت و با تخت
خود در عتاب بود نسیم عیار را درد دل سوخت با خود گفت بروم و آن نقاب زر
را پیدا کرده بسته بیاورم که اینهمه فتنه برانگیخته او ست این را گفته بتلاشش درآمد
و بشرایط تفحص و تجسس مراتب بجا می آورد و هر سنگی و غاری میرسید و میدید
ناگاه گذارش بدان گنبد افتاد داخل شد بر سر نقب رسید چون عیار بود
معلوم کرد که درینجا نقب زده اند تفحص کرد و دو شب او را نیز پیدا کرد و تخته
سنگ را بر داشته داخل شد تقصیر چه خبر رسید اول شب بود که نسیم عیار با تمام
رسید زینه ها را طی کرده بالا رفت اندکی از جنب پهلوی تخته سنگ دهنه
نقب را سوراخ کرده نگاه کرد حجره دید که از بخور عود و عنبر معطر است و
شمع میسوزد اما کسی بنظر نیامد بخاطر جمع تخته سنگ را بر داشته باندرون رفت
دید که دروازه حجره از بیرون بسته اند دانست که خالی از سری نیست چند
شیشه شراب نیز چیده بودند بیهوشی داروی در آن ریخته باز فرود آمد و تخته سنگ را
بدستور قایم کرده بر سر زینه بنظر نشست که به بیند چه میشود و نقاره بعد از مدتی آن
خبر وعده کرده بود که نزد ملکه آید بدین سبب ملکه امشب [illegible] تیار داشت بعد از رسیدن

عشرت

خود باش تنها داخل حجره شده حجره را از اندرون بست چند پیاله از آن شراب
خورد و بعد از لمحه بیهوشی اثر کرد بیخود شد نسیم که سنگ را برداشته بر سر ملکه آمد
[illegible] از یکی انگشتر نسیم ملکه را معلوم کرده او را در چادر عماری بسته برداشته
داخل نقب شد و روان گردید با خود سخنان درشت با خود می گفت که از مطالع
ملکه ... که یا ... مطلب او بدست آمد و زهی طالع من که بر سر این همه انعامها
که خواهم گرفت اما از آن جانب خسرو نیز بر بالو سوار شده داخل گنبد شد بالوا را
به ... سپرده شمعی روشن کرده بدست خود گرفته داخل نقب شد و در
زیر زمین ... از میرفت که از برابر نسیم با کور مار پیدا شد آه کشان خسرو نیز
با خود گفت این چه مصیبت است این امرزاده ... و از کی در اینجا رسید از سر آتش کی
شمع را بینداخت و نیمچه که حمائل داشت از غلاف کشیده زد به نسیم آورد
نسیم نیز خنجر ... کشیده رو بخسرو نهاد و بفن عیاری با او بجنگ مشغول شد
چند ضرب از یکدیگر گذرانیدند آخر نسیم خنجری بر پای خسرو زد خسرو نیمچه به شست
که خنجر بگذرانید نسیم فرصت یافته بجلد عیاری چنان جست که از سر خسرو گذشته آنطرف
رفت خسرو باین زخم لنگ لنگان او را تعاقب کرد نسیم قدری در اثنای گریز
قدری بیهوشی بر آن شمع نیم سوخته زد و بدر رفت خسرو از این حال چون بدان جا
رسید دود در دماغ او رفت و او را بیهوش ساخت نسیم بیرون آمد همانی را دید
که جلو مرکب گرفته بر در گذر نشسته است از پشت سر خنجری برو زد اگرچه بلکنت ... زخم
منکر زد آن بدبخت بدر رفت از ینجانب خاتون ملک با یک کنیز بر در حجره آمد هرچند
زنجیر کوفتند کسی جواب نداد ناچار هر دو یکجا شده در را کندند و اندرون آمده ملکه را ندیدند
پریشان شدند سراسیمه وار در نقب در آمده روان شدند بر سر خسرو رسیدند و چون بیهوشی
خسرو سهل بود برسیدن ایشان به هوش آمد ایشان خسرو را نیز بآنحال دیدند فریاد
و فغان برداشتند خسرو ایشان را تسلی داده احوال را بیان کرد گفت اکنون شما بروید
دهنه نقب خوب قایم کنید و آن اسباب را از آن حجره هرچند دور ... در خوابگاه دوم ملکه رفته
صبح فریاد کنید که ملکه را برده اند تا کسی پی بآن نقب نبرد و من بتلاش او می روم ببینم
خدای من چه خواسته این را گفته روان شد اما شاهزاده خورشید تاج بخش برای خسرو

خسرو که بدست ... زخم
برعقب ... رسید نسیم خنجر زد
به فرق خسرو زد

خواب پریشان دید

خواب پریشان دید از سراسیمگی بیدار شد احوال بسریع گفت هر دو بر مرکبان جلد و چالاک
سوار شده راه کنید پیش گرفتند پاسی از شب باقی بود که رسیدند خسرو نیز در آن وقت بر سر
یمانی غلام ایستاده بود و او را بدان حال زخمداری دیده احوال می پرسید او احوال را گفت
که من بیخبر بودم که یکایک کسی از پشت من رسیده مرا زخم زده مانند باد بدر رفت درین اثنا
شاهزاده و مهتر رسیدند خسرو احوال را باز گفت البته که این عیار ملک سباست که نسیم باشد مهتر سریع
من او را دیده ام سرهنگ زبردستی است شما همین جا صبر کنید تا من رفته خبری از اردوی
ملک عنبر بیاورم ساعتی از شب باقی بود که مهتر سریع داخل اردو شده یکراست به دربارگاه
ملک عنطر رسید ناگاه از پشت سر بر سر دو کس رسید که همدیگر را در بغل گرفته شادی میکردند
و سخنی در میان داشتند کمین کرده گوش بسخن ایشان داد شنید که یکی میگفت ای برادر
ملک سبا در نیوقت طرفه حال خوشی داشته باشد و دیگری گفت چرا خوش نباشد که
مطلب او مفت حاصل شد آفرین بر نسیم که عجب کاری کرد باز او پرسید که هیچ معلوم شد
آن دختر را کجا پنهان کرد باز آن یکی گفت تو ندیدی که نسیم از پیش تو رفت اصل اینست
که چون نسیم دختر ملک اندلس را آورد خودش مصلحت داد که او را درین لشکر نگاه
ندارید چراکه فردا چون خبر بملک اندلس رسد که دختر غائب است اول جائیکه تلاش
کنند لشکر شما خواهد بود و چون سخن صلح در میان آمده مانع شدن هم لطفی ندارد ملک سبا گفت
پس از تو معتمدتر که خواهد بود همین قدم راه سبا در پیش گیر و او را بدختر ملکه بلقیس
ثانی بسپار تا بوجه احسن نگهدارد و خود منتظر مطالب عظیمه و امیدوار عنایات ما بشنین عظیمه
هرچه خواهی بتو ارزانی دارم نسیم همین زمان بدر رفت و ازین مقدمه غیر از من و فلان خواجه سرا
دیگری واقف نیست مهتر سریع السیر تمام احوال را معلوم کرده برگشت قریب بصبح بشاهزاده
رسیده احوال را باز گفت خسرو آه سرد از جگر برکشید اما صاحبقران اعظم گفت ای مهتر تو
اکنون کجا تدبیر چیست گفت همین که شما هر دو برین دو مرکب سوار شوید و من در جلو روانه
ملک سبا شویم تا نسیم خود را به سبا نرسانیده باد برسم یمانی برین پابو سوار شده بخانه
برده زخم خود را بهتر ساخته احوال را بدایه اطلاع دهد و خود منتظر فرمان نشستند شاهزاده
را معقول آمد و هر دو باین طریق روانه ملک سبا شدند مهتر سریع در جلو بود داستان
ملاقات کردن شاهزاده و خسرو و سریع با مهتر نسیم عیار در بین راه و بدست آوردن ملکه ناهید اندلسی را و [illegible]

آمدن نسیم ملازمت شاهزاده را و روانه شدن ایشان بملک سبا برای تسلیت
محبوبه شاهزاده خورشید تاج بخش

اما راویان اخبار و ناقلان اثار چنین

روایت کرده اند که چون شاهزاده انجم خدم فلک رخش خورشید تاج بخش با جهان پهلوان خسرو
شیردل بر مرکبان جلد و چالاک سوار شده مهتر سریع السیر عیار را در جلو انداخته متوجه ملک سبا بتعاقب
مهتر نسیم شدند در شبانه روز دو پاس ارام گرفته باقی قطع مسافت راه مینمودند و خسرو در فراق محبوبه
خود طرفه حالی داشت شب و روز از گریه کردن نمی اسود و صاحبقران اعظم او را تسلی مینمود تا اینکه هفت
روز ایشانرا درین راه بگذشت کلیچه و جو برای خود و مرکبان همراه داشتند که بان سد رمق میکردند
و راه می بریدند روز هشتم تیر دعای ایشان بهدف اجابت رسید که از دور گرد مختصری بنظر مهتر
سریع السیر درامد که مانند گرد باد میرود سریع گفت ای شاهزاده عالم دل من گواهی میدهد که این گرد
نسیم باشد شما از عقب بیائید که من حتی کردی پیش میروم و سر راه بر دمی بندم این را گفته نگاه
کرد نسیم را دید که خوش جلد و چالاک قدم برمیدارد و در آنوقت هوا گرم شده وسط روز بود نسیم گرسنه
شد بطرف دست چپ دره کوهی بود چشمه ابی و سایه درختی داشت نسیم متوجه انجانب شد که پارچه
نانی خورده اندک استراحتی کرده براه افتد سریع این را ملاحظه کرده خود پیش از و روانشد
و مانند باد خود را بدان درخت و چشمه رسانید اراده که مهتر نسیم کرده بود مهتر سریع بفراست خود دریافته
بود با خود گفت به ازین جا مکانی درین نزدیکی نیست که نسیم انجا می آید پس بجلدی بالای درخت
برآمده خود را درمیان برگها پنهان ساخت پاره شاخها را بریده دور و پیش خود نصب کرده خود
را بخوبی پنهان ساخت همان زمان نسیم هم رسید قضارا زیر سایه همان درخت بر کنار همان
چشمه نشست نفسی خالی کرده دست روشست مطهره آب را پر کرده لیناخی ازان درخت
ادیران کرد تا سرد شود و خود کره کوله بار را گشوده ملکه را بهوش آورد و گفت ای ملکه عالی قدر
دست رو را بشوی و لقمه نانی نوشجان کن ملکه که بهوش آمد به نسیم گفت ای نابکار غدار لعنت
کردگار بر تو باد چنانکه مرا از خویش و اقارب و تخت و دولت جدا ساختی امیدوارم که نه در دنیا
اسودگی بینی نه در آخرت بمطلبی که داری برسی امیدی که از ملک داشته باشی هرگز حاصل نشود این
نفرین نوعی کرد که در دل نسیم تاثیر کرد آب در چشم او گردید گفت ای ملکه شدنی شد دیگر اینها سود ندارد
بخویش و قوم نیز ملاقات خواهی کرد زن بادشاه سبا خواهی شد تخت بخت به ازین چه می باشد

الکون لم نا

اکنون لقمه نانی بخور که از طعام هیچکس را گذیر نیست ملکه گریه میکرد و نسیم او را قسم خدا و پیغمبران بداد
آخر گفت ای ملکه بحق آن خدای که از و مراد بخواهی و حصول مقصود منظر داری دو سه لقمه نوش جان کن
این چه قیامت است که هر روز باید سماجت کرد تا تو لقمه نانی بدهان بگذاری القصه چون قسم بملکه داد ملکه
نیت بطرف او کرده دو سه لقمه را با آب چشم فرو برد و نسیم بعد از آن شروع بخیر خوردن کرد اما مهتر
سریع السیر نسیم را غافل دیده بیهوشی در نی عیاری گذاشته از میان برگها بر سر مطهره ابی که او بران بود
گذاشته بدمید بیهوشی در آب مخلوط شد نسیم چون از چیز خوردن فارغ شد مطهره را از درخت بزیر آورده
تا اشتها داشت بخورد بعد از آن برای احتیاط سر بزانوی ملکه گذاشته بخواب رفت خاطر مهتر سریع از
بیهوشی او جمع بود قصد نزول نمود اما ملکه از آن آب نخورد بنابرین بحال خود بود و لاکن سر نسیم بزانوی
آن سرو سیم اندام بود نشسته مناجات میکرد و میگریست و می گفت ملکا خدایا پادشاها قبول
سازا با دخدایا دل ویرانی را ؛ یاوه مهربان هیچ مسلمانی را ؛ چشم دارم که دهی اشک مرا حسن
اینکه در ساختهٔ قطرهٔ بارانی را خداوندا دل مطمئن فارغ البال مرا از خار خار عشق خسرو شیر دل ایشان بر
ساختی و بجز همه دو سه شب ملاقات مرا از و فرسنگها دور انداختی و علم مهاجرت او را در فضای سینه
مناجات
ام برافراختی ندانم که در قسمت من چه نوشته اند که گرفتار این غم و اندوه گردیده ام چون تنها بود این
را باواز بلند میکرد اما مهتر سریع را دل بر احوال ملکه بسوخت از درخت فرود آمده بر ملکه سلام کرد
ملکه ناهید اندیشی را که چشم بر جمال سریع افتاد بوی مقصود بمشام خود رسید بی اختیار سر نسیم را بر زمین
بر جست و فریاد برآورد که ای برادر سریع من بقربان تو روم تو چه گونه درینجا رسیدی خواست
که بلای سریع را بگیرد سریع نگذاشت و گفت ای خواهر گرامی قدر دست نگهدار و خاطر را شاد کن که شاهزاده
گردون شکوه فلک رخش خورشید خسرو شیر دل مطلوب تو نیز همراه منتند بعد از آن بر سر نسیم
آمده بکمند عیاری او را مضبوط بدرخت بست و ملکه را برداشته متوجه یاران شد از ینجانب شاهزاده
و خسرو لمحه انتظار کشیده از عقب روان شدند اما پی نسیم را در نظر داشتند خسرو با آن پهلوانی
از عیاری نیز وقوفی داشت پی را نیکو می شناخت و شاهزاده که عقل مجسم بود القصه بجائی رسیدند
که پی بطرف دست چپ میرفت ایشان نیز بآن طرف روان شدند چند قدمی نرفته بودند که
دره کوه نمودار شد مهتر سریع ملکه را گرفته می آمد ایشان را که نظر بر سریع افتاد خوشوقت شدند
اما سریع ایشان را از دور دیده ملکه را بگوشه پنهان ساخته بپیش آمد و گفت ای شاهزاده حریف
نبود بلکه مسافر دیگر بود که من او را گمان نسیم کرده میخواستم آن بیچاره را بکشم خدا رحم کرد که زود

صورت او به نظر من رسید او را رها کردم از و پرسیدم که از نسیم هم هیچ خبرداری گفت بلی اینقدر میدانم که او ناهید
را گرفته بجزیره از زجایر رفت که هرگز دست هیچکس بان نرسد هرچند گفتم ان جزیره را بمن نشان ده گفت
منهم نمیدانم انچه میدانم بشما گفتم می خواستم از ارش کنم چون مسلمان و بی تقصیر بود رها کردم شاهزاده متالم
شد و خسرو آه بلند از جگر برکشیده و اظهار بیتابی بنوعی کرد ملکه با وجود اطمینان بیتاب شد میخواست
برآید با زبرای خاطر سریع ضبط خود کرد اما چون مهتر سریع خسرو را بان احوال دید بخندید شاهزاده از
خنده او دریافت که خوش طبعی منظور دارد کاری کرده است اما سریع گفت ای برادر خسرو از
برای خاطر زنی اینقدر پریشان نباید شد هست اینکس باید بر امور عظیمه معروف باشد اکنون
اگر ناهید را همین جا طلب کنم بمن چه می دهی خسرو ازین سخن سر در قدم مهتر سود و گفت تا زنده ام
بنده ام گفت من اینها را نمیفهمم زر میباید خسرو گفت اگر اراده سامی بزر متعلق باشد هرچه این
کمینه دارد از ان جناب عالی باشد مهتر گفت چون درینجا موجود نیست تنخواه من میکنی خسرو گفت
خدا نکند که مردان دروغ بگویند میخواهید از من سند بگیر القصه مهتر سریع بعد ازین شوخیها آواز داد
که ای ملکه اندلس بیرون ای و طالب خود را از لباس اضطراب برار ملکه ازان گوشه برامد نگاه
عاشق و معشوق چنین بر یکدیگر افتاد خسرو آهی کشیده غشی کرد و ملکه اگرچه از شرم دیگران فریاد نزد
اما بیخود گردید مهتر سریع بمیان آمده هردو را بهوش آورد احوال را شاهزاده نقل کرد همه خرم شدند
و شکر الهی بجا آوردند که محنت ایشان زود بسر انجام رسید اما مهتر ایشانرا گذاشته بر سر نسیم آمد
و رفع بیهوشی او کرده خود پشت درخت مخفی شد نسیم که بحال آمد خود را بان حال بسته بدرخت پیچیده
یافت آه از نهاد او برامد با خود گفت لعنت بر ملک عنبر که طرفه طالع زبونی دارد کار سرانجام نیافته
او خراب شد من هم بشومی بخت او گرفتار شدم اما کار که باشد که درین مقام رسیده این روغن بکون
نسیم مالیده با بخت خود عتاب و خطاب داشت که مهتر سریع بصورت راهگذری بر وظاهر شد سلام
علیک درمیان آورد مهتر گفت وعلیک السلام ای مرد مسافر خدا ترا خوب بسر وقت من
فرستاده بزودی مرا نجات ده که ظالمی ناحق مرا بسته رفته است مهتر گفت از کسی که مظلومی قابو یافته
تر البته نباشد صبر باید کرد تا تحقیق کننده پیدا گردد و از و تحقیق کنم بعد ازان هرکه ظالم باشد او را گرفته
هر ساعتم نسیم حیران شد که این عجب کسی است نسیم گفت اول تو مرا ازین بند نجات ده من پیش
تو هستم هرکه بیاید جواب بگویم سریع گفت من بیکاره ام که دستاق کسی را خلاص کنم با بصورت
باش تا چشمت کور شود نسیم عیار را [illegible] گفت ابدال سیاه من چون ترا دیدم با خود گفتم خدا خیر کند

من رسانیده

بمن رسانید چون معلوم شد خرسی بوده سریع را بدامد چند تا زبانه ضیافت مهتر نسیم کرد چنانکه مهتر از که خوردن آن همه پشیمان
شد درین اثنا شاهزاده و خسرو نیز رسیدند ملکه بر عقب خسرو سوار بود نسیم را که نگاه بر جمال شاهزاده افتاد حقتعالی ذکر
محبتی از آن شهریار در دل نسیم انداخت با خود گفت ای خوبه و چاره من شده اگر ملازمت او را اختیار کنم سعادت
من باشد اما چون خسرو را دید شناخت هوش از سرش بدر رفت نفس در قالب او سپید از خجالت سر
با پایین انداخته استاده بود اما مهتر سریع گفت ای مهتر نسیم خاک را این جهان را بحقارت منگر توچه دانی
که درین کره سواری ما شد چه بخاطر جمع ملکه را می بردی و ازین غافل بودی که عاشق بیچاره را از یکدیگر جدا ساخته
بودی حقتعالی فضل کرد که نبردی ترا بجنگ ما گرفتار ساخت اکنون بگو که در حقیقت تو طفل لم بودی با انکه ترا
پست مهتر نسیم خاموش بود و سخنی نمی گفت و بنظر بصیرت بجانب مهتر سریع میدید با خود گفت طرفه عیاریست
و عجب حلقه نمایانی در گوش تو کشیده اگر آن تیراندازان گرد بگوید حق بجانب او باشد الحاصل در مقدمه نسیم گنگاش
کردند که با او چه سلوک باید کرد شاهزاده فرمود اختیار او در دست خسرو است که یار او را دزدیده او را درین
مشقت انداخته هرگاه او خواهد درباره او بجا آورد خسرو گفت او تقصیرمند ناپیداست که او را از تخت دولت بغربت
کشیده بود ملکه ناهید گفت اکنون که من بفضل الهی و اقبال بادشاهی بحصول مقصود خود فایز شدم و جمال جهان
جهان آرای صاحبقران اعظم را دیدم هیچ کاری باو ندارم شاهزاده خورشید تاج بخش که صاحب همه است
درباره او مختار است هرچه مناسب داند با او بجا آرد و سریع ایسر سخن ملکه آفرین خواند صاحبقران از او پرسید
که ای نسیم ترا که برین داشته بود رخنه در خاندان سلاطین کرده اینملکه را باین نوع از پدر و مادرش جدا کردی
نسیم که سخن شکر نثار شاهزاده نامدار شنید نخست زبان بدعا و ثنای آنخورشید اوج اعتلا بتقدیم رسانید و عرض کرد
که ای شاهزاده فلک قدر انجم حشم نوکر شخصی بودم هرچه کردم خوشنودی او در ان منظور داشتم و دیگر شهریار درباره
من مختار است راستی را عرض کردم صاحبقران فرموده است گفتی حالا بگو با ما در چه مقامی نسیم گفت اگر اینغلام راست بگوید باور
شهریار می شود صاحبقران فرمود راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
راستی پوشیده نمی ماند نسیم گفت بر آن نور واضح و لائح باد که بحق خداوندی که نبوت و سلطنت بحضرت سلیمان
علیه السلام داده حضرت بلقیس را بازدواج او سرفرازی بخشید که من هرگز در خدمت چون تو سرفراز شاهی
دروغ نگویم بدانکه از وقتی که چشم من از جمال با کمال تو مستفید شد و مشاهده نمودم محبت تو در دلم مانند
یقین جا گرفته از خط پیشانی ترا خط بندگی میدانم بود سعادت من شهم غلام کند مرا ز دائره بندگی بدر نکنم
اگر شهریار همراه من بشهر سبا تشریف بیاورد شهریار عالیمقدار را بر سر گنج گوهری ببرم که در خزانه عالم عدیل و نظیر
آن نباشد بشرطیکه یککس را که میخواهم او را بمن ارزانی دارد شاهزاده گفت مفصل بگو تا حقیقت آن درست

معلوم شود نسیم گفت ای شهریار بدانکه پادشاه زاده سبا را دختریست بلند اختر که نام او حوران ملک است ولقبش بلقیس ثانی
من آن ملکهٔ عالیقدر را دیده ام گمان ندارم که بحسن و جمال او در عالم زن دیگر بهم رسد لایق شهریار است و شهریار درین مقدمه
گویا موید من الله است چرا که دختر ملک اندلس را هرگاه برای ملازم خود گرفته او را بیز آخوند دیگر گرفتن پیش شهریار مشکل نخواهد بود
چون صاحبقران او را بتصرف خود درآورد دختر دایه او را ایمن دید و آن دختر نیز خوش جلد و چالاک است در فن عیاری
شاگرد منست فتانه تندخو نام دارد و دلم از طفلی بستهٔ زلف اوست وماسوای او بکس دیگر راهم نمیخواهم که او مال شما است و اگر حالا
بدست من افتد او را در برکشم و غمهای عالم را فراموش کنم سریع السیر پرسید که آن کیست گفت آن عزت افروز زن مجد الملک
بود که از دست آن نقابدار نامدار بجهنم پیوست حقا که این احسان نقابدار بر من تا قیامت خواهد بود که آن بیدولت نمک
بحرام را به درک اسفل روانه ساخت چه قدر قساوت قلب داشت که در کشتن پدر خود مضایقه نکرد نیکو شد که خس کم
جهان پاک شد اگر من این نقابدار را میبافتم هفت مرتبه تصدق او می شدم مهتر سریع گفت اگر حالا ببوسانت ن دهم تصدق
میشوی گفت مانند گوی پای از سر ساخته تصدق می شوم مهتر سریع خسرو شیردل را نشان داد که این آن نقابدار رستم زمان
و دلاور دوران بود سریع السیر گفت پس ترا اول گفتم که بوی صدق از تو می آید صاحبقران نیز اشاره کرد سریع او را نجات داد
گفت این آن دلاور است که نقابدار شده انکار را سر در خسرو را نشان داد نسیم تصدق خسرو شد اما مهتر سریع السیر عیار که
تعریف فتانه تندخو را از زبان نسیم با نمرتبه شنید دل او مایل آن رعنا گردید ما نسیم گفت ای مهتر نسیم ترا قسم میدهم که
راست بگوی از فتانه تندخو و عزت افروز کدام یک را بیشتر میخواهی نسیم گفت راستی اینکه هر دو خوبند هر دو را برابر میخواهم
سریع گفت این نمی شود یکدل گنجایش محبت دو کس بطریق مساوات ندارد و لامحاله یکی را ترجیح میداده باشد اکنون بیان
کن نسیم فکری کرده گفت راست میگویم تا وقتی که عزت مخدره زن دیگری مجد لعین در حیات بود دلم باوجود خواهش از محبت
او می ترسید که عذاب الیم با داشتن آن عمل است و فتانه را بیشتر دوست میدانستم چرا که خود او را تربیت کرده ام
از ناز و ادای او واقفم واکنون که مجد لعین بجهنم پیوست و عزت افروز مال بی صاحب شد نظر بر جمیت و شخصیت و شوخی و
شوخی و شنگی او را دوست تر میدانم که مقصود او خاید ام محتلم شدم یاران ازین سخن خندیدند اما سریع السیر به نسیم گفت ای مهتر شه
هرچند که تو از من بسن بزرگتری لیکن بفرمان من هزار بار بشوی که مطلق عقل نداری نسیم حیران شد یعنی چه سریع گفت
یعنی اینکه احمق مطلق بوده این سخن که درینجا تقریر کردی اگر جای دیگر بگوئی ترا مسخره کنند ای بیعقل نه شنیده که زن گرد
بجای فرزند میباشد فتانه نیز بجای دختر تست توقع از او بردار و او را ایمن واگذار عزت افروز نیز مبارک است که هم دندان تست
شاهزاده خورشید میل طبیعت سریع را بجانب فتانه معلوم کرده فرمود ای نسیم سریع السیر معقول میگوید نسیم گفت قربان صاحب
قران و ملازمان او شوم هرگاه چنین میفرمائی از فتانه گذشتم و او را بمهتر سریع السیر واگذاشتم اما بنظر نمی آید که فتانه او را اطاعت
کند که بسیار شوخست و بلای روزگار صاحبقران فرمود چون حوران ملک در پهلوی ما خواهد نشست فتانه نیز سریع را قبول خواهد کرد

نسیم گفت

نسیم گفت از وقت هم مشکلت بهمه حال مشکه دست ازو برداشتم اما چون شاهزاده انجم کوکبه فلک رخش خورشید
تاج بخش تعریف حوران ملک که لقب او ملکه ملقبش ناهید بود از زبان مهر نسیم از حد اعتدال متجاوز شنید بخاطر اقدس
اعلی گذشت که گاه باشد آنکسی را که در عالم واقعه دیدم حوران ملک باشد که من در تلاش او سرگردان میگردم پس دلی اینکه
بملک سبا بردم و بدین نظر انگاه دیگر را به بینم شاید وقت حصول مقصود من رسیده باشد و ازین محنت برانم و چشم بر جمال محبوبه بگشایم
با خسرو شیردل گفت ای برادر چنین خطره بخاطرم خطور کرده مرا به سبا باید رفت تو ناهید را برداشته بملک اندلس ببرد و هر چه مناسب
بحال خود دانی بعمل آر چون ناهید را به پدرش رسانیده احوال حسب و نسب خود پیش او بیان کنی و نیز بگوی
که آن نقابدار من بودم که شر دشمنان از شما کفایت کردم ملک اندلس دختر را البته بتو دهد و اگر این اندیشه بخاطرت
نرسید برو به سوار اعظم مغرب پیش پدرم سیف الدوله منهم رقعه با و مینویسم البته که پدرم مهم ترا سرانجام دهد خسرو ازین
سخن بقاه قاه بخندید و گفت — شعر — مبادا آندم که من از تو جدا باشم :: ز جور چرخ با درد فراقت مبتلا باشم ::
بجز خط غلامی تو گر نقشی بدل دارم :: براه بندگی از کم عیاری بیوفا باشم :: ای شاهزاده عالیقدر روا نیست و کعبه من
ای مرشد کامل بحق خدا که عشق من بر جناب عالی روحانیست و بر ملکه ناهید اندلسی جسمانی چگونه برای خاطر عشق جسمانی
ترک عشق روحانی کنم — بیت — بغیر عقیدت مطلبی نمیخواهم :: بهر کجا که روی همچو گرد همراهم :: شنوئیم گرد بدنبال تو گشتن اغتنم
دگر برای چه روز است خاکساری ما :: صاحبقران بر عقیدت خسرو آفرین کرد و در دل صاحبقران منزلتش دیگر بهم رسید
فرمود ای برادر هرگاه اراده تو چنین است مبارک است لیکن خواهر ما را چرا حیران میکنی برو او را بپدرش بسپار و احوال
خود را بدایه گفته بیا آخر بتو خواهد رسید ملک اندلس چون بداند که تو رفیق منی و من پسر سیف الدوله ام نتواند که دختر بدیگر
بدهد این بیچاره چرا از مادر و پدر جدا باشد ناهید شروع بگریه کرد و قسم خورد که ای شاهزاده من نیز کنیز توام احوال شما
احوال من هرگز از شما جدا نمی شوم سریع گفت شهریار چه مضایقه او هم بیاید القصه خسرو ناهید را بر نعل مرکب سوار کرده
همراه صاحبقران بجانب سبا روان شد نسیم و سریع در جلو افتادند ناهید را لباس مردانه پوشانیدند تا دستان
ایشان را بعد ازین چند فقره از داستان شاهزاده [illegible] قرع [illegible] درین شهر شهاموت [illegible]
بیان سازیم اما غواصان دریای معانی و ملاحان سفینه سخن درانی چنین آورده اند که چون کشتی شاهزاده شکست
و هر یک از رفقای اربعه بر تخته پاره بطرفی رفت فرخزاد نیز هم عنان موج دریا بطرفی رفت پیوسته در مناجات بود و فکر صاحبقران
را بیشتر از فکر خود داشت بر دم بر احوال آنشهریار آه جگر سوز میکشید و از پروردگار عالم سلامتی ذات همایون صفات
او میطلبید و چون فرخزاد بسر شهاموت است آنمرد دانا مادر وصیت کرده بود که چون بدریا در آئی بعضی از اثمار را که رفع
تشنگی و گرسنگی برد و از دو نواند شد باید پیوسته همراه داری بنابرین فرخزاد چند ثمر موصوف بصفت گدائی همراه خود داشت
چنانکه درین وقت بکار آدمی آمد که پنج روز و شب در دریا بود اوقات باو گذرانید آکه روز سیوم از دور سیاهی دید فرخزاد

اورا گمان جانوری کرد و چرا که دو تخته پاره به تیر زده بود که قصد او داشتند امّا چون این سیاهی نزدیک آمد فرخ زاد صندوقی دید که در آبهای
او را تغییر گرفته اند و بر روی دریا می آمد فرخ زاد حیران شد که آیا درین صندوق چه باشد با خود گفت البته کشتی شکسته اینصندوق از آن باشد
چون سلاح همراه داشت کمند را حلقه کرده بدست گرفت و آن صندوق را نیز قضا نزدیک تخته رسانید فرخ زاد کمند انداخت بر کمر
صندوق بند شد فرخ زاد سر کمند را بدست گرفت با خود گفت اگر ما را نجات حاصل می شود آنچه درین صندوق است قسمت ماست
و اگر ما غرق شدیم صندوق هم بهم القصه عنان صندوق در دست فرخ زاد بود و عنان تخته فرخ زاد بدست رب العباد و باینطور می
میرفتند روز سیوم نیز گذشت آفتاب روز چهارم طالع شد فرخ زاد مناجات کنان ذکر صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش بر زبان
بی اختیار امواج عمان میرفت و بآن میوهٔ خشک اوقات گذاران بود فرخ زاد سر کمند را بکمر خود بسته با تخته محکم کرده بود که اگر حرکت سیم نزند
صندوق جائی نرود امّا روز چهارم وسط روز بود که از صندوق او از فرط فرحت آمد گویا کسی آب میخورد هوش از سر فرخ زاد رفت
که اینچه بلاست که درین صندوق است آب میخورد با خود گفت البته از بلای دریا که مشهور است یک قسم اینهم باشد درین اثنا باز
آواز آمد که آه دریغ چند هزار دریغ ای فلک با من عجب نقش غریبی باختی :: با مراد خویش بودم نامرادم ساختی :: بامراد
خویش بودم داشتم عیشی تمام :: ناگهانم از تخت و بخت خود جدا انداختی :: الهی مرا نجات ده و آن ظالم را که با من این سلوک کرده
سزا رسان فرخ زاد آوازی دختر شنید که در کمال خوبی بود امّا آخر با خود گفت بلائی ازین بدتر نخواهد بود که بر من نازل شده
که برین تخته پاره درین دریای مواج میروم نمیدانم که زنده خواهم ماند یا نه اینرا که بدست آورده ام از دست نمیدهم امّا آخر روز
باز آن صندوق از همان قبیل آوازی می آمد اینمرتبه فرخ زاد دل را سخت کرده گفت ای نازنین راست بگو که تو از جنس آدمی
زادی یا از بلیات دریائی از صندوق آواز آمد که من از جنس آدمی زادم و مظلومه ام احوال من غرایبی دارد ای بندهٔ خدا
مرا از صندوق برار تا احوال خود را پیش تو شرح دهم فرخ زاد گفت ای نازنین درینوقت من مختار نیستم که ترا ازین صندوق
برارم صبر کن که حق تعالی ما را نجات دهد من هم سرگذشتی دارم عند الفرصت برای تو نقل خواهم کرد القصه امروز و شب نیز گذشت
روز پنجم بقدرت کامله ربانی و حکمت بالغه سبحانی موجی برخواست و آن تخته پاره را بلب حد نجات رسانید فرخ زاد جست
و خود را بکنار کشید صندوق را نیز برآورد امّا چون باد خنکی بر بدن فرخ زاد خورد تمام آن مشقت که درین دریا باو رسیده بود همه
امروز زور آورد و ضعف گرسنگی هم داشت بیهوش شد قضارا درین کنار دریا آبادی بود و اخلسیه نام داشت اخلس نامی
با هزار سوار حاکم آن بود خراج بفرنگیان میداد و آن آبادی سه از آن مقام که فرخ زاد افتاده بود و یک فرسخ بیش مسافت نداشت
درین وقت از چهار کس ماهی گیران رسیده آن صندوق را دیدند و فرخ زاد را افتاده دیدند ملتفت بفرخ زاد که احوال نشدند
امّا آن صندوق را برداشته بردند با هم میگفتند که آنچه درین صندوق است قسمت کرده می گیریم خداوند الحال رزق برای ما رسانده
قضارا دو سه کس دیگر که از آن آبادی می آمدند ایشانرا دیده احوال معلوم کرده همراه شدند که ما هم حصه می گیریم در میان ایشان
نزاع شد اول جنگ مشت و لگد کردند و آخر برین قرار صلح کردند که مال صندوق را مساوی شش حصه کنند چهار حصه آن

بچهار کس ملوم بز

بگیرند و دو حصه بآن سه کس و بند که تازه رسیده‌اند هر نفر را روان شدند و چون اینفرقه احمق بودند شوری نیز داشتند ناگاه
چهار کس دیگر از غیر ایشان رسیدند و از اینها هم مطلقی نماند گفتند ما هم حصه می‌گیریم آن هفت برین چهار کس حسد بردند که می‌خواهند شما
چه میرسد ما سه ماه تعب کرده آورده‌ایم در این اثنای جنگ ایشان هفت کس دیگر رسیدند احوال را شنیده خود نیز طالب حصه شدند
و با این چهار کس شریک شده بر آن هفت کس ریختند در عین جنگ مشت و لگد بودند که دو سه کس از ملازمان حاکم رسیدند احوال
را معلوم کرده همه را زیر چوب گرفتند که میخورید بر جهت مال حاکم است صندوق بر سر آنها داده بخانه اخلکس روان شدند جمعی کثیری
همراه صندوق بودند می‌آمدند تا بخانه اخلس فرنگی رسیدند و او را آگاه ساختند که صندوقی را از دریا بدست ماهیگیران افتاد چند کس بر سر این
نزاع داشتند که ما رسیدیم و آن صندوق مبارک را برای شما آوردیم اخلس پیش طلبید ماهیگیران گفتند ای سردار تو مال این صندوق
مبارک اما ما نیز محنت کرده‌ایم ما نیز چیزی تصدق کن اخلس موافق حال هر کدام چیزی داده سر آن صندوق را بگشاد آن
ملازم که سر صندوق را گشاد نازنینی دید که طلعت حسن بر خورشید و ماه میزند اما بیهوش بود زیور مرصع و لباس مکلف داشت احوال چه
با نکس گفت اخلس خوشوقت شد او را بخلوت فرستاد اما چون ماهیگیران از حال و مال صندوق واقف شدند گفتند آری
شهریار جوانی در کمال حسن در پای این صندوق بیهوش افتاده بود ما معترض احوال او نشدیم صندوق را آورده‌ایم اخلس را بخاطر
رسید که او را طلب کرده احوال این نازنین معلوم کنم اگر زن او نباشد از و برضامندی بگیرم و اگر زن او باشد او را بکشم و این
نازنین را بخاطر جمعی صاحبی بکنم مردم خود را گفت بروید و آن جوان را که ماهیگیران نشان دهند بیارند اما از این جانب فرخ زاد خود بخود
بوزیدن باد سرد بهوش آمده برخاست نشست صندوق را نه دید حیران شد با خود گفت که آنچه در صندوق بود دشمن برسید و معلوم
نشد که آن که بود و چه بود آواز باریک شبیه باواز زنان شنیدم لیکن ندیدم که بود باز در خاطرش گذشت که بی شبهه بلای بود
بدر رفت خوب شد آفتی بتو نرسید از انجا برخواسته دوان ضعف و گرسنگی در کمال آهستگی قدم برمیداشت می‌آمد سلاحی که
که پوشیده بود برداشتن آن در آن وقت بر آن مشکل شده بود در نوقت مردم اخلکس رسیدند فرخ زاد را دیدند
ماهیگیران گفتند همین است مردم اخلس عجب جوان با شوکت دیدند لیکن هنوز زرد و ضعیف شده شکم بپشت بهم چسبیده
حیران شدند پیش آمده گفتند ای جوان مقبول صندوق پیش تو بود فرخ زاد باشاره گفت بلی گفتند بیا که ترا حاکم ما اخلس
فرنگی طلبیده فرخ زاد بدست اشاره کرد که گرسنه‌ام چیزی بیارید از آن پیاده‌ها بعضی نان همراه داشتند بفرخ زاد دادند
آنقدر خورد که طاقتی بهم رسانید همراه ایشان روان شد از مردم آن آبادی هر کرا نظر بر جمال فرخ زاد می‌افتاد حیران میشد
اما چون او را پیش اخلس آوردند اخلس را نظر بر سلاح او افتاد بسیار گرانقیمت بود طمعش بحرکت آمد با خود گفت
خدا کند این وارث آن زن باشد تا من او را کشته سلاح او را نیز بگیرم و اگر هم نکشم سلاح را که البته خواهم گرفت
اما فرخ زاد دلاور بر اخلس سلام نکرد هر چند مردم نشان دادند که اینک حاکم نشسته سلام کن خاموش بود
و پیش می‌آمد تا نزدیک تخت او رفته بر قالیچه بنشست مردم بسلوک او شروع بخنده کردند بعضی گفتند دیوانه است

یکی پرسید که چرا بر حاکم سلام نکردی فرخ زاد طپانچه سختی بر صورت او زد که دندان او شکسته شد و گفت ای بی ادب خیره سر
میخواهی در این حالت گرسنگی بچنین حاکم عادلی چاه سلام کنم که هرگز با او فایده ندهد اخلس و مصاحبان او تعجب کردند اخلس گفت
ای جوان مگر در شهر شما رسم چنین است که در حالت گرسنگی بکسی سلام نمیکنند گفت که سلام یعنی زحمت و درین مقام بجای رحمت لعنت
بر آنکس نازل می شود که سلام کند اخلس گفت بحق خداوند رحیم ای که مرا این رسم خوش آمد ای جوان حالا طعام و شراب بیاورید
فرخ زاد گفت حالت منتظره چیست اخلس حکم کرد تا طعام و شراب و شربت حاضر کردند فرخ زاد اول قدری شربت خورد و بحال آمد بعد از
لمحه چند جام شراب خورد دماغی بهم رسانید بعد از آن تا اشتها داشت طعام خورد چند آروغ زد باز شراب خورد مردم همه این تماشا را
میدیدند اما فرخ زاد چون شب شد گفت ای اخلس بگو مرا چرا طلبیدی اخلس از سخن او متعجب شد گفت ای جوان این صندوق
را پیش من آوردند نازنین صنمی در دست مرا خوش آمد شنیدم در پهلوی صندوق تو بوده گفتم ترا طلبیم و برخصت تو او را در عقد در آرم
که خداوند رحیم قهار از من راضی شود اکنون اگر این نازنین زن تست او را طلاق داده و سلاح خود را بمن ده که خوش کرده ام زری بتو میدهم
و ترا ملازم خود میسازم و اگر زن تو نیست چنان بگو و اگر زن تو باشد و طلاق ندهی ترا بکشم فرخ زاد گفت ای اخلس طامع من
و آن نازنین هر دو قوی بود که بمثل تو حاکم عادلی رسید اما آن نازنین یک حقیقتی عجیبی دارد که باید لعنت الهی برات تو فرود آرد اگر بگوئی
بگوشش تو بگویم اخلس حیران ماند و گفت بپیش بیا بگو که چه حقیقت دارد فرخ زاد برخواسته بپیش رفت سر در گوش او کرده آغاز
دشنام نمود و دست چپ در کمر بند او انداخته مانند پر به او را از تخت بر کند بدست برداشت شمشیر از غلاف کشیده بر سپر گبری که دپهلوی
تخت او بر کرسی نشسته بود چنان زد که دو حصه کرده بر کرسی نشست مردم هجوم آوردند دو سه کس دیگر را قلم کرده با اخلس گفت ای حرام
نوشته اگر سلامتی خود میخواهی اینها را منع کن و الا خباثت بر زمین میزنم که ملکر مدهشت نرم شود اخلس فریاد زد که ای قرم ساق دست
نگهدارید این سوار قدرت خداوند است ببینیم چه حکم آورده اما فرخ زاد او را چنان در دست گرفته روان شد و گفت مردم خود را بگو که
دور روند بر بیایند تر اشتعامی که حکم خداوند است ببرم و نصیحتی تو بکنم اگر قبول کنی ترا بگذارم اخلس از جان خود ترسیده بود بمردم گفت دور دور بیایید
فرخ زاد از شهر بیرون آمده راه صحرا گرفت با اخلس گفت بمردم خود بگو که آن صندوق را معه آن نازنین بخانه بود بیاورند اگر چیزی
از آن کم شد جانت در خطر خواهد بود اخلس به پسر خود مخلس بن اخلس گفت که برو زود آن صندوق را بیار مخلس روان شد اما پسرش
غافل بود با خود گفت قدرت خداوند معلوم البته که این جوان بهادر مال خود را بهر نوعی که ممکن شد گرفت اما قربان و لاور آید او مردم
د اگر قبول کند از زندگی او جدا نشوم القصه آن صندوق را بر سر مردم داده آورد اما فرخ زاد اخلس را در صحرا بگوشه فرود آورد و دستش
را ببست و گفت ای اخلس بگو صندوق را بیارند و کلیس بیاورد و مخلس بن اخلس آن صندوق را آورد به مخلس گفت تو چه
اراده استاده مخلس گفت ای جوان بحق عقل و هوش قسم که من اراده غلامی تو دارم فرخ زاد از سخن او بوی صدق شنید و
در هوش نیز او را پسندید صندوق را او در کنار نشسته بر سر اخلس آمد گفت ای اخلس اکنون با من بگو که مرا این زور و قوت و هوش
و فطرت که داد که باین آسانی از دست شما مردم مال خود را گرفتم حال اگر چون در بارگاه تو آیم با عتبار غلیه فاقه بنیم در گفتم اخلس

گفت خداوند

گفت خداوند رجل الحمار بود وادر فرخ نژاد گفت رجل الحمار چیست گفت نمیدانم در اینجا معبدیست خداوند رجل الحمار در آنجاست
فرخ نژاد از پسرش پرسید که تو میدانی در اینجا چیست مخلص گفت من از استاد خود که مرد معتبری بود شنیده بودم که سم خر عیسی در آن
مکان مدفون است شما او را خداوند چرا میگوئید سم خر پیغمبر شماست اما گفته او را کسی نشنید بلکه او را بگفته پدرم بقتل رسانید فرخ
نژاد گفت ای پدر آنکه خداوند حق اوست که آسمانها را معلق و زمین را مطبق آفرید و جمیع پیغمبران را به رسالت فرستاد و حضرت عیسی پیغمبر را نیز
آفرید این چه عقل است که سم خر را خداوند دانید و دست از خدا و رسول بردارید آن معلم بیچاره را چرا کشتی که او دین شما تعلیم می کرد
اکنون اگر ترا بقصاص او بکشم روا است لیکن اگر قبول دین کنی و آنچه بتو بگویم قبول نمائی ترا رها کنم مخلص گفت منت دارم مطیع توام قبول کردم
آنچه بگوئی کلمه بمن تعلیم کن فرخ نژاد تعلیم آن کلمه که لا اله الا الله عیسی روح الله بر زبان راند از سر صدق مسلمان شد اخلص چون دید که پسر
رشید او مسلمان شد او نیز اسلام قبول کرد فرخ نژاد دست او را باز کرد اخلص یکایکان و سرداران خود را طلبید و حقیقت را
گفت همه گفتند شهریارا وقتی که او شما را از تخت برکند رعب او چنان در دل ما نشست که دانستیم همه چیز او حقیقت القصه مردم اخلصیه همه
مسلمان شدند و فرخ نژاد در باغ اخلص فرود آمد و صندوق را نیز درون برد مخلص با پانصد کس در باغ فرود آمد اما فرخ نژاد و عیاران [illegible]
نامزد شهر [illegible] جمع نشسته بود و این همه قال و مقال می شنید فرخ نژاد صورت ماه پیکر دختری دید که از دیدن حسن او از خود برمید بصد دل عاشق و مبتلای او
گردید القصه چهره نیز عشق فرخ نژاد بجان و دل خرید هر دو مائل یکدیگر شدند فرخ نژاد او را از صندوق برآورد طعام و شراب خورد بحال
آمد فرخ نژاد ازو پرسید که ای گل گلستان خوبی راست بگو از کدام گلزاری و بر تو این جفا که پسندید که در میان صندوقی کرده
سر بدریا داده نازنین زبان بپاسخ بگشود که ای سر حلقه دلاوران عالم بدانکه من دختر پادشاه شهر اسبرا هام پدرم صاحب دوازده هزار سوار است
ملک اسبر فلک قدر نام دارد و مرا تاج افروز مرصع پوش میگویند بناز و نعمتی که من پرورده شده ام گمان ندارم که هیچ یک از
سلاطین روزگار پرورده شده باشد بسبب آنکه پدرم غیر از من فرزند نداشت اما در حوالی ملک ما ملکی دیگر بود آن ملک ما تبع
نبود پادشاه آن ملک از پدرم بزرگتر بود آن ملک را اسبلاقیه نام بود پادشاه آن ملک اسلوق کج گردن میگفتند مشهور چنان بود که پدر اسلوق
در اوائل حال ملازمت درویشی میکرد و معتقد او هم بود چون خدمت بسیار در اندر درویش کرده بود آن درویش بر او مهربان شده
گفت چه میخواهی تا از خدای تعالی برای تو بخواهم پدر اسلوق سلطنت خواست فقیر دعا کرد او را رخصت داد او نوکر پادشاه اسبلاقیه
شد تمام پیدا کرده سپاه سالار پادشاه اسبلاقیه شده و آخر عند الفرصت او را کشته خود پادشاه شد لیکن آن فقیر از عهد گرفته بود که بعد از
من با اولاد من نیکی کنی و ایشان را شریک دولت خود گردانی اسلوق قبول کرد القصه چون پادشاه شد و آن درویش مرد پسری ازو
ماند پدر وقت مردن باو گفت که میدانم ترا مایه توکل نیست پیش ملک اسبلاقیه نخواهی رفت اگر او ترا عزت کند پیش او
باش و الا نخواهی ماند پسر درویش پیش پدر اسلوق رفت او در دیوان کرده نشسته بود پسر درویش رفته سلام کرد و گفت من
پسر فلان درویشم که تو بدعای پدرم باین مرتبه رسیدی پدر اسلوق را ازین سخن بد آمد و روی از او گردانید پسر درویش
ندانست که بشنید آن طرف رفت و سخن خود را اعاده کرد پدر اسلوق باز ازو رو گردانید چون بار سوم همین صورت تکرار یافت

پسر درویش در قهر شد و گفت اگر پدرم را تمنای جهان آفرین رتبه بود خدا اگرچه گردن ترا کج گردانید این را گفته بیرون رفت
و دیگر کسی او را ندید اما پدر اسلوق چون از خواب روز دیگر بیدار شد گردن خود را کج یافت دانست بدعای مرشدزاده است
لیکن پشیمانی سود نداشت دل او نیز قساوت و غلظت بهم رسانید و این ننگ کج گردن در اولاد او نیز ماند چنانکه اسلوق
پسرش نیز کج گردن متولد شد این نقل بگوشم رسیده که برای شما گفتم اما این اسلوق را نیز پسری پیدا شد ساروق کج گردن نام او را
گذاشتند بسیار زبردست شد چون بسن رشد و تمیز رسید با دختر خالوی او او را کتخدا کردند و آن زن بر او مسلط شد اما تعریف حسن
من بگوشش کج گردن رسید نادیده عاشق شد عیاری داشت که او را اسکهربو نام بود گفت ملکزاده چرا از رو(؟) شاه من تاج افروز
را دزدیده می‌آرم این بود که آن حرامزاده ریش را تراشیده خود را بصورت زن فقیر آراسته نیرنگها بردم من نموده اظهار
معتقد خود ساخت تا اینکه تعریف او را بگوش من رسانیده او را نزد من آوردند روزیکه من بباغ رفتم آن حرامزاده فرصت یافته
مرا بدزدید و به ررخت(؟) بساروق رسانید ساروق از ترس زن خود مرا در خانه دیگر نگهداشت و خلعت و زیورها برای من فرستاد و من در جدائی
پدر و مادر گریه می‌کردم لیکن ساروق چند زن را پیش من فرستاده بود که مرا تسلی میکردند القصه لباس و زیور پوشانیدند
و من از حیرت و پریشانی نمیدانستم چکنم اما که شبی که ساروق که بر سر من آمد و شروع بگستاخی کرد آن گیسوطلا او خبر یافته خود را در آنخانه رسانید
و در ظاهر گرمی کرد با رفیق گفت تو چرا این امر را از من پنهان داشتی من مخل تو نیستم و آخر بیهوشی که همراه آورده بود در شراب
هر دو داده بیهوش کرد و مرا در صندوق گذاشته آب و طعام یک هفته در صندوق نهاده رقعه نوشت که ای تاج افروز بدانکه
بر تو رحم کردم و ترا نکشتم در صندوق گذاشته بدریا انداختم اگر زندگانی تست سلامت خواهی ماند آن بود که بتو رسیدم و تو مرا برآوردی
دیگر از ملک پدر و ساروق خبر ندارم که بر ایشان چه گذشت قصه که من از آن مطلع بودم برای تو نقل کردم اکنون ای جوان تو
بگو کیستی که احوال ترا نیز خالی از غرابتی نمی‌بینم فرخ نژاد براحوال او تعجبها کرد و احوال اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش
یکجا افتاده باشد و چه حال داشته باشد بسلامت بساحل نجات رسیده باشد یا نه اینرا گفته بگریست و یکفصل بتعریف شاهزاده
کرد بعد از آن گفت ای نازنین اکنون بگو که اراده تو چیست تاج افروز گفت ع صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
ای جوان من آزاد کرده‌ام اگر قبول کنی کنیزان ترا کمترین کنیزم سر منست و قدم تو فرخ نژاد خوشوقت شد و او را در بر کشیده چند شفتالوی
آبدار از لب و رخساره او بر بود و با هم بعشرت نشستند فرخ نژاد با مخلص بن اخلص محبتی بهم رسیده بود او را نیز اندرون
طلبیده نزد خود نشانید مخلص و تاج افروز با هم خواهر و برادر خوانده شدند مخلص کسان بخانه خود فرستاده تا چند کنیز را از
خانه طلبیداشته بخدمت باز داشت اما فرخ نژاد که طاوت(؟) فرخ نیز گویند از مخلص پرسید که ای برادر این سرزمین را چه نام است
گفت شهریارا این را در اصل فرنگ میگویند چنانکه اسمریه و سلاقیه نیز داخل آن ملک است هر کدام سلطنت علیحده
دارند و ملک ما از همه کوچکتر است بعضی با سلاطین فرنگ نزاع دارند و بعضی بایشان خراج میدهند ما خراج میدهیم روز دیگر
اخلص پدر ان فرخ نژاد آمد با هم ملاقات کردند بصحبت نشستند بعد از آن همراه سوار شده به بتخانه آمدند که در آنجا ماهی خر بود

میگفتند

[illegible]

میکفتند بابی خر حضرت مسیح علیه السلام است اما مردم اغلبیه او را می پرستیدند فرخ لقا فرمود تا آن بتخانه را خراب کردند بجای
او مسجدی بجانب بیت المقدس بنا نهادند و تمام شهر را موافق دین خلیلی آباد کردند بعد از ان فرخ زاد اراده کرد
که بجانب شهر اسمریه رود ملک اسمر فلک قدر را ملاقات کند او را نیز مسلمان کند و این دختر بزرگ بی او در عقد خود در آورد
چرا که سلاطین سواحل فرنگ از خرد و بزرگ رجل الحار را می پرستیدند چنانکه مرقوم شد اما میخواست تنها برود
فرخ لقا با اغلس گفت که میخواهیم با قلیلی مردم با اسمریه رفته اسمر شاه را نیز مسلمان کنم و ملکه را ملاقات کنانیده برگردم
او در عقد خود آرم اغلس قبول کرد اما گفت چون فوج ما کم است بهتر آنست که بلباس تاجران در آمده متوجه شویم همه را
این رای پسند افتاد و آخر چنان کردند مخلص با پانصد سوار در رکاب ملک فرخ لقا شد و اغلس در ملک خود ماند و آنها
بلباس سوداگران در آمده متوجه اسمریه شدند تا بداستان ایشان [illegible] ناقلان اخبار و محدثان
[illegible] شیرین سخن و شیرین زبانان رنگین چنین روایت نموده اند که چون پادشاهزاده گردون
حشم انجم خدم صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش رایت فلک رخش خورشید تاج بخش با خسرو شیردل و ملکه
ناهید اندلسی و سریع السیر عیار متوجه ملک سبا شدند با امید اینکه شاید محبوبه شاهزاده عالیقدر حوران ملک بنت ملک عنتر
سبا که او را بلقیس ثانی لقب است باشد می آمدند تا نزدیک شهر رسید مهتر نسیم که از جان و دل غلام حلقه بگوش صاحبقران
شده شهریار عالیمقدار را فرود آورد در کاروانسرا و وقت شب داخل شهر شده خانه از خانه های شهر را که خالی بود منزل
شاهزاده مقرر کرد و مردم خود را تاکید کرد که از آمدن من بمردم خبر نکنید که درین ضمن کاری دارم با پادشاه بمن کاری
فرمود مردم قبول کردند آنگاه شبا شب صاحبقران و خسرو و سریع و ملکه ناهید را برداشته بخانه آورد کمر خدمتگاری
بر میان جان بست و ابواب ضیافت بر گشاد شاهزاده و خسرو را چون کس نمی شناخت دو سه روز بخاطر جمع سیر شهر سبا
کردند صاحبقران آن شهر را بسیار آباد و بارونق یافت رعایا و سپاه همه مرفه بودند و اکثر مردم حسن خوب داشتند و امتعه
و اقمشه هر ملکی در هر دکانی بنظر می آمد شاهزاده از سیران بسیار خرم شده بود با این وضع صحبت میداشتند تا چند روز بگذشت روزی
صاحبقران بجانب سریع السیر دیده گفت ای برادر ما درین شهر آمدیم که صحبت بداریم و سیر شهر کنیم تا کی اکنون دلم بتنگ آمده فکر
بحال من کن والا از غم دوری دلدار قریب است که هلاک شوم سریع گفت شهریارا عالم مهتر نسیم ما را آورده البته که او بفکر باشد
فرمود تا نسیم را طلبیدند شاهزاده گفت ای نسیم ما را چه باید کرد نسیم گفت شهریارا من حاضرم هر چه امر کنید بجا آرم اگر فرمان شود حوران ملک را
بهر قسم باشد دزدیده بیاورم شهریار او را صاحبی کند ازین شهر برابر غلام در رکاب خواهد بود صاحبقران فرمود اولی آنست که تو و
سریع هر دو لباس شبروی پوشیده بقصر ملکه بروید سریع اول او را دیده احوال او را پیش من نقل کند بر من معلوم خواهد شد
چرا که هر کسی که من عاشقم حسن او مناسبت به حسن های دیگر ندارد این قدر میدانم که پادشاهزاده است چرا که تاج مرصع بر سر داشت اکنون هم
سریع السیر او را دیده احوال ملکه را پیش من بنوعی بیان کند که دلم را تسلی شود البته که تلاش کرده او را بهر قسم باشد بدست آرم

والا تلاشش من چه فایده دارد چرا عبث زحمت کشم و او را بزودی طلبیده بیعزت کنم سریع السیر گفت ای مهتر نسیم صاحبقران راست می‌فرماید
بهتر این است امشب بقصر ملکه حوران ملک برویم من او را دیده چنان در خدمت صاحبقران بیان کنم که گویا تصویر او را کشیده ام درین صاحبقرانی تمام چشم
خود را بدیدار فتانه شد خورشید کنم و تو هم عزت افروز را اگر ممکن شود بدست آر نسیم گفت که منت دارم که تمام روز را بسر بردند وقت شب
هر دو بلباس شبروی پوشیده همراه روان شدند مهتر نسیم را خانه در پای قصر ملک بود که تعلیم خانه فتانه درینجا بود و آنخانه با خانه مهتر نسیم بود چون او
همراه ملک عنبر ماند پس رفت آن خانه را قفل کرده کلید همراه برد چنانکه اکنون آن قفل را گشوده بدانخانه درآمد و از راه دیوار از پس خانه کمند
زده اندرون درآمدند همه جا میرفتند لکن نسیم چون واقف بود پیش پیش میرفت و سریع السیر از عقب او بود اما مهتر نسیم بخانه مختصری
رسیده استاده شد سریع السیر گفت مهتر چه باشد چرا استاده شدی مگر بمنزل محبوبه خود رسیدی یعنی این خانه تعلق بعزت افروز
دارد که ازینجا پیش نمی‌روی نسیم گفت ای مهتر عالیقدر براستی اینکه این خانه فتانه فتنه جوی خوهست که اکنون بجای دختر منت
سریع او را آفرین گفته گفت ای مهتر خدا ترا جزای خیر دهد اکنون تو مرا اینجا بگذار و خود بر سر عزت رفته بهر نوع که دانی او را بدست آر که من
دانم و فتنه و او را من بهتر طریق که تا بجنگ می‌آرم نسیم قبول کرده او را گذاشته روان شد اما از اتفاقات قضا و قدر آنشب ملکه حوران ملک
مجلس خاص آراسته بود و شراب خاصه در آن وقت آخر شده بود و شرابدار خاصه لوغانه فتنه گو بود او را در آن وقت فرستاده بود
که یک شیشه شراب عنبر بیاورد فتنه تنها در آن وقت بخانه خود بود و شراب را جدا میکرد که آواز سخن کردن سریع و نسیم را شنیده
با خود گفت اینها کیستند که بالا بالا ما را بهم مگر مشغول شدند و میخواهند یکی گفت من فتنه را میخواهم و دیگری گفت عزت افروز را منت شراب
اینجا گذاشته از روزنه خانه نگاه کرد چون شب بود کسی را نشناخت اما آواز نسیم را معلوم کرده با خود گفت آن کیست که درین کار است که همراه
خود را همراه آورده چه فکر کرده اما نسیم رفت و سریع متوجه خانه شد دروازه باز بود فتانه با خود گفت هر که هست معلوم خواهد شد درین شک نیست که عیار
طرار است اما قد و قامت او بسیار دیده خاطر فتنه افتاد با خود گفت هر که هست معلوم خواهد شد درین شک نیست ای فتنه اگر صورت این عیار در خور قامت
او باشد طرفه جوان وجیه صاحب جمال خواهد بود اما او آمده که ما را بدزدد ما پیش دستی کرده مکر او را بگیریم فی الحال دسته گلی را بیهوشی زده دماغ خود
را بنبه گذاشته بدست گرفته از خانه بیرون آمد سریع خواست خود کناره کند فتانه گفت ای جوان آدمی خوش باشد اگر دل را داده‌ای
بر آمده بمقتضای انتصب بمهدی الی القلب ما هم از عشق تو خالی نخواهیم بود بدانکه درین ایام من ترا خواسته را بخواب دیده عاشق شده ام
چون از تو پرسیدم که کجا می‌باشی گفت هر جا باشم بمنزل تو خواهم رسید منتظر من باش اکنون بسعادت تشریف بیار تا ترا ببینم اگر بدانم
که همان جوانی که سر من در قدم تو اگر آن جوان نباشی ترا آگاه کنم تو نیز سودای او را از سر بدر کن سریع گفت آفرین بر تو خوب فکر کرده
همین که نزدیک بیایم مرا بگیر و در صید کن فتنه بخندید و گفت تو که اینقدر حکیم نوازشته باشی که عهد نه گفتی برای چه را لباس عیاری در بر
کنی و در خانه مردم درآئی سریع گفت ای ماه خوبان اندیشه از آن دارم که شور کنی و مردم محل را بر سرم جمع سازی فتانه گفت
قسم بپروردگار عالم که چنین نکنم اما تو بیا که آواز تو او را زشناسد مهتر سریع فریفته او را خورد و اندرون رفت و دسته گل بدست
مهتر فتنه اما چون نظر فتنه بر جمال مهتر سریع افتاد بی‌تکلف دل از دست داد با خود گفت ببین زنهار او را مدار و بگیرم من گرفتار
او شدم.

اوستادم دید که طرفه جمال و جلدی و چالاکی از و ظاهر میشود گویا برتر از دست همین زمان پرواز کند باد و خوش بما گفت ای نازنین
مکرما را درین پیشه کمال بیهوشی داد و بی خبر نخواسته دیدم شکی انهم که گرفتار تو بودم فتانه بخندید و گفت ای ظالم میخواستی از خانه ... مرا
سیمه نسیم را بر سر عزت افروز فرستادی و خود جلای ما ماندی اکنون راست بگو که چه جا گرفتار سریع خواست از جا بجنبید و هوش شده بود
و بی شعور شد فتانه او را بطناب ابریشم بر ستون خانه بست و رفع بیهوشی نمود سریع چون بهوش آمد فتانه از و پرسید که ای عیار چه را چون
می بینی گفت از روز اول گرفتار تو فتانه گفت خوش طبعی رهزن مار میکنی سریع گفت ای فتنه جان عاشقان بهت کمند زلف تو در بستنم مقفر
چه حاجت که در سیم بر ریسمان بندی فتانه گفت اینها موقوف حالا بیا راست بگو کیستی و بدلالت که اینجا آمدی و چه کار با این قطعه داشتی طرفه
اینکه من ترا مردم اینولایت هم نمیدانم سریع گفت راستی اینکه بسر عیارم تعریف حسن ترا شنیدم غائبانه دل از دست دادم
اکنون که ترا دیدم بی شبهه از پا افتادم اکنون بهر صورت گرفتار تو ام خواه بکش و خواهی ببخش فتانه گفت ایجوان دروغ صریح این است
که گفتی حال انکه من خود دیدم که نسیم همراه تو بود اکنون دو کلمه از من بشنو بحق تورات موسی و انجیل عیسی که قسم که اگر تو احوال خود را
بر سبیل راستی پیش من بیان کنی چنانکه دلمن بصدق گفتارت گواهی دهد بخدا اگر سنگسار شوی و من هم احوال خود را پیش تو بیان کنم و انچه در
دل دارم پیش تو ظاهر سازم و ترا بگذارم و اگر غیر این کنی ترا میکشم سریع الیه گفت که هلاک کشتن بهانه میخواهی زحمت کشش و مارا بکش ...
گر کشته شوم باری در پای تو اولیتر ؛ والا من که راست گفتم دل سنگین شما که گواهی ندهد چکنم فتانه گفت ای عیار شنیدهٔ که گفته اند بیت ؛
دروغ جای بدلها نمی کند ؛ از دل اگر شسته بدل جا نمی کند ؛ القصه سریع دید که بدون راست گفتن چاره نیست گفت ای نازنین بدانکه من عیار صاحبقران
اعظم شاهزاده خورشید تاج بختیارم که بادشاهزاده کل مغرب است ملک اندلس که عم تو گرداد و ملک سبا نیز باج گذار او ست و قصه تولد
ان شاهزاده فلک قدر و تعریف حسن و جمال او را اگر عرض کنم مدتها میکشد مجملش اینکه انشهریار اتفاق محبوبه را در عالم واقع دیده دل
از دست داد و چون نام و مقام آن نگفت دوران حلال صاحبقران معلوم نشد بغیر از اینکه او دختر پادشاهی است ناچار شده قدم در راه تلاش
گذاشته شهر بشهر و ملک بملک میگردد تا هرجا مطلب حاصل شود زیرا که استاد او حکیم اسقلنوس الهی باین طریق او را ارشاد فرموده که برادر
علم خود حصول امالا این روش دیده با وجود آنکمال علم و حکمت که آن حکیم عالیقدر رسم مدد شده نام او و مقام انملکه فلک احتشام شاهزاده
نداد ازین معلوم میشود که مشیت الهی چنین جاری شده که بادشاهزاده بمحنت و مشقت مطلوب خود را حاصل کند بنا علی هذا شاهزاده ما در
تلاش انماه سیما از پدر و مادر جدا و تخت و افسر دوری گزیده بیچاره وار میگردد ملازم دارد عمرو شیر دل نام او نیز در اصل از نسل سلاطین عرب است
و دختر ملک اندلس هم عاشق شده بجای او ترک وطن و دولت و سلطنت کرده همراه اوست مهتر نسیم با بیداندلسی را ملک سبا آورده باین
ملک بهامد حق تعالی ملا بر و غالب ساخت و نسیم را با ما رفیق گردانید تعریف ترا که من غائبانه بر تو عاشق شدم داودم از عشق عزت افروز
شنیدند اکنون ما هر دو آمده بودیم که هر یک مطلب خود را بدست آوریم و من ملکه شما را دیده احوال ... شاهزاده نقل کنم بامید اینکه
چنین مقدمه روداد که بدست تو گرفتار شدم ؛ سعادت را نظر کردم و از کار شدم ؛ بازای شوخ بدست تو گرفتار شدم ؛ فتانه از شنیدن
نام شاهزاده و احوالات محبت بندگی از انشهریار بهم رسید گفت ای مهتر سریع اکنون تو راست گفتی دو کلمه نیز از من بشنو بیدار که من

در عبارت نکرده مهتر نسیم با خود مقرر نموده بودم که هر که در حسن و جمال دلم را برباید و در فن عیاری بر من غالب گردد او را جفت خود کنم در حسن
و جمال دل از من بردی و در فن عیاری من بر تو غالب گشتم نه تو بر من گو با این شرط باقیست سریع السیر گفت ای جان گرامی اینها چیست هرگاه
بر من تفضل داری و بجای بنده گیها را خریداری میکنی من و تو از هم جدا نیستیم اگر من غالب شدم چه میشود و گر تو غالب گشتی چه شد گویا اول
من مبتلای خود گشتم اینهم نوع اختلاط است دست ملامت بکش ای و در تعلیم تنگ داری بیچاره شغالوی ابداً دم از باغ حسن خود بزند
ساز و دل مرا از غمها و المها بپرداز که خونها خورده و در رسم یاری ؛؛ مرا در تنگنای غم چند داری ؛؛ فتنه بخندید و گفت
ای نا عیار در دغلو کدام رسم یاری که این تو امیدوارانی سریع گفت ای ملکه تخت عیاری تو دست ملامت بکش رسم یاری جنگ گو هر بار که
میکنم فتنه آزرده شد و گفت که زبان دانی مخور معلوم میشود از فن عیاری این هرزه جنباننده را جا دگر فته و پس سریع او را آزرده دیده
حروف را گردانیده گفت فتنه دوران و ای بلای جان عاشقان هرزه گوئی نکردم بلکه منظور همینست که اگر که بشادی مرا
تو کنم که جشنم من گوهر بار لعب باید سه از تنگ شب وصل تو و از سخت جگرهیم ؛؛ از یاقوت نثار تو کنم عقد گوهرهم ؛؛ راوی گوید
که عشق فتانه ازین سخنان یکی در صد بیشتر شد لیکن باز هم پاس تن خود را از دست نداده گفت ای سریع بدانکه مرا این حرفها از جا نمی
برد تا آنچه گفته ام بعمل نیاید و اکنون من ملاحظه میکنم مرا عذری که تو خواهی گفت من ناواقف بودم باین سبب گرفتار شدم اکنون
ترا آزاد میکنم لیکن لباس عیاری از تو میگیرم تا تا پامال منکر نشوی و در میان تو و من شرطیست که اگر تو نیز مرا گرفته بستی مرا از آن توام و الا
این توقع مدار که تنها صورت به سیرت بکار من نیاید مهتر سریع گفت ای فتنه درین محل انصاف من مرحمت فرما و افهم چگونه صورت می تواند
بست که من ترا بگیرم هر بار در بهکان که میتوانم رسید فتانه گفت بنوعی که اسپ رسیدی باز میتوانی رسید سریع گفت یکمرتبه قابو یافتم
فتنه گفت باز نیز قابو میتوانی یافت سریع گفت هر گاه درین امر بجز دست ملامت بیش نا کسوت عیاری تو بدهم فتنه گفت چرا من خود
از تو حلال بگیرم گاه باشد تو بدار روی سریع خاموش ماند و فتنه دست و رانه کرده اول تاج عیاری از سر مهتر سریع گرفت و همچنین قسم
فن ملکوره را گرفت بعد از آن دست بخنجر انداخت سریع آغاز اضطراب کرد و گفت ای نازنین همه چیز از من بگیر و این خنجر را بمن بگذار فن ملکوره
که یادگار پدر منست فتنه گفت ای سریع ممکن است که باز از این چیزها دیگر بگذارم اما خنجر را هرگز نخواهم گذاشت که سکه عیاران است
سریع خنجر را تاریخ قاتل قایم گرفت و شکم را بپا که دو تا خنجر بکایک از کمر بند او جدا نشود القصه سریع زاری میکرد و در دادن خنجر مضایقه
مینمود و فتنه بسر اغت انیکه خواه نخواه خنجر از او بگیرد چون لحظه این مساجت دانکار در میان آمد فتنه در عقب شده هر دو دست قوت کرد
و سر را بیشتر پیچ خم شد اما سریع باز هم شکم آن خنجر را بجان قایم کرد که بر نیاید و چون فتنه زور کرد خنجر از غلاف جدا مر دارو بیهوشی
که عیاران بطور روزمره بجای تعبیه میکنند در غلاف خنجر نیز بود آن بیهوشی بیرون آمد و چون حلق و دماغ و چشم فتنه نزدیک بود در رسانید همه
در دماغ او جا گرفت چون تند بیند به الاثر بود في الفور در رسیدن عطسه زد و بیهوش شده افتاد مهتر سریع نشست و بپای دم خنجر بالا کرده
ریسمان خود را برید و دست ها را اخلاص کرد بعد از آن فتنه را بسته رفع بیهوشی کرد فتنه چشم کشاد دست خود را بموی سر خود
که مانند شب هجران دراز بود بسته دید از خجالت سر بپائین انداخت مهتر سریع گفت ای سرور قلب الحمدلله که شرط بجا آوردی
بعمل آید

بعمل آمد فتنه تبسم کرد و گفت یاری مراد شما بزودی برآمد سریع او را بگشود و تنگ در بغل گرفته چند بوسه از لب او بربود اما فتنه
تند خو چون شنید که این عبارت شاهزاده خورشید تاج سخن است و آن عالیقدر محبوبه را بخواب دیده بتلاش او بهمه جا میگردد و چنانکه گمان
کرده که حوران ملکست یه محبوبه او باشد گفت سریع ای پسر از نقل صاحبقران اعظم در حیرت انداخته سریع گفت چگونه گفت اینکه اگر حوران
ملک را شاهزاده بخواب دیده باشد کار مشکل میشود بجهه که گفتی نسیم تعریف ملکه سیاه پوش او از حد زیاده کرده و او بهمین گمان قدم در شهر سبا
گذاشته است سریع گفت اگر چنین هم باشد که ملکه شما محبوبه شاهزاده ما باشد چه قباحت لازم می آید فتنه سر را پایین انداخت سریع گفت بگو آخر چیست
و درین باب سماجت کرد تا اینکه فتنه مهر خاموشی از لب برداشت و گفت ای مهتر بدانکه ملکه ما درین ایام نظر مطلوبی بهم رسانیده با او شب روز
بعیش مشغول است عالم را بروی او روشن می بیند اگر چه آن نوجوان تا حال احوال خود را اظهار نکرده خود را پسر سوداگری گفته [illegible] لیکن از
وضع او معلوم می شود که شاهزاده یا امیرزاده جلیل القدر باشد سریع گفت مفصل بیان کن که چگونه او را بدست آورد فتانه گفت بدانکه چند قبل
ازین ملکه حوران ملک بقصد تماشا بسیر باغ خود رفته بود این باغ مشرف بر دریاست و آن دریا متصل بدریای شورست ملکه از کشتی پایین
تیار کرده از دو طرف بال سراچه کشیده بشکار ماهی مشغول بود ناگاه درخت سیبی بنظر ملکه در آمد که جوانی بر روی آن بود هر دو دستش بدرخت
محکم دست و بالاتش خم است درخت مذکور در آورده خود را قایم کرده می آمد اما قریب بمردن رسیده و آن درخت [illegible] سیب ها
قریب [illegible] رسید ملکه اشاره کرد تا آنجوان را از آن درخت جدا ساخته در کشتی در آوردیم اما آنجوان همینکه نظرها رسید بیهوش شد
و ملکه را نیز چون نظر بر جمال او افتاد بی شعور و مبتلای او گردید مانند ماهی بی آب دلش در عشق او طپیدن در آمد و مانند دریا کف
بلب آمد مجملا تغیر کلی باحوال او راه یافت بدایه خود که مادر من باشد سپرد که او را معالجه کند مادر روغنهای مفید را طلب کرده بدهان او بر دوختم
تا در چند روز او را بهتر و خوشتر از اول ساختیم ملکه او را طلب کرده با او همزبان شد گفت پسر سوداگرم کشتی ما شکست من بر تخته
پاره ماندم یکروز و یک شب گرسنه می آمدم ناگاه این درخت سیب دو چار من شد که آب او را از بیخ کنده برای من رسانید سیبها رسیده
چند تا داشت من از تخته خود را برین درخت گرفتم و هر روز سیبی را تناول میکردم فی الجمله تسکین تشنگی و گرسنگی میکردم تا هشت روز بدریا
بودم روز هشتم بشما رسیدم ملکه عاشق و مبتلای او بود و با او گرم صحبت شد آنجوان نیز چنین محبوبه از خدا میخواست خوشش بر آمد ملکه
بدایه و من و چند کنیز که دران وقت بودند انعامها داد و سر در قدم مادرم سود احوال عاشقی خود را بیان نموده مادرم اول دقیقه از دقایق
نصیحت فرو نگذاشت و آخر چون دید که ملکه خود را هلاک خواهد کرد ناچار شده دم درکشید درین اثنا رفتن پدرش بجانب اندلس اتفاق
افتاد از ان فارغ البال با او بعیش و عشرت مشغول است لیکن تا حال مهر عصمت او خلل پذیر نشده هم آنجوان درخواست اینمعنی
نکرده و هم ملکه اینخطره در خاطر نگذرانیده چنانکه امشب نیز با وی بصحبت مشغول بود سه بار شراب فرستاده ظاهرا بخواب رفته‌اند
که آدم تا اینوقت بطلب من نیامد و الا امروز دیر معقول شد و برمن که چنین واقع شد ای سریع از بس محبت با تو دارم این راز در میان
آوردم و الا این سر سربسته را از جان خود عزیز میدارم سریع که این قصه شنید آه از نهاد او بر آمد بفکر فرو رفت و آخر سر بر داشته
گفت ای فتانه بخدا قسم که آن نازنین یعنی حوران ملک هرگز محبوبه شاهزاده ما نیست چرا که نشان او ازین ارفع است که دل بدیگری

بند و فتنه گفت از کجا میگوئی گفت از بیتی که اسباب عاشقی شاهزاده فلک قدر بنوعی مرتب شده که نیاید محبوبه او چنین کسی باشد
ملکه احتمال کلی دارد که انشاء الله بیگم نیز بنوعی عاشق شاهزاده شده باشد در عالم واقعه و خطه بدیدن تصویر ایشان ایجان جهان
وای زندگانی من تو دانی که منظر انجوان را ببینی و اگر این حاجت امشب روا نشود از غصه هلاک خواهد بود فتنه ساعتی فکر کرده گفت اگرچه
مشکل است اما از یکراه میسر تواند شد بدانکه درین فصل که زمستان است ملکه در خانه می نشیند که پشت آن خانه حمام است ناودان
حمام مشرف بران خانه است اگر گل جائی را کنده نگاه کنی مجلس ملکه تمام بنظرت ظاهر رسید همراه من بیا تا ترا بدان مقام برم نگاه کنی گفته
بسرعت باز کرده که صبح هم قریب رسیده سریع قبول کرده همراه فتانه فتنه چو روانه شد تا بآن مقام رسید سریع قفل خانه بکلید عیاری گشوده
بحمام در آمد و میان ناودان خود را گرفت عقب گل جائی بسته بخنجر اندک سوراخ کرده آنطرف نظر کرد مجلسی دید مانند بهشت برین
آراسته اسباب بزم از کلها انبها و ترکیب انها و شیشه های شراب و مجمرهای زرناب مرصع بجواهر جابجا چند کنیزان ماهروی سنبل موی
زرین کمر پوشش مرصع پوشش جامه ها در دست گرفته جابجا ایستاده   چو حور خلد برین و گلشن مغلی   ستاده بهر ملائکه دو لی
اما تخت مرصع در پیشگاه ایوان گذاشته بودند و بستی در غوران بالای آن انداخته نازنین صنم که عارضش چون آفتابش در جولانگاه
حسن گوی خوبی از ماه عالم آرا ربوده و گیسوان چون مشک نابش سلسله در پای سنبل تر بسته ابروی چشمان خمارآلودش سر نرگس را از انجاب
بزیر انداخته و لب یاقوت رنگش خون در جگر عقیق یمن کرده   جمالی داشت چون خورشید انور   نه حور و نه پری بود مثلش بدلبر   فروزان
عالم از روی چو ماهش   جهان پر مشک از موی سیاهش   وآن نازنین تازه از خواب بیدار شده بدست خود پیاله پر کرده در کشید
کنیزان نیز بیدار شده که بعضی بحیرت مشغول بودند و از شب نیز دو ساعت بیش در آن وقت باقی نبود القصه چون نظر مهر سریع السیر
بر جمال آن نگار افتاد با خود گفت حقا که نسیم هر چه در وصف این برده باز د مسر کم بود در روی نگاه کرد بجا بود بلکه احتمال دارد که این نازنین
محبوبه شاهزاده باشد باز چون فکر او بجانب طبع مشکل پسند انشهریار رجعید متوجه شد و حسن او را بخاطر آورده با خود گفت نه چنین
انشهریار عالی قدر دلداری بهتر ازین نگار باید که دل رفعت منزل انشهریار را برباید اما جوانی را دید که به یک طرف آن تخت در خواب
رفته ملکه او را نیز بیدار کرده او هم برخواست نشست ملکه گفت ای شاهزاده حیف بود که درین وقت که قدح از خمخانه لبریز شراب نور او کرده
بام سر برکرده ما در خواب باشیم و قدح نه بپیمائیم انجوان گفت ملکه امشب ما و تو هر دو بخواب رفتیم ملکه گفت بلی شهریار اندک چشمم بهم گرم
شده بود ملکه پیاله بجانب ساقی قدح بجا کرده باین مضمون مترنم گردید   الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها   که عشق آسان نمود
اوّل ولی افتاد مشکلها   چون ملکه مضمون این شعر ادا کرد انجوان آفتاب طلعت زلف پریشان ملکه منتظر در آورده دست کرده
تار اسعی کرده بانگشت خود شانه میکرد و این مضمون بر زبان جاری ساخت   ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید   ز تاب جعد
مشکینش چه خون افتاد در دلها   بعد از آن جوان دست دیگر بسیب لعل ملکه کرده مسی را تاب میکرد درین اثنا ساقی پیاله
پر کرده بدست انجوان داده هر دو دست او در زلف دلبر بند بود بی اختیار باین مضمون مترنم گردید   دو دستم هر دو در بند است
در زلف و لب جانان   ندانم که بگیرم جام بگذارم کدامین را   ملکه این سخن شنید جام از دست ساقی گرفته نزدیک انجوان برد

ستاده بهر سو ملک دو دو

باین مضمون

واین مضمون را او اکمه سه زدست من بلب جام اشنا کن لب چو که این شراب خوری تشنه دکر دارو چه انجوان ماجرعه درکشید دست
دکرون ملکه ماه سیما وراآورده بپیش کشید ملکه انداز را معلوم کرد که لب را غنچه کرد وانجوان شغنا لوی ابدار بر بود وچنانکه آواز او بتمام
تمام قصر پیچید سریع با خود گفت خوش عشرتی دارند خدا نخواسته اکر انمملکه رانشاهزاده بخواب دیده باشند انجوان مفت از دست من
بقتل میرسید لیکن سریع الیسر نیز انجوان را خوب بنظر درآورده او را در حسن وجمال ورتبه کمال پسندید با خود گفت خدا نکند که این محبوبه
معشوقه شاهزاده عالیقدر باشد بهمان اینکه رتبه که اینو تعالی وتقدس بصاحبقران اعظم عطا کرده از ان بعینه مینماید که محبوبه او مایل وکبرا
نشود اما ملکه سبا گفت ای کنیزان من فتنه را بجهت شراب فرستاده بودم مکر تا حال نیامده که بنظر نمی آید گفتند ملکه عالم نیامده اکر حکم شود
او را بیاریم درین بودند که فتنه با شیشه شراب رسید ملکه گفت ای فتنه تا حال چه میکردی مکر تو هم یاری بهم رسانیده فتنه در دل گفت
ملکه کرامت دارد ولیکن در ظاهر گفت بمقتضای الناس علی دین ملوکهم اکر منهم یاری بهم رسانیده باشم عیبی نیست ملکه بخندید
وگفت آخر تا حال چه میکردی گفت ایملکه چون از خدمت شما رفتم شکم من درد برداشت بدواخانه رفتم قدری جوارش جالینوس
تناول نمودم واندکی دراز کشیدم چون بحال آمدم بخدمت شما رسیدم فتنه آن شراب را گذاشته نزد سریع ازدم رخص شد وگفت
فردا بهمان وقت منتظر من باش که خلاصیم رسید حالا نخل گفت وشنید نیست این را گفته بدر رفت اکنون دو کلمه از مهتر نسیم
عیار بشنوید که بر سر عزت افروز رفت او در خدمت ملکه بود چرا که ملکه او را محرم راز نمیدانست بیکه در خدمت ما دلکه که گلشن ارا
نام داشت بسر میبرد نسیم بفن عیاری داخل قصر گلشن آرا شد و زنی را بیهوش کرده در گوشه انداخته خود لباس او را پوشیده ریش
را تراشیده بر بینی روغن عیاری مالیده بصورت زنانه شد انیطرف انطرف می کشت ناگاه عزت افروز از پیش گلشن آرا با تو بر خواسته
بحجره خود رفت بعد ازساعتی ملکه طعام طلبیده بجهت عزت افروز فرستاد ویکی فریاد زد که کسی بیاید این طعام برای عزت برد
نسیم بانصورت در رسید وخوان را کرفته روان شد و مخفی از نظرها بیهوشی داخل آن طعام کرده بر حجره عزت افروز گذاشته بدر
رفت عزت مشغول طعام خوردن شده بود و خورده بقیه را بخادمان خود داده بخواب رفت همه بیهوش شدند نسیم بخاطر جمع
عزت را بیهوش کرده در چادر عیاری پیچیده از راهی که رفته بود باز گشت بخدمت شاهزاده آمد و پیش از سریع رسید صاحبقران اعظم
پرسید که ای نسیم چه کردی وسریع کجاست گفت ای شهریار بظاهر ابدام مکر فتنه کرفتار شده باشد وحقیقت را بیان کرده که من او
بخانه فتنه گذاشته پی کار خود رفتم دیگر از و خبر ندارم شاهزاده آزرده شد و گفت تو ناجوانمردی کردی که در ملک غریب عیار
ما را درچنین جا ها گذاشته آمدی نسیم گفت ای شهریار من میدانستم او بخدمت رسیده باشد حالا بروم تا احوال او معلوم کنم درین
سخن بودند که سریع رسید دعا وثنا شاهزاده بجا ورد وصبح نیز دمیده بود و نماز ها را ادا کردند سریع نسیم را فرحان دید معلوم کرد که یار
خود را بدست آورده مطمئن شد که اول تماشای صحبت نسیم کنیم بعد از ان انچه بر من گذشته بعرض رسانم صاحبقران قبول کرد تا مهتر نسیم
عزت افروز را بهوش آورد او در خیال مجد لعین خوابیده بود چون چشم باز کرد طرفه ماجرا برابر خود دید یعنی سبب انکه نسیم ریش
وسبیل خود را دو اکرده روغن عیاری مالیده بود بشکل زنی کریه منظر مینمود عزت از دیدن انصورت باز چشم بر هم نهاد و گفت

لا حول و لا قوة الا بالله چه خواب شیطانیست که می‌بینم نسیم بخندید و گفت ای زنگانه من خواب نیست چشم بگشا و نظر شفقت
بجانب دلداده خود کن عزت افروز چشم باز کرده برخاسته نشست نسیم را بآن صورت دیده حیران شد و گفت ای ماه کیستی و این چه جاست
من اینجا چه میکنم نسیم گفت ای جان جهان من عاشق فریفتهٔ توام و اینجا دار العیش ماست و تو درینجا عشرت خواهی کرد عزت گفت ای بیگانه اوّل
اینکه من بطبیعت بازی خود هرگز نداشته‌ام و خدا نکرده اگر هم ذوق این عمل کنم در عالم مگر زن کم است که با مثل تو بیگانه مرد به منظر اختلاط کنم سریع این
گفتگو را شنیده خنده بلند کرد شاهزاده و خسرو احوال پرسیدند مهتر سریع صورت حال باز گفت همه بر سر عزت افروز جمع شدند اما نسیم گفت
ای نازنین چشم را بمال من زن نیستم مرد مردم و سرهنگ زمانم عزت گفت دور شو ای کیدی مردی که باین صورت باشد بدتر از زنست مهتر
سریع رسیده گفت ای نسیم تو اندک این روغن خود از صورت خود پاک کن و غسل کرده بلباس تازه در چشم محبوبه جلوه‌گر شو تا مایل تو شود و
نسیم برخواست و با آراستگی خود مشغول شد اما شاهزاده و خسرو و سریع بر سر عزت آمدند عزت را که نظر بر جمال صاحبقران افتاد آفتابی بر رو
زمین دید حیران حسن و جمال آن شهریار شد و صورت آن شهریار نیز بنظر او آشنا درآمد دمبدم نگاهی بجانب شاهزاده میکرد و دستها را
بر داشته خمیازه شوق می‌کشید آخر گفت این شهریار شما را جائی دیده‌ام آیا کجا دیده باشم شاهزاده گفت در آن شب در مجلس
که تاج اندلسی دیده باشی که یار تو مجد الملک نمک بحرام شاهزاده کعب تاج را زخم زده تیر ابر داشته با نیمکان آورد عزت افروز ازین سخن
ترسید و اندیشه کرد ازینکه مبادا اینها فرستادگان ملک اندلس باشند و آمده باشند که ترا ببرند و انتقام آن شب کشند صاحبقران اعظم
بر اندیشه او اطلاع یافته فرمود ای عزت مترس که اندیشه تو خطاست و تصور تو غلط است درین اثنا نسیم بجدی روغن را شسته
لباس فاخره پوشیده داخل حجره شد و در پهلوی عزت قرار گرفت عزت یکه خورد پرسید کیستی گفت آنکسم که تحمل منگ تصور زن کرده
بودی عزت نگاهی بچهره او کرده از رنگ روی دریافت که عمرش از چهل متجاوز است اما حرفی با او نزده رو بصاحبقران آورده گفت
این شهریار شما را چند روز می‌شود که از اندلس آمده آید فرمود درهمین دو سه روز آمده‌ام گفت هیچ از احوال مجد الملک اطلاع دارید
که از آن باز که همراه ملک سبا رفته خبر او بمن نرسیده روز و شب مرا در اشتیاق او میگذرد خسرو شیردل گفت بلی من او را بجایگاهش
متوجه اینجانب شدم عزت افروز حیران شد پرسید کجا فرستاده اید خسرو گفت بجهنم فرستادم و سزای آن نمک بحرام در کنار او نهادم
عزت افروز ازین سخن بگریه درآمد نسیم پیش نشسته او را در بغل گرفته چند بوسه پی درپی بر لب و رخساره او زد و گفت ای عزت افروز
غم بخاطر مرسان من خدمت ترا به از او خواهم کرد عزت گفت که تو مرد بیجا بهار ازین سخن درگذر نسیم گفت من دختر کامی هم لقب خود را
خواهم اما دست از تو نخواهم برداشت خبر نداری که از مدتها در آتش محبت تو می‌سوزم و شمع شوق ترا در کانون سینه می‌افروزم تو چنین
میگوئی اکنون چار و ناچار مرا قبول کن و از ماتم مجد الملک بدر کش مثل مشهور است مصرع جهان را نماند بی کدخدا کسی
ملکی میبرد و دیگر آید بجا کسی تو قدر مرا نمیدانی بر عمر من چه میروی که آلت رجولیت من بسیار از و سخت تر است خدمت بوجه احسن
خواهم کرد و سر صحبت که با زنش در بغل پیر در عزت و دشنام گویان از پیش او برخواست بیرون آمد بر دو افتاده دید برخواسته اندرون رفت
ملکه ناهید اندلسی را دید نشسته چون یکدو مرتبه بتقریب شادی اندرون حرم ملک اندلس رفته ملکه را دیده بود و شناخت حیران شد

که این نازنین

که این نازنین بچه تقریب اینجا رسید پیش ملکه بنشست سلام کرد احوال پرسید که ایملکه اندرس شما بچه تقریب درینجا رسیدید ملکه در جواب
او گفت که ایعزت افروز سه رشتهٔ ورگردنم افگنده دوست :: می برد هرجا که خاطرخواه اوست :: احوال مرا هم خواهی دانست اما الیوم
تو نسیم را قبول کن که بهتر عیار است و در ثروت و مال زیاده بیران ملک بحر آمیست هست و خیریت تو نیز در نیست ملکه این سخن ازان گفت
که نسیم باو گفته فرستاده بود که او را برای او راضی کند عزت در جواب ملکه گفت که ایملکه باید من درین مقام مجبورم اگر قبول نکنم نسیم
کرده چه خواهم کرد درین اثنا خسرو و شاهزاده اندرون آمدند و شغاد رستم نسیم سبب که برده بود در هر زبانیکه بود او را بخاطر خشنودی نسیم ازین
مژده خرم شد و آخر همانروز سریع و کیس و خسرو و یکیک دیگر شاهد شده عزت افروز را با نسیم عقد بستند و نسیم از دلکام دل رسید
دعا بجان صاحبقران اعظم کرد اما سریع السیر با شاهزاده خلوت کرده توصیف ملکه پیش آن شهریار زیاده از حد نمود لیکن گفت
این شهریار غدرانکند که محبوبه غیابعالی باشد بعد ازان کیفیت عاشقی او بان نوجوان تقریر کرده و حسن و تعریف آنجوان نیز بسیار کرد کیفیت
اختلاط خود با فقیر و دل گرفتار شدن خود و باز گرفتاری او همه تقریر کرد شاهزاده فرمود ای برادر سریع السیر شنیدا که امروز که نسیم عرض
ملکه سبا پیش من کرده حال آنکه دیدی چه قدر مبالغه نموده لیکن ولی هرگز گواهی نداد که او محبوبه من باشد و بر آنکه جمله را که من بخواب
دیده ام ازانجمله نیست یکایک با این محنت سهل بدست من خواهد آمد خدا داند چقدر مشقت در طلب او خواهم کشید و زار زار گریست
سریع نیز در گریه با آن شهریار موافقت کرد خسرو و ناهید نیز از احوال مطلع شده بر حال آنها بند اقبال گریستند و زبان بدعای حصول
مقصود آن عافیت محمود برگشودند بعد از آن صاحبقران اعظم رو به نسیم سریع کرده گفت ای برادران عجب که از شنیدن نقل
ملکه سبا و آنجوان فرحی بخاطرم راه یافته سبب آن برمن معلوم نیست اولی آنکه امشب همه نیز همراه خود ببرم تا صحبت آنجوان
با ملکه سبا تماشا کنم و خاطر را مشغول سازم حق تعالی جمیع مطلبها را برادر خود برساند سریع گفت منت دارم القصه تمام روز بصحبت
گذرانیدند عزت افروز نیز از قصه شاهزاده مطلع شد روان شدن صاحبقران اعظم همراه سریع السیر
[illegible] ملکه سبا و [illegible] با رفیق خود [illegible] شاهزاده کیدگویان مغرب بود و اکلیل الملک نام
داشت و [illegible] قصه [illegible] اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون
امروز گذشت و شب دیجور آفتاب را از نظر عالم منور ساخت شاهزاده خورشید و سریع السیر عیار رهرو و لباس شبروی پوشیده بطریق پنهان سر
راه قصر ملکه سبا در پیش گرفته و از راه بهانه خانه که تعلق به نسیم داشت بالای قصر رفتند و کمند از طرف که نسیم بهتر سریع شاهزاده را بر دوش سریع
پنهان و شاهزاده از عقب در سایه درختان و از میان خیابان ها میرفتند تا بخانه فقیر رسیدند سریع السیر در را گشود و باندرون در آمد بعد از
ملاحظه شاهزاده و دو سه پیاله خورده دماغی بهم رسانید درین اثنا فقیر نیز موافق وعده خود به بهانه از خدمت ملکه بیرون آمده متوجه خانه خود شد
با خود میگفت باید دید امشب یار من آمده است یا نه چون نزدیک خانه رسید در را از اندرون بسته دید دانست که آمده زنجیر را جنبانید
سریع واقف شده در را گشاد فقیر باندرون آمد آفتاب را برابر ده مسند نشسته دید که بروشنی جمال انورش در نظر او برنشانان هر
روشنی شمع می چه رسید دانست که آقای بهتر سریع همین نوجوان شاهزاده عالیقدر است تمنا [illegible] خوانان قدم بپیش میگذاشت و هر قدم

که شهریار مبتلا دعا میکرد و این مضمون در دعا ادا میکرد امیر خسرو فرموده است ؏ بخوبی همچو مه تابنده باشی ⁂ بعالم تا ابد پاینده باشی ⁂ دلم روشن شد از
شمع جمالت ⁂ که تا صبح قیامت زنده باشی ⁂ بعد از آن رو بسریع کرده گفت ای مهتر تعز آقای واری خدا تعالی او را از چشم زخم حوادث محفوظ داشته
برادی و مطلبی که وارد برسانند شاهزاده را کلام فتنه گل اندام بسیار خوش آمد رو بفتنه کرده گفت ای نازنین خوش آمدی و صفا آوردی
بیا که ما نیز مشتاق تو بودیم طالع عیار ما در اوج بود که مثل تو محبوبه زیرک صاحب هوش او را میسر شد فتنه گفت ای شهریار با اعتبار اینکه
او عیار جنابعالی است صاحب رتبه بلند است موافق رتبه او محبوبه بدست نیامده سریع بخندید و گفت یعنی امید ما در حد ذات خود شخصیتی نداری
شاهزاده بخندید و باهم بصحبت نشستند سریع السیر گفت ای فتنه امشب شاهزاده فلک قدر نیز هوشی کرده که مجلس ملکه شمار امشب
مست و بیهوش کنند گفت سعادت انجمن باشد که از نظر او نه مثل این شهریار بگذارد اما آن گمان کسانی داشت از دل بدر کنند که محبوبه چنین
شاهزاده عالیقدر زیبا باید که ملکه باشد چرا که زمین تا آسمان تفاوت شخصیت است ای سریع السیر بدانکه اگر ملکه با زلف مشکین
چنین دو چشم خود را دام ساخته بقصد صید چنین شاهبازی بپرد از گرد عالم برآید از بس که فلک صدای بگوش او رسد که ؏ ⁂
برو این دام بر مرغ دگر نه ⁂ که عنقا را بلند است آشیانه ⁂ ملکه ما این نصیب از کجا آورد که هم بستر این اوج محتشم تواند شد
خدا داند ملکه تخت و بخت و اقبال خواهد بود که دل چنین صاحبدلی برباید ؏ خوشا بخت آنماه عالیجناب ⁂ که هم خوابه
گشته باین آفتاب ⁂ زهی طالع آن دُر شاهوار ⁂ که آید بعقد چنین شهریار ⁂ القصه شاهزاده از گفتگوی فتنه بسیار محظوظ شد و پرسید
ای فتنه هیچ دانستی که آن جوان که ملکه شما دلداده او است و نسبت یکه میرساند عرض کرد ای شهریار عالم ملکه ما هر روز از و میپرسید میگوید
پسر سوداگرم و ساکن مغربم لیکن ملکه چشم میگوید که حاشا این تاجرزاده باشد البته پادشاهزاده است یا میرزاده جلیل القدر
است شاهزاده فرمود به همه حال ما را نیز باید نمود فتنه گفت پس حالت منتظره چیست باید برخاست شاهزاده و سریع السیر برخاسته فتنه
ملکه پیش رفت و آن حمام را ملاحظه کرده با شان خبر کرده برد و در آن منزل رفتند اول سریع نگاه کرده مجلس را آراسته تر از شب گذشته
دید و آنجوانرا در پهلوی ملکه سبا نشسته یافت بازار شغل بود و جام مدام رواج پیدا میکرد گویا هما نوقت سازنده و خواننده بازار خواندن را در قفس
بس کرده بودند صحبت خاص درمیان بود مهتر سریع شاهزاده را گفت ای شهریار اکنون بیا و ملاحظه فرما شاهزاده از آن کمینجا آمده نظر بر مجلس انداخت
از آراستگی مجلس بر سلیقه ملکه سبا آفرین کرد اما چون نظر شهریار بر آن جوان افتاد به مجردش آشنا نمود چون نیک نظر کرد شاهزاده
دید که او یار مغرب رفیق خود اکلیل الملک را دید شاد و خرم شد با خود گفت عجب حجتی است که تا عاشق شده ترک تخت و تاج کنیم و بتلاش
معشوقه برآییم و رفیقان ما عاشق شوند و بجای محبوبه را در بغل گیرند خوب خدای ما کریم است دیر آید درست آید اگرچه منفعت ما عظیم است اما
مطلب ما هم بزرگ است القصه شاهزاده خورشید هم بهمان صورت در شنیدن سخن اکلیل الملک را خوب شناخته از آنجا برآمد با سریع
السیر صورت حال باز نمود و گفت ای مهتر محبوبه ما اگرچه این نازنین نبود اما در این آمدن نقصانی هم نکردیم که رفیق خود را مقضی المرام
یار در بغل دیدیم مطلب همگی ما بدیر خوب است ؏ مشرب پروانه دارم در طریق دوستی ⁂ سوخت دیگرم چراغ هر که روشن می شود ⁂
و قصه اکلیل الملک را پیش سریع بیان کرده سریع نیز خوشوقت شد بعد از آن سریع عرض کرد که ای شهریار ملکه سبا را چگونه دیدی فرمود که نسبت

بجا او

صباحت و ملاحت هر دو دارد خالی از شعور نیز معلوم نمیشود اما در الحق پیری که بخواب دیده‌ام نسبت عالم جسمانی است با عالم روحانی مشعر
آنکه از من برده دل آن آفتاب دیگر است :: دیدم امشب خوابی که من هر شبه خواب دیگر است :: در این بودند که فتنه نیز رسید شاهنشه اکلیل الملک
را پیش او نیز بیان کرد او هم خرم شد و گفت که ای صاحبقران اعظم من میدانستم که این جوان سوداگر زاده نمی‌نماید و عکس سیما نیز محبوب صاحبقران را
نشان میداد حمد سد که چنان شد حق تعالی صاحبقران را نیز بمطلب رساند آنگاه دسته شعری در زبان خود موزون کرده قلمدان از خریطه عیاری مهتر سریع
گرفته مرقوم ساخت و بدست فتنه داد که اینرا بدست اکلیل الملک بده و بگو که این نظم را فهم کن و ترجمه آن اشعار اینست بیت

چارکس را فلک بطوفان داد :: داشت زانشان یکی دل ناشاد :: از برای حصول مطلب خویش :: شد روان با دل سراپا ریش ::
وآن سه کس لاف دوستی زدند :: که قدم را بهمرهیش زدند :: ناگهان از قضای ربانی :: باد برخواست با طوفانی ::
باد و طوفان به یکدگر پیوست :: خورد بر کشتی و زهم بشکست :: همه آخر زهم جدا گشتند :: بغم هجر مبتلا گشتند ::::
آنکه از نام اوست مهر پدید :: زان سه کس یک رفیق خود را دید :: با دل شاد و خاطر خرم :: در رسانی چو حوض گلستان ارم ::
برفراز سریر بنشسته :: دل او با نشاط پیوسته :: حور طلعت بتی به پهلویش :: زده زانوی خود بزانویش ::
هر دو از هم قرین عشرتها :: دور از آن ملال و کلفتها :: هر سه را هست مطلبی پنهان :: یارب او را بمطلبش برسان ::

القصه چون این نوشته را فتنه گرفته داخل مجلس شد ملکه گفت ای فتنه امشب تو مترددی بینم خیر است در جواب فتنه عرض کرد که ای
ملکه خوبان عالم در بیاض خود نظم شعری را نوشته یافته‌ام امشب حل آن بخاطرم رسیده هر چند فکر میکنم حل نمیشود شاهنشه اکلیل الملک نیز بینا
و دانا است از علوم خبر دارد و گفت ای فتانه چگونه نظم است ما هم بشنویم بلکه معنی آن بخاطر ما برسد و ما هم حل کنیم فتنه آن نوشته را بدست
اکلیل الملک داده شمع را پیش طلبیده آن کاغذ را بدست در آورده خط شاهنشه را شناخت بوسیده بر دیده مالید ملکه سیما از این عمل متحیر
شد با خود گفت همانا که اکلیل الملک با فتانه نیز سری دارد که خط را می بوسد و بر دیده می مالد بر هم شد و گفت ای جوان آدمی عجب
حرکت غریبی از تو سرزد که گاهی ندیده بودم خط فتنه هم این لیاقت دارد که تو او را می بوسی و بر دیده گذاری اکلیل الملک بخندید
و گفت ای ملکه فتنه کیست که کسی خط او را ببوسد این خط شاهنشاهی است دارد بخط قبله و کعبه من که محبت او ترک وطن مألوف و ماه رو بدرگاه سر عالم
نهاده‌ام و اگر یار او در میان نمی‌بود من چگونه بخدمت شما میرسیدم ملکه گفت ای جوان مرا در حیرت انداختی احوال او را پیش من بیان کن اکلیل
گفت میگویم لیکن لمحه صبر کن که من این نظم را شرح کنم القصه چون اکلیل الملک آن ابیات را دیده معاینه احوال شاهنشه و برآمدن از
وطن و دریا نشستن و طوفان شدن و کشتی شکستن و هر چهار کس از هم جدا شدن همه را معلوم کرد و نیز دانست که شاهنشه در پی ما دیده
و احوال را موزون کرده آه سرد از جگر کشید و گفت ای فتانه ترا بخدا و رسول و نمک ملکه قسم که راست بگو قبله و کعبه من کجاست زیرا که بیش
از این صبر ندارم و یقین که این ابیات را نیز او موزون کرده بارک الله خوب نظمی آوردی که دیدن آن چشم را روشنی و دل را قوت
بخشید فتنه بیباکانه بسخن در آمد و گفت ای شاهنشه اکلیل الملک اگر تو را با شاهنشه خورشید تاج بخش ملاقات فرمایم مرا چه میدهی آنگاه
بر اکلیل یقین شد که شاهنشه رسیده چرا که او بیشتر نام خود را خواجه جمیل گفته بود فتنه او را باکلیل الملک خطاب کرد و نام صاحبقران اعظم

نیز بسر دمید ملکه نیز حیران این گفتگو بود که از خواهر جمیل مطلوب او شاهزاده اکلیل الملک شنید اما اکلیل الملک از تخت برجست و فتنه را در بغل گرفت
و گفت ای خواهر مهربان من سه خوش دری که برابر زد و رعب و شوکت :: هزار جان گرامی فدای بر سخنت :: برای خدا اگر دوست میرسد همین دم
مرا بخدمت شاهزاده من ببر که روح مرا غوغای حاصل شود فتنه گفت پس چرا استاده همراه من بیا تا ترا بخدمت او ببرم اکلیل الملک بی تحاشا
روانه شد ملکه سب گفت ای فتنه این جوان آدمی را کجا میبری اکلیل الملک گفت شما هم بیائید و ملازمت آقای خود را کنید که آقای ما یقین بملاقات
شما است القصه اکلیل الملک را چون نظر بر جمال شاهزاده افتاد سر در قدم عالی سوده لمحه از هوش رفت بعد از آن دست صاحب قران را گرفته
بمجلس آورد و بر تخت نشانید و خود دست ادب بسته بخدمت ایستاده شد ملکه نیز لاعلاج برابر اکلیل استاده شد و از شرم سر بزمین داشت
و از زیر چشم نگاه بجمال صاحبقران میکرد خدا را در دل بنهانکی یاد میفرمود با خود میگفت قطع نظر از حسب و نسب این نوجوان
واقف نشوم بالفعل جمالی دارد که آفتاب را شرمنده میسازد و باعتبار حسن نیز جای آن دارد که امثال ما کنیزان او باشند راوی گوید که این
اثر آن قران واسع بود که هر که نظر بر جمال صاحبقران می انداخت بی اختیار هیبت حسن جمال و جاه جلال او در دل او جا میگرفت خاصه
در زنان و محبوبان بی اختیار این صورت پیدا میکرد چنانکه غیر زهره جبینی ختائی که بحسب قسمت همسر او بود هر که یکبار از زنان صاحبقران را
دید بخاطرش رسید که من بجای کنیز اوم که حسن خود را برابر حسن العالیمقدار قطره میدید برابر دریا و یقین که چون قطره خود را برابر
دریا بیند خجل شود چنانکه سعدی [illegible] بیت یکی قطره باران ز ابر چکید : خجل شد چو پهنای دریا بدید :
القصه بسیار این را اشاره به نشستن کرد تا خواست که در پای تخت بر قالیچه بنشیند بمساجت آن شهریار بر سر هم تختی قرار شاهزاده
گرفتند حور املک در جمال صاحبقران نگاه میکرد و در صنع الهی حیران بود با خود مضمون این آیه تکرار مینمود ما هذا بشرا ان هذا
الا ملک کریم بعد از آن ملکه از قصه شاهزاده سوال کرد اکلیل الملک از ابتدای تولد و اسباب آن شروع کرده تا الیوم
همه را بطریق اجمال بیان فرمود ملکه ناگاه برخاسته بوسه بر کف پای صاحبقران زد و گفت ای شهریار بنازم طالع خود را که محبوبه
مصاحب چون تو صاحبقرانی شدم و اکنون آرزوی بغیر از بندگی شما ندارم و دعای من همین است که حقتعالی از فضل و کرم خود بزودی بمراد
رساند و آن فرخ بخت را که صاحبقران بخوابش دیده از همنشینی صاحبقران سرفراز گرداند همه آمین گفتند فتنه گفت
ان الله [illegible] عنقریب این صورت می نماید القصه ساعتی از شب باقی مانده صحبت می داشتند آخر شب مرخص شدند اکلیل گفت
غلام نیز همراه می آید شاهزاده راضی نشد فرمود بودن تو در اینجا بهتر است اکلیل عرض کرد که تا وقتی که بهتر بود ماندم اکنون جدائی شهریار
باختیار خود بجان من هرگز بهتر نیست میترسم که صاحبقران مرا در اینجا گذاشته خود تشریف ببرد صاحبقران فرمود من وقت رفتن ترا
خبر خواهیم کرد بعد از آن اختیار با تست میخواهی بیا میخواهی در پیش محبوبه خود باش اکلیل گفت ای شهریار این هرگز نخواهد شد که من معشوق
روحانی را ترک کنم و با محبوبه جسمانی بپیوندم چرا که محبت صاحبقران ترک پدر و مادر و تخت و دولت کرده ام جمال ملکه سبا
خوش تماشا است که جمال صاحبقران نیز در نظرم باشد ملکه حیران این گفتگو شد با خود گفت حق بجانب اکلیل است اما ملکه بصاحبقران
عرض کرد که ای شهریار شما از کدام راه آمدید فرمود از راهیکه سریع [illegible] آورد سریع [illegible] گفت از راه فلان [illegible] میکنند افتاده
می آیم

ای نسیم ملکه گفت ای شهریار راستی آنکه من مشتاق ملکه ناهید اندلسی ام میخواهم او را ببینم با معیت خدمت او بسر برم با او راز و نیک من آورید
صاحبقران فرمود هر دو متعذر است چرا که ناهید با شما چگونه منزل یا یکمند تو اینجا آمد شد کند ملکه سبا گفت شهریار پنهان و بهم که از آن راه پایاب نه
پنج شش کس چنانکه زیاده نتوانند آمد شد نمایند آنکدام راه است ملکه گفت ای شهریار رهبر رای انور روانست باغ کنیزان باغ در باغچه ایست که ناودانی
ان بدریا است متصل است و دو گز عرض آن ناودان است و در ارتفاع نیز همین و بالای آن دریا است نه بدقدر یک وجب چند باشد
شهریار یک کشتی کوچک قلیل العرض تیار کنند و بطریق سیر بدریا در آید ملکه ناهید را بلباس معلمان در آرد و چون همه بر آن ناودان رسد
یک کس پیشتر داخل شود و ریسمان ابریشم بحلقها که بان کشتی قیمه رد نیز بسته اندرون بکشد کنیزان ما نیز از طرف کشتی متعهد
باشند کشتی باسانی داخل باغ خواهد شد صاحبقران فرمود فردا شب آمده انموضع را ملاحظه کنم اگر امکان داشته باشد چه مضایقه
چنین خواهیم کرد القصه انشب مرخص شده قریب بصبح داخل خانه شدند و تمام روز استراحت فرمودند وقت شام شاهزاده و نسیم
و سریع باز رفتند و با ملکه سبا که با اکلیل الملک هم منتظر در راه شاهزاده داشتند بصحبت نشستند بعد از آن بانموضع آمده
آمده ملاحظه نمودند سریع و نسیم انمکان را دیده گفتند ای شاهزاده عالیقدر همین یک وجب بلندی خلل دارد و کشتی چگونه داخل این ناودان شود
مگر یک کار کنیم که تا بناودان بر کشتی بیائیم و کشتی را بر سر ناودان بدیوار باغ میخی زده ببندیم و از ناودان در آمده داخل دریاچه باغ قصر شویم کشتی دیگر
دران دریاچه حاضر باشد بران بنشینیم و بر سیم نسیم گفت همین تدبیر بهتر است غیر ازین مصلحتی نیست شاهزاده فرمود درین صورت ملاحی نیز ضرور است
که با ما یار باشد نسیم گفت شهریار حاجت ملاح نیست من فن ملاحی را نیکو ورزیده ام سریع گفت منهم بهم نسیم القصه انشب را نیز بصحبت گذرانیدند
و ملکه سبا وقت رخصت شاهزاده التماس کرد که ای شهریار هر چند میدانم که شهریار در این شهر نخواهد ماند امیدوارم که تا درین شهر تشریف دارند
این کنیز را از صحبت فیض موهبت خود محروم نسازند صاحبقران فرمود تا ممکن مضایقه نکنم باز ملکه حوران ملک التماس نمود که صاحبقران
گفت ای ملکه ناموس خسرو شیر دل است یا و خواهم گفت اگر راضی خواهد شد البته خواهم آورد اما اکلیل الملک را بخاطر رسید که این چه معنی
دارد که محبوبه خسرو اینجا بیاید من او را نه ببینم و مطلوبه همه خسرو ببینیم البته این اندیشه بخاطر او نیز گذرد اولی آنکه من خسرو را نیز اینجا
طلب کنم عرض کرد که ای صاحبقران چنانکه ملکه سبا مشتاق دیدن ملکه ناهید اندلسی است غلام مشتاق دیدن پهلوان جهان خسرو شیر دل است
امید که از راه تفضل او را نیز همراه بیارند که داعیه غلام آنست که من با ناهید صیغه خواهری بخوانم و ملکه سبا را بگویم که با خسرو صیغه خواهری
بخواند صاحبقران بر رای اکلیل الملک آفرین کرد و گفت واقع در رفاقت چنین می باید اما ملکه با نسیم گفت که ای نسیم قصه تو را با عزت
افروز شنیده ام لیکن نباید که اعتماد بر دوستی او کنی که این نوع زنان قابل اعتماد نباشند مصلحه اولی آنست که او را بخانه که در شهر
دارد برسانی یا در خانه خود مقید نگهداری نسیم قبول کرد اما چون صاحبقران بخانه آمد احوال را از روی تفصیل پیش خسرو بیان کرد
و در عرصه سه روز چنان کشتی که مذکور شد نجاران را در خانه طلبیده تیار کردند روز سیوم او را بدریا انداختند و صاحبقران و خسرو
و غیره خود را بشکل سوداگران برآراسته بطریق سیر بدریا در آمدند نسیم بصورت ملاح شد کشتی میراند تا نصف شب بدریا گشتند
بعد از آن بر سر آن ناودان رسیدند و کشتی را بدیوار باغ بچند میخ آهنین نصب کردند و باران از راه ناودان تو بدریاچه در آمدند

مکثی که انطرف بود برآمدند خسرو و ناهید را در بغل گرفته تا دروان درآمد و از آنجا برگشتی دیگر نشسته فرود آمدند ملکه از آمدن ایشان
واقف بود مجلس را از اغیار خالی داشت که آمد آمدن شاهزاده را اکلیل الملک باستقبال رفته بکنار رود رسید چه اسپان بود که شاهزاده
رسیده بیرون آمد اول اکلیل الملک را با خسرو معانقه فرمود و هر دو با هم گرم جوشیدند و یکدیگر را تنگ در بغل کشیدند اکلیل الملک گفت
ای جهان پهلوان دارا دلاور دلاوران اوصاف حمیده نیکو خدمت تو شنیده بجان مشتاق تو بودم الحمد لله که ترا دیدم خسرو گفت
ای شاهزاده اکلیل من ذره یک خورشید بودم الحمد لله که شما را دیدم القصه با کنیزان دیگر ملکه ناهید را دست بدست برداشته
بپیش ملکه سبا بردند و ایشان نیز هم دیگر را در بغل کشیدند و در حسن و جمال یکدیگر را پسندیدند چنانکه خسرو و اکلیل الملک
هم شناسایی که بودند ایشان نیز هم را ستودند ملکه سبا چند کنیز که قلیل السن را محرم راز خود کرده بود که در حضور مجلس حاضر
میبودند و باقی را از اول شب مرخص میکرد مجلس آراستند و می خوردند می با دراز چنگ و نی خوردند بعد از آن
نیم تختی دیگر آورده در برابر تخت صاحب قران بر جانب فرش کردند خسرو و اکلیل بر یک نیم تخت و ناهید و حوران
ملک بر نیم تخت یمین و یسار صاحبقران جا گرفت چون دماغ همه از باده ناب گرم شد صاحبقران فرمود یاران نشستن
شما باین نوع لطف ندارد باید که هر کس در پهلوی دلبر خود بنشیند و دعا از پهلوی من بجا گذارند همه گفتند ای عالیقدر
چه لطف دارد که صاحبقران تنها نشینند و ما هر کدام بیار خود بنشینیم صاحبقران فرمود شما بدانید خاطر من عیش خود را
از دست ندهید اگر خوشی خاطر من میخواهید آنچه میگویم چنان کنید چون این همه بمطلب میرسانند از درگاه او نا امید
نیستم در عالم راحت بقدر رنج و شیرینی بقدر تلخی است اگرچه شب هجران دراز باشد صبح اقبال من نیز نورانی تر
خواهد بود و اینکه هر یک از شما بوصل محبوب خود رسیده عین خوشی منست و منکه گفته ام که مشرب پروانه
دارم در طریق دوستی شاد میکردم چراغ هر کرا روشن میشود القصه صاحبقران بمرتبه مبالغه کرد که اینها چار
شدند و هر کدام در پهلوی دلبر خود نشست خسرو در پهلوی ناهید اکلیل الملک در پهلوی حوران ملک و مهتر [illegible]
را پسر در پهلوی فتنه قمر قرار گرفت می بگردش درآمد همه گفتند که بخدا قسم که مثل صاحبقران در حسن
خلق و مروت و جمال شاهزاده در زمانه سابق هم نیز مخلوق نشده باشد و بجان و دل دعای بهبود حصول مقصود
شاهزاده کردند مدتی بدین گونه تا صبح صحبت اختلاط در میان بود و همه کس گوش بسخن شاهزاده عالیقدر داشتند که چون او
سخن میگفت هیچکس را دل نمی داد که متوجه امر دیگر شود و آنشهریار باقسام سخن حرف میزد و گاهی از کلام انجیل
و زبور و گاهی از کتب حکمت و اقوال حکما و گاهی نصیحت شعر مجلس را گرم میداشت گویا گنج گوهر بود که از درج
دهان آن صاحبقران عالیمکان گوش مستمعان را بگوشوار زینت می بخشید دو ساعت از شب مانده برخواستند و از راهی
که آمده بودند باز رفتند القصه صحبت ایشان چند روز که در شهر سبا بودند بهمین دستور بود که بعد هر دو سه شب یکشب بباغ ملکه سبا رفته
صحبت میداشتند و شبی که شاهزاده تشریف نمیبرد اسپهسالار زاده ها نهانی خود را رسانیده و با ملکه صحبت میداشتند اما ملکه سبا صاحبقران اعظم را بالتماس تمام

واستان شیرین بیان شاهزاده عالیقدر رفیع مکان مردم دیده دوربینان محبوب قلوب طالب
مطلوب سلطان کشور عشق مجاز عاشق عاشق نوازی گوهر بحر عالم صاحبقران اعظم شهسوار ملک حسن
خورشید تاج بخش اما سیاران ملک مطالع عالی و رصدبندان طوالع سخنان معانی چنین آورده اند که چون صاحبقران
~~اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش در شهر سبا میباشد و در قصر ملکه بلقیس ثانی حوران ملک شب با صاحب و~~
~~حوران ملک اگرچه عاشق شاهزاده اکلیل الملک ... شاهزاده خورشید ...~~
را خواهد برای آنکه سخنان آن صاحب قران عالیمکان بمرتبه دلفریب که مافوق آن متصور نباشد و این ...
~~مذکور شد که هر زنی را که نگاه بر جمال ... خواهد بجهت ...~~
~~با خسته القلفه ... شاهزاده خورشید تاج بخش ... از ...~~
~~... اکلیل الملک با حور انملک و خسرو شیردل با ناهید اندلسی و سریع السیر ...~~
هر روز با دو زنانه که نسیم از برای صاحبقران مقرر کرده بود بسر می بردند و چون صاحبقران محبوبه خود را با دکه ...
~~... با صاحبقران ... صاحبقران ... و قصر ...~~
~~... و روز متواتر ... صحبت ایشان ... صاحبقران ... حور انملک ...~~
~~... شهریار ...~~ برآمد خبر آمدن ملک سبا
ملک عنتر شهرت گرفت حور انملک با صاحبقران گفت که ای عالیقدر حالا پدرم می آید و در این موضع که ما مقیم
البته خلل می افتد چه جای که یک کس نگهبان بعد کی بیرون خواهند نشست و همین بقیاس مقدمات دیگر نیز خلل پذیر شود
در این صورت این کنیز تابع مرضی مقدس است اگر اراده عالی باشد که از این شهر برآیند کنیز نیز ترک ... در ره دولت ...
کنیزه همراه خواهد بود جای ملکه ناهید جای شما بهر صورت من از شما جدا نمی شوم خسرو شیردل و اکلیل الملک گفتند الشهریار
چون ملک عنتر بیاید بیارگاه او می رویم بضرب شمشیر و خنجر از و میگیریم و او را تابع خود میسازیم صاحبقران فرمود حکیم
بزرگ بعضی سخنان با گفته که موافق آن هنوز وقت آن قلیل امور نرسیده وقتی که آن ... انتقام گرفته خواهد شد
اکنون باید از این شهر برآمد و متوجه جای دیگر شد تا حقتعالی چه خواسته است اما ای حور انملک تدبیر آمدن شما چیست
حور انملک عرض کرد که ای شهریار بیرون بچهار فرسخی این شهر باغی دارم که مشرف بر لب دریای شور است خود را تا آن
میرسانم دیگر از آنجا بدر بردن باختیار شماست صاحبقران فرمود اسباب ما در لباس سوداگران درآمده در کشتی
می نشینیم و بپای دیوار میرسیم شما انقدر بکنید که خود را بر سر دیوار باغ بهر طوری که دانید برسانید ما شما را بدر می بریم
ملکه گفت ای فتنه ما در تو راجع بسهم بینی رفاقت ما میکنند یا نه فتنه گفت ای ملکه زنهار زنهار الف زنهار که او را در این
مشورت شریک نکنی که هرگز همداستان نشود بلکه کار شما را برهم زند او را آنست که فردا شب صاحبقران در

در حضور مادرم و کنیزان دیگر رخصت شود شما اگر بکنان اکلیل الملک را نیز مرخص کنید تا خاطر همه جمع شود که صاحبقران
با اکلیل الملک تشریف برد و این دغدغه از دل همه بیرون رود بعد از آن شما از بید ماعی اراده باغ کنید و شبی
که در میان شما و صاحبقران وعده شود آن شب در فلان ایوان که در پائین باغ واگذر جانب بیرون شنبه باشد
... شوید یعنی بهانه کنید که من امشب عبادت الهی میکنم و فلان اسم را میخوانم که حق جمیع مرادات مرا بر آورد و
اینقدر عود و عنبر و امثال آن در پیش بیاورید و بگوئید که در پاسی از چهار پاس شب یکی از خواهان برود و جمیع حاضر
باشند و باقی همه بروند زیرا تنها کار از آنکه دعوت مستجاب شود از آنجمله پاس سیوم حواله من کنید همانوقت زوجه
صاحبقران زیر دیوار تشریف بیاورد ما بدر میبریم تا صبح کسی اصلا خبردار نخواهد شد کشتی نیز همانوقت روانه شود
صاحبقران که این تدبیر از فتنه شنید صد هزار آفرین بر حسن شعور او کرد مثل سریع السیر گفت السریع ظرفه محبوبه یافته باید
که قربان او شوی داورا باستادی قبول کنی مهر سریع بر جبیت و در حضور ملکه و صاحبقران فتنه را در بغل گرفت
و خواست روی او را ببوسد فتنه مانند ماهی خود را خلاص داده جستن کرد لکدی بر خصیه او زد نزدیک بود که
بیهوش شود ملکه و صاحبقران و اکلیل و خسرو و نسیم و نوباوید همه بخنده افتادند فتنه گفت ای بیحیا تا اینجا بیجای خجالت
کشید و گفت امشب تدبیری برانگیخته که هر سلوکی که با من کنی قبول دارم و آن شب که این سخنان در میان آمد وقتی
بود که غیر از زین تمام بروها دیگری در آن وقت نبود و هر چند کنیز بچه خوردسالی که اینجا و در هم ایستاده بودند
و شعور فهمیدن نیز نداشتند القصه آنشب همه رفتند بعد از سه شب همه بار دیگر جمع شدند صاحبقران در روزی که
مادر فتنه و کنیزان دیگر همه حاضر بودند چند جام شراب خورده سر سخن را باز کرد اول با محبوبه خود گفته آه سرد
از جگر پر درد برکشید بعد از آن گفت ایملکه حوران ملک خدا حافظ تو باد که ما صد هزار کار را گذاشته اینقدر
برای خاطر تو نسبت حسن سلوک تو ماندیم فردا اراده رفتن مصمم گرفته ایم امشب آمده ایم که از تو و اکلیل الملک
وداعی حاصل کنیم اکلیل الملک گفت ای شهریار عالیمقدار حقیقتا که بود از شهر و دیار اینجا بداشت که تا زمانی که
تو رسیدم من از شما که جدا گشتم شوم سرشت و قدم تو صاحبقران فرمود ای برادر اکلیل الملک تو محبوبه خود را
گذاشته کجا خواهی آمد علی الخصوص چنین محبوبه که هیچکس را میسر نباشد همراه ما آمده چه خواهی کرد و خدا داند
ما کی سرگردان شویم و چه بر سر ما آید تو چرا عبث عیش خود را تلخ کنی اکلیل الملک بگریست و گفت شهریار
حقا که جدائی ملکه نیز بر من ناگوار است بر از حرکت لیکن ترک ملازمت شما از آن ناگوارتر چرا که بیستی ملازمت
جنابعالی ترک پدر و مادر و وطن همه چیز کرده ام اگر در قسمت باشد تا بخدمت ملکه خواهم رسید مقصود اینکه ما همه
پیدا شدن محبوبه شماست چون حقتعالی شما را بمراد رساند ما را بمراد نیز خواهد رسانید و من امشب البته
همراه شما می آیم ملکه حوران ملک نیز گریه عملی کرد و گفت ای شهریار هر چند فکر میکنم حق بجانب اکلیل الملک است یا یم

منهم ناچارم

وشمهم ناچارم ورنیکه او را شما و شما را بجد البیارم اگر در قسمت ما عشرتی نوشته اند باز دیگر هم را خواهیم دید والا هر خود
خود را هلاک خواهم ساخت و چکنم منهم مثل ناهید اندلسی همراه شما اختیار میکردم لیکن همتم خاص افتاد از هزار معقد
بیشتر سیم شما نیز مرد بجد البیار دیگر به گنان ازین قبیل سخنان کفته شب را با خر رسانیدند چون آخر شب شد صاحبقران
عزم رفتن کرد اکلیل الملک نیز همراه شد ملکه چند جواهر و پاره تحفها باو داد گریه کنان از هم جدا شدند نسیم گفت الوقت
امروز تو هم همراه من بیا عشرت از راز واقف بود گفت همراه ملکه می آییم نسیم گفت مرد سخن تو اعتمام نیست
القصه بظاهر از ملکه رخصت شدند و ملکه گریه کنان از ایشان جدا شد اینها بکشتی در آمدند و بجائی که در نشستند رسیدند
و ملکه و عشرت بظاهر اظهار ملالت میکردند دایه ملکه را دلداری میکرد اما صاحبقران از خانه بر آمده در کاروان سرای
که از طرف شهر بر لب دریا بود منزل کردند و در لباس تجار خود را ابرار است رفقا نیز بوضع سوداگران بر آمدند
و پاره اجناس نیز خرید کردند و کشتی را تحصیل نمودند و آورده در زیر دیوار انباغ کشتی را بستند چون سوداگر نیز
بودند که عزمی طرفی داشتند خسرو نسیم دل در میان دعوی علم تنجیم کرده ساعت روانه شدن در روزی که ایشان حور ان الملک ... از مفوز ...
حور الملک در آن شب بدستوری که گذشت حجره در ایوان مذکور برای خود اختیار کرد و پاسداری کنیزان
نیز بدستور معین ساخت دایه و کنیزان دانستند که برای ملاقات اکلیل الملک چنین میکنند همه دست بدعا بودند
و آخر هر کدام جای فراغت دانستند نغمه و مکالمه خود بخواب رفتند چون پاس سیوم آمد فتنه رسیده همه را از هوش
کرده وجود قایم شد و آخر قایو یافته از در دیگر بدر رفتند پاره جواهر و زر سرخ همراه ایشان بود و دو دست لباس
مردانه نیز داشتند از یجانب صاحبقران و مهر سریع و اکلیل الملک بجائی که ایشان را نشان داده بودند آمده استاده
شدند و این هر دو بر دیوار باغ بر آمدند کمند ها انداخته ایشان را پائین کشیدند و روان شدند تا سه روز از رفتن
ایشان نگذشته بود که ملک عنبر بیائی از اندلس رسید اما عنبر حیران بود که چرا نسیم باستقبال ما نیامد باز
با خود گفت چون کار عمده کرده بفراغت خوابیده می آید تا داخل شهر شد کسی را که نائب کرده بود ملازمت کرد
از و پرسید که نسیم چند روز است داخل شهر شده گفت من هرگز او را ندیده ام و او کی آمد من اصلاً خبر
ندارم عنبر حیران شد با خود گفت چون عیار رنجیده کار نیست هر بیکس آمدن خود را ظاهر نگفته باشند و ناهید را
بطریق مخفی داخل حرم کرده باشد تا مبادا ملک اندلس خبر برسد آفرین خوب کرده همه کارهای او قابل انعام
است القصه لمحه در دیوان نشسته داخل حرم شد مادر حور الملک و زنان دیگر همه رسیده سلامی کردند
ملک عنبر فی الجمله ملاحظه ازان کرده دانست که مبادا از آوردن ناهید ادبیاغ شده باشند چون دید که آثار ملالی
از و اصلاً ظاهر نیست خوشوقت و خرم است بنیاد خوشامد کرده گفت خانونان بزرگ منش چنین
میباشد آفرین بر تو یقین که از آمدن او رتبه تو کم نخواهد شد بلکه ازین حسن سلوک که امروز از تو دیدم

زیاده خواهد شد گویا خلاف توقع بعمل آمد زنش حیران بود که چه میگوید که خبر از حال دایه نداشت پرسید که ملک امروز
طرفه سخنها میگوید که اگر از آمدن او قدری کم شد ملک عنبر گفت همان نازنین که نسیم او را آورد زن گفت که نسیم در
اصل نیامده مگر صبحگاه نسیمی که بر گلهای وزد اورا میگوئی ملک دماغ خشک شد باخود فکرها داشت آخر خاطرش باین
مطمئن شد که شاید بعلت و سهو پیشتر براد رخود نسیم رفته باشد بود اسباب گفت چرا حوران ملک بسلام ما نیامد
خیر است گفت امروز پنجم روز میشود که بسیر باغ رفته ملک عنبر گفت چه معنی دارد که انشوخ چشم شنیده که ما آمدیم هنوز
نیامده اما از باغ احوال دایه و کنیزان ملکه چون ملک بشنوید که صبح تا چاشت انتظار کشیدند چون ملکه بر نیامد
گفتند چه معنی دارد که تا حال نقوه خورده نه شراب طلبیده و نفته چه میکنند دیدند که هم مگر دعوت میخوانند که تا حال بیرون
نیامد آخر آواز ها بر کشیدند چون فائده ندید در را شکسته اندرون رفتند در دیگر را گشاده یافتند خاک بر سر
کردند و پریشان شدند دایه ملکه که ناظره نام داشت بعضی از پیاده ها را از زی داده باطراف و جوانب
فرستاد و خود اینقدر در دل داشته در باغ بود دو روز پیاده ها سرگردان بودند و آخر بی نیل مقصود مراجعت
نمودند احوال بدایه گفتند که ما اثری از ملکه نیافتیم ناچار دایه متوجه شهر شد گریبان چاک خاک در سر لباس
سیاه در بر کنیزان همه گیسوان بریده نجرابی تمام داخل قصر سلطانی شدند همانوقت ملک عنبر احوال دختر
می پرسید که دایه با نحال رسید رو بر دنش بر زمین افتاد کنیزان همه بنیاد داد و بیداد کردند و آخر احوال را باین نوع
تقریر کردند که ملکه گفت دعوتی میخوانم و آخر از آن غائب شد فتنه نیز در خدمت او بود او هم غائب شد بادشاه
سبا آهی کشید چرا که دختر را بسیار دوست میداشت بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید که کی رفت گفتند امروز
روز سیوم است گفت شما چرا امروز خبر آوردید باز ناظره گفت من خود پیاده چند باطراف و جوانب فرستاده
تلاش میکردم چون مایوس مطلق شدم اینجا آمدم ملک عنبر با غضب رفته دایه را با چند کنیز گشت و خود بیرون
آمد دیوان کرد وزیرش عین الملک و دلاورانش همه حاضر شدند عین الملک او را بیدماغ دیده احوال پرسید
ملک سبا گفت ای وزیر مثل مشهور است بیت بیچاره خر آرزوی دم کرد * نایافته دم دو گوش گم کرد * این
مثل در حق ما راست آمد که دختر ملک اندلس را خواستیم که بدست آریم و آخر بجزای او را بدست آوردیم
اینجا که رسیدیم او را نیافتیم بشنیم هم بنظر نمی آید معلوم نیست که حالش چیست علاوه برین اینکه عوالملک که
رشیدیم باین قسم از باغ غائب شد زنان برین متفق شده اند که موکلان دعوت او را بردند عین الملک
گفت گمان من اینست که حریفی برضامندی او او را بر درد بادشاه بداند مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ فَقَدْ وَقَعَ فِيهِ چنانکه
تو ملک اندلس را بداغ فرزند مبتلا ساختی خدای تعالی ترا هم بهمین ساخت ملک عنبر گفت ای وزیر راست
میگوئی لیکن اکنون تدبیری باید کرد وزیر گفت بخاطر من چنین میرسد که انکس که او را برده از براد ملک

زاده پیش

برده باشد بحکام بنادر که بجلدی باید نوشت که هر کاروان که از سبا رفته باشد اهل کاروان را نگاه دارند و هر دختری که در میان
ایشان باشد آنرا گرفته بخدمت اعلی بسپارند که یکی از کنیزان خاص که باین سن و سال بود گم شده باید باین تقریب بدست آریم
ملک سبا را معقول آمد و بجلدی تمام این حکم نوشته ارسال داشت یکی از آن احکام به بندر صنعان رسید و حاکم صنعا
نام داشت اما چون قضا کارها را درباره شاهزاده خورشید در قفای او منتظر داشت کشتیهای سوداگران که کشتی شاهزاده
نیز همراه او بود به بندر صنعان رسید باین طریق دو روز بادها مخالف وزید کشتیها تباهی شدند و روز سیوم بادها
موافق ایشان را بآن بندر رسانید مجموع کشتیها ده تا بودند نه از سوداگران و یکی کشتی از صاحبقران بود و اهل
جهاز کشتیها بیک بندر رسیدند و شاه بندر قریب هزار تفنگچی را موکل ساخته بود و مگر سر نیز بایشان تعلیم کرده بود آن
مگر این بود که چون کشتیها نزدیک رسیدند بعضی از پیادهها از بندری که مقام ایشان بود و تا بها آمده سر راه شدند
و گفتند مردم دانای این محافظین پیش ما آیند که حکم حاکم با ایشان برسانیم بعضی از سوداگران و شاهزاده خورشید
و مهر سریع و مهتر نسیم پیش رفتند گفتند چه حکم است پیادهها سرکرده داشتند که درکمر دفن شانگره شیطان بوده است
که اگر زنهای ایشان طلب کنم بلا مضایقه تسلیم نکنند بجنگ پیش آیند گفت ای سوداگران شما سابق هم ازین بندر
گذشته اید گفتند آنرا مانع نیست اتفاق درینجا رسیدیم و سابق نیز گذشته ایم آن پیاده باینها گفت پس حق بجانب
شماست از رسم این جزیره واقف نیستند اکنون بدانید که اگر زن در کشتی شما نباشد بفراغ خاطر جمع دارید و اگر زن
در کشتی شما باشد باید که آن زن جدا در کشتی در آید و بگذرد و چنان شود که مرد و زن در یک کشتی نگذرند اگر همه با هم برادر
و خواهر یا مادر و پسر باشند چرا که اگر حاکم چنین نکنند حالش در معرض خطر است و این رسم از دو صد سال درین جزیره است
اگر باشند باین طریق در آیند و الا از راهی که آمده اید بازگردید سوداگران گفتند مضایقه چیست با عالمی گشته ایم و در هر ملکی
رسم علاحده دیده ایم رسم اینجا چنین خواهد بود چه نقصان بما دارد شاهزاده نیز راضی شد مهتر سریع گفت این هم
دلمن می طبید مبادا مکری باشد سوداگران گفتند هرگز مکری نیست وجهه مکر چه باشد صاحبقران گفت بازهم که
نتوان گفت توکل بر خدا چنین باید کرد و در کشتی که بودند نشستند کشتی ما و سه کشتی آدم و یک کشتی از صاحبقران بود
ناهید و حور الملک و فتنه و عشرت افروز و کنیزان و زنان سوداگران همه در یک کشتی جمع شدند آنها گفتند که اول
کشتی مردان و غیره گذشته اند اما چون کشتی زنان رسید هزار کس در کشتی را در میان گرفته یکیک از آن زنان را
نیز سواری ها نشانده بزودی داخل شهر کردند از کنیز و خاتون پنجاه زن بود ناهید و حوران ملک و فتنه و عشرت
نیز در میان ایشان بودند و چون کشتی آنها را بعد از دیری گذرانیدند مردان خبردار شدند که زنان را در شهر
داخل کرده بردند آه از نهاد خسرو و اکلیل الملک برآمد شاهزاده نیز پریشان شد سوداگران گفتند اینچه شد
سریع اسپ گفت یا صاحبقران من فکر کرده بودم که دلمن می طبید آخر آنچه ظاهر شد که خسرو و اکلیل الملک شنیدند

عفر

خواستند که از جا در آیند و پیاده‌ها را با دشمن بیرند صاحبقران مانع شد فرمود احوال حقیقت را معلوم کنیم که بجه جهت
اینکار کرده‌اند بعد از آن بد برسران بکشیم و اتیوانان شجاعت شما مسلم لیکن عبارت اسد جارزنست که یکس ده
هزار کس را بکشند و خود نیز سلامت ماند و بعد از شکست خدا نخواسته چشم زخمی بکار رسد معشوقان همه کار خواهند آمد
و اینها همه شومی منست که محبوبان بدست آمده شما باز از دست رفتند چرا که من میدانم که هنوز وقت
آن نارسیده که من محبوبه خود را ملاقات کنم شما چه سبب اشره رفاقت من در آمده اید لاجرم باید بفراق محبوبان
هر دم گرفتار شوید خسرو بگریست و گفت یا صاحبقران حق تعالی شما را بمطلب رساند چه تقصیر کنم که ما را
بسر آفت این می آورد همه حاضران نیز رو به بندر نهادند و آن سرکرده پیاده‌ها را ملاقات کرده گفتند
که ای نامانی شیطان سبب چه بود که با ما این مکر کردید و ما را دغا دادید گیلکی بخندید و گفت ای سوداگران
خبر آمده است که یکی از خاص مخصوصه ملک سبا گم شده و او حکمی بما نوشته فرستاده که هر جا زنی که در قافله باشد
بجنبه او را در حضور ارسال دارید شما بخاطر جمع در کاروان سرا فرود آئید ملک سبا ظالم نیست چون خاص
خود را نیابد زنان شما را بجنس ارسال دارد و از خیانت من کل الوجوه خاطر جمع دارید سوداگران دیگر چون
گمان خیانتی بخود نداشتند در کاروان سرا فرود آمدند و این هیجلس نیز با اسباب خود در کاروان سرا فرود
آمدند اما بید مانع بودند صاحبقران گفت یاران قباحت شد چرا که ملک سبا دختر خود و دختر ملک اندلس را ببیند
لاجرم نگاه دارد تدبیر اینکار چیست اکلیل گفت بجز آب شمشیر آتش این فتنه فرو نشیند خسرو گفت ای شهریار
رای من رای صاحبقران است اگر چه نسبت باکلیل الملک مصیبت من بیشتر است چرا که محبوبه او دختر عنتر
بپیش پدر خود خواهد ماند احتمال دارد که باز بدست او بیاید اما محبوبه من در معرض خطر است چرا که میدانم عنتر رقیب
منست درینصورت این رنجها که کشیده‌ایم ضایع شد صاحبقران گفت حق بجانب شماست سریع عرض کرد که ای شهریار
انقدر صبر کنیم که این زنان دیگر مراجعت کنند بعد از این ما دنبال ایشان برویم و بعض عیاران همه را می آریم فتنه نیز
با ما یاری خواهد کرد اکلیل گفت منهم می آیم صاحبقران فرمود باری این تدبیر نیکوست القصه از این قبیل
سخنان در میان داشتند اما در کاروان سرای که ایشان فرود آمده بودند زن آن سرادار در حرم
حاکم صنعا آمد و شد میکرد و خانه سرادار نیز نزدیک حجره ایشان بود و شبی مهتر سریع برای بول برخواسته
در زیر دیوار به بول نشست نصف شب بود شنید که دو کس با هم حرف میزنند گوش داد شنید که
سرادار با زن خود میگوید که زنکه تا آمدی خوابیدی برخیز که گپ بزنیم که مرا خواب نمی برد نقل کن که شاهزاده‌ها با هم حرف ...
دو پسر کش و زنان چه کار کردند آن زن گفت هر دو در کمال خوشوقتی و خرمی چرا که درین ایام هر کدام معشوقه محبوبه
بهم رسانیده‌اند و روز و شب در فکر مواصلت ایشانند و آن نازنینان بغیر از گریه و زاری کاری ندارند سرادار گفت
که گویم

که گریه ایشان از چه جهت است و این مجوبه ها از کجا بدست ایشان افتاده اند گفت از زنان این سوداگران چهار زن را
نگاه داشته اند سه نا بکره اند و یکی ثیبه است و جهت ماندن آن دو زن دیگر اینست که پدر و پسر مرد و دختر عاشق شده اند
آن دختران گفتند که هرگاه مارا نگاه میدارید این دو زن دیگر را که خدمتکاران ما هستند نیز نگاه دارید حاکم و پسرش محکوم
قبول کردند و چهل و شش زن را که هیچ کس در میان ایشان دختر دوشیزه نبودند بشهر سبا فرستادند زن سردار
شوهر گفت الفلان آن دختران حسنی دارند که آفتاب و مه بگرد ایشان نمیرسد لیکن کار ایشان پیوسته گریه
و زاری است حاکم و محکوم هرچند تسلی میکنند و محبت میورزند که ایشان قرار آرام بگیرند فائده نمی دهد ایشان
میگویند که تا کجا آخر آرام خواهند شد لیکن انها بغیر گریه و زاری کاری ندارند سریع تمام گفتگوی ایشان را با خود شنیده
گفت الیسریع بخدا که این هر چهار زنان زنان ما هستند و حور از ملک و فتنه و عزت افزون خواهند بود همانندم نزد یاران
آمد همه در فکر بیدار بودند با هم نشستند سریع گفت انشا الله من سراغ مطلوب یافته ام اغلب اینکه
درین شهر است انگاه آنچه شنیده بود باز گفت صاحبقران اعظم فرمود بخدا که دل من گواهی میدهد لیکن
چگونه یقین توان کرد بر تقدیر یکه معلوم شود بچه تدبیر ایشان را بدست آریم سریع عرض کرد یا صاحبقران من خود
بصورت پیرزال خود را برمی آرم و با سردار طرح آشنائی می اندازم و با او با حرم شاه بندر میروم تحقیق
میکنم بعد از ان تدبیر بدست آوردن مشغول شویم نسیم گفت منهم با تو رفاقت کنم مهتر سریع گفت کار تو
نیست تو در خدمت صاحبقران باش به بینم چه می شود القصه سریع از ایشان جدا شد و دو سه روغن
عیاری که مطلوب بود ساخته بر چهره خود بالای هم مالید بعد از یک آن روغن و دیگر چیزها بر صورت او پدید آمد
مانند چهره پیرزالان شد بعد از ان پیراهن پوشید و موزه در پا کرده لچک بر سر بست چادر بالای آن
پوشید چنان پیرزالی شد که اگر مادرش به بیند او را نشناسد بعد از دو روز عصا بدست گرفته شعرخوانان
داخل سرا شد و از هر کس چیزی میگرفت برابر یاران امداد از دعا کرده و گفت حق تعالی شما را بمراد رساند
و عمر شما را از عمر من که دو صد ساله است بگذراند چیزی باین پیرزال گرسنه نشین بدهید چنان شده بود که
هیچکس او را نشناخت خسرو و اطلس الملک برخواسته دینار و درم بدست او دادند پیرزال ابرام میکرد و میگفت اندر
بپرید که دو سه روز بان اوقات را بگذرانم آخر صاحبقران و نسیم از سماجت و ابرام او را نشناختند خندیدند پادشاه
گفت متعرض احوال من نشوید و از انجا در رفت بخانه سردار رفت داخل شد زن سردار نشسته بود و نیز پیش او دعا کرد
چنانکه زن را خوش آمد گفت ای مادر بنشین پیرزال نشست آب طلبید خورد و حمد الهی بجا آورد زن سردار ماحضر که
داشت حاضر کرد دو سه لقمه خورد و گفت ای فرزند چنین هنری که من دارم خریدار ان بهم نمیرسد ناچار بگدائی اوقات
میگذرانم زن سردار پرسید که چه هنر داری گفت شخصی که زن او را قبول نکند اگر همه دل او از آهن باشد به اعتبار دارش

او را نرم کنم و دعوی اینکار هر کس دارد لیکن وقوف این عمل بسیار مشکل است چرا که از یکسو علم نجوم و سعادت
و نحوست ساعات خبر نداشته باشد در اینکار به وقوف محض است آن سردار گفت ای مادر اگر چنانکه من ترا بیرم
می آئی گفت اگر مردم اهل باشند می آیم و الا آنقدر را دیده ام که بعد از حصول کار از وعده خود برگشته اند زن سردار گفت
ای مادر بر اینکه درین ایام شاهبندر و پسرش هر دو زن فریفته شده اند و آن نازنینان هرگز بدست ایشان نمی آیند و مبادم
قصد هلاک خود می نمایند آنها هر چند زنها را در میان انداخته اند که ایشان را راضی کنند سودی نداد و منهم از دولت تو نفیض
میرسم پیرزال گفت اول من هر دو را از محب و محبوبه به بینم و طالع هر دو را معلوم کنم آنوقت گویم و شنودم زن
سردار را بانو هر خود مشورة بجا آورده همان شب بخانه حاکم رفت و بواسطه مرتبه خود که در حرم داشت احوال پیرزال
بحاکم رسانید حاکم و محکوم هر دو خرم شدند و روز دیگر پیرزال را طلبیدند چون نظر ایشان بر جمال پیرزال
افتاد و طرفه زن جهاندیده بنظر در آوردند عزت داشتند و از هر جا احوال پرسیدند گفت من در اصل از ترکستانم و منجم
بحسب قسمت وارد این شهر شده ام همه آنست که زن سردار نقل کرد حاکم گفت ای مادر غرض اینکه اگر
کار ما سرانجام دهی هر چه خواهی بتو ارزانی دارم و دهی بتو بدهم که پنج هزار تومان مداخل آن باشد پیرزال گفت
اول از دور شما ایشان را بمن نمائید بعد از آن دانم که چه باید کرد حاکم گفت در فلان مقام نشسته اند برو و به بین پیرزال
آمد و به نظر اول شناخت که چه کسند برگشته پیش حاکم آمد و گفت من از قیافه ایشان دریافته ام که طالع
ایشان کدام کوکب است و طالع شما و پسر شما که ام محکوم پسر شما کارش محنت طلب نیست چرا که برج او خاکی
و برج محبوبه او آتشی است خاک و آتش اگرچه با هم دوستی ندارند اما دشمنی هم ندارند اما طالع شما برج آتشی دارد و از
محبوبه شما آبی و اینها با هم دشمنی دارند درینصورت چند روز محنت کشیده عمل طلسمی درست کنم آنوقت دل او بسوی
شما توجه میکنند حاکم گفت ای مادر من ترا بجای مادر میدانم بهر قسم تو این کار را سرانجام ده پیرزال گفت
امروز میروم دوباره اسباب که درین کار ضرور است می آرم و مشغول میشوم حاکم چیزی بادو داده مرخص کرد زن سردار
را نیز انعامی داد اما مهتر سریع در خلوت با صاحبقران ملاقات کرده احوال را گفت و گفت انشاء الله تعالی بدست می آرم
اما شما کاری کنید که در یک کشتی سوار شده شبها بطرف سیر دریا درائید و در قلعه بگردید یک دروازه ایست
که از آن بدریا نزدیک است فلان طرف است بیشتر بانطرف بیائید من از همان دروازه ایشان را بیرون میکنم
و کشتی شما باید متصل بهمان دروازه باشد القصه آنها را تعلیم کرده روز دیگر باز همراه زن سردار باره بخورات گرفته
بحرم رفت با حاکم ملاقات کرد حاکم او را عزت داشت پیرزال که عبارت از مهتر سریع باشد گفت از قلعه شما
مقامی میخواهم که بنای آن بطالع برج دلو شده باشد در آن مقام دو سه روز بخواندن اسم مشغول میشوم حاکم گفت
من چه میدانم که کدام موضع چنین باشد سریع حاکم را همراه گرفته در هر موضع مقام میگردید و هر جا که میرسید یکبر قرعه انداخت
و میگفت

و میگفت انتقام نیست تا رسیده بان موضع که آن دروازه بسته بود نارسیده قرعه انداخت گفت این موضع است که من
می جستم اینجا را تبرای محمد نعیس که بیرون امد و گفت حالا دو کلمه با این نازنینان حرف بزنم حاکم نیز همراه بود پیرزال
علی نزدیک ناهید آمد گفت ای ملکه حیف نباشد که با این شعور و دانائی بمثل حاکم کسی را که شاه بندر صنعان است و حاکم
ده دوازده هزار سوار است قبول نکنی آخر دختر شوهر اگر بیشتر نیستی ترا عار می آید که زن شاه صنعان شوی آخر سبب چیست که
تو راضی نمیشوی و در این کشتیها بدر رفت با کسی از خویشان تست باز صبر کن او را هم راضی میکنم و اگر نامزدی داشته
باشی محبت او را از دل بدر کن و بهمین دستور با حور الملک سخن گفت هر دو زبان بدشنام کشودند پیرزال علی نگاهی
بجانب خفت کرده گفت ای مهتر بابک تو صاحب شعور مینمائی چرا خاتون خود را راضی نمیکنی با عزت نیز چنین گفت
ناهید مهتر پرسش را بجانب او انداخت مهتر رو کرد ناهید و حور الملک گفتند برو ای قحبه غداره مثل تو هزار امکاره را
ما کم نیز نیم بیدانکه ما پدر داریم نه شوهر ما و روبرو ما خاک است قبر ما همین که ببینیم کسی قصد ما دارد بهر نوع که باشد خود را
هلاک کنیم سریع با حاکم گفت البته اینها خیال خود را دور میکنند اما خواهی دید که چگونه رام میشوند القصه بجائی که داشت
بخلوت نشست و آخر در خفیه با اینها ملاقات کرده احوال خود را باز گفت و باره سخنان با ایشان تعلیم کرد که چنین و چنان
باید کرد هر روز در حضور حاکم مرغی و گوسفندی میکشت و عملها بجا می آورد و آمده با ایشان سخن میگفت روز سوم
قدری رام شدند و براه آمدند و چیزی خوردند حاکم پیرزال را نوازش کرد و صاحبقران نیز بدستور یکه مهتر سریع تعلیم کرده بود در کشتی
نشسته سیر اطراف قلعه میکرد رفته رفته مهتر کار بجائی رسانید که اینها همه در ظاهر راضی شدند و مقرر شد که فلان
شب عقد ایشان خوانده شود اما مهتر بحاکم و پسرش محکوم گفت که موافق طالع شما در عقد باید نام حاکم خسرو و نام
محکوم الکلیل باشد و یک عقد من وکیل شده میکنم بعد از آن عقد دوم شما بیرون خواهید کرد والا در کار سهم نیست حاکم گفت
هرگاه در کار نیست چه ضرور اما چون شب عقد در آمد مهتر در همان مقام که برای خود خلوت گزیده بود مجلس کرد و زیاده از
دو خواص دیگری را نگذاشت و همان شب بشاهزاده و یاران پیغام کرد که امشب چنین اراده است ایشان نیز بر کشتی
نشسته حاضر شده بودند اما مهتر عقد چنین خواند که عقد ناهید با خسرو و عقد حور الملک با اکلیل میخوانم و بیهوشی چندی
در شربت چنان ریخت که کس خبردار نشد و در شراب نیز ریخت بخورد پدر و پسر و آن دو خواص داد بعد از آن
شراب خوری نشستند پیرزال گفت ای ملک حاکم و ای ملکزاده محکوم خبردار باشید که من خواندن را نیز نیکو میدانم اندک
اندک بیهوشی در ایشان اثر کرده بود گفتند واه واه چه به از این پیرزال چارتار از میان پیراهن خود بر آورده بهم وصل کرد
چارتار سه معقول شد آغاز خواندن کرد ~ هرکه سازد عاشق و معشوق را از هم جدا ؛ در بلائی بدشود تا روز
محشر مبتلا ؛ در آن وقت کشتی یاران نیز بآن مقام رسیده آواز خواندن سریع را شنیدند و این نشانی بود که سریع
صاحبقران داده بود مهتر سیم کشتی را در آن وقت بدیوار قلعه در پایه دروازه قایم کرد اما مهتر سریع آن قدر ایشان را نزد آن

خواندن بجائیکه بیهوشی اثر کند و دران حالت هر کدام هر محبوبه خود را دیدند حورالملک طپانچه بر چهره محکوم زد و ناهید الماسی
می بر سر حاکم نواخت چنانکه افتادند و بیهوش شدند و ان مرد و خواص نیز بیهوش شدند مهتر بعد ازان محکوم را که امرد بود و لباس
ناهید در بر کرده او را بصورت جمیله بیاراست و در بغل پدر خوابانید و در حجره بند کرده در را از بیرون محکم بست و ان دروازه
را که بنام بهشتی باز امد ناهید و غنچه و حورالملک و حضرت نیز در امدند و در را از بیرون میخ کردند که هرگز وا نشود و باران
خوشوقت شدند اینها اسباب خود را ازانسرا کشیده انشب در کشتی در آورده بودند مشورت اینها بر همین مقرر شد که کشتی
را توکل بر خدا دران دریا سر دهند هر جا که خدا ببرد برسند چنان کردند بادبان برافراشته کشتی را باختیار دریا سپردند آب
آذوقه نیز برداشته بودند کشتی ایشان بعد از سه روز داخل دریای شور شد و بر طرف که باد کشتی را می برد میرفت
اما ازینجانب بعد از شش پاس بیهوشی حاکم و محکوم بر طرف شد حاکم بهوش امد پسر خود را خیال محبوبه کرده
تنگ در بغل کشید و شروع ببوسه بازی کرد و میگفت ای جانم با فسونهای زبردست دلاله خاتون ترا با من
رام کردانید و مرا بمراد رسانید و یکمرتبه از کمال لذت چنان گزید که رخساره محکوم داغ شد او نیز بهوش آمد پیش
ازانکه چشم باز کند پدر را معشوقه دانست گفت ای قحبه پرشهوت مادان دوری ما این سرشیم اختلاطی که
رخساره زخمی کردی حاکم متعجب ماند که این چه کلام ست و محکوم نیز چشم باز کرد پدر را دید گفت ای نابکار اینچه عمل
که با من پیش گرفته حاکم نیز پسر خود را شناخت هر دو از هم جدا شدند حاکم از شرمندگی نزدیک بود که هلاک شود
گفت جان پدر اینچه ماجراست و ان دلاله خاتون کجاست خواستند در حجره را بگشایند بسته بود فریادها کردند تا آن
دو خواص که بر در حجره بیهوش افتاده بودند بهوش آمدند مردم بیرون نیز حیران بودند که اینقدر مدت چه می کنند القصه دروازه
بیرون بسته دیدند دانستند که حریفی آمده این بلا بر سر ایشان آورده نازنینان را بدر برد و بتلاش مشغول شدند کسی
بپیش سوداگران فرستاد ایشانرا طلبید نشست بتفحص احوال پرسید گفتند چند کس از شهر سبا با ما رفیق شده بودند
و بعد ازانکه آن زنها را بشهر سبا فرستادند ایشانرا چند روز درین بندر دیدیم و دیگر روی ایشان بنظر نمی آید
همراه ما هم فرود نیامده بودند که احوال ایشان مطلع شویم خبر نداریم که کی رفتند حاکم دانست که ایشان راست میگویند
نگذاشت اما خود حیران بود که ایا اینمردم چه کسان باشند درین اثنا بچه رقعه آورد که از همان حجره یافتیم مطالعه کرد
نوشته بودند که ای ملک حاکم بدان و اگاه باش که چون دعوی اسلام داشتی ترا نکشتم والا از حلقت میکشیدم
نوانستی که این نازنینان ناموس شیرمردان بودند و محبوبه های ایشان برای ایشان تاج و تخت و پدر و مادر ترک کرده
همراه ایشان باین کربت و غربت افتاده بودند میخواستی که ایشانرا از هم جدا کنی اغای ایشان اینها را
مانع شده والا ازان بیگناه دو شیرمرد اگر شمشیر میکشیدند عالم را بقتل میرسانیدند من کمینه عیار ایشان بودم
که با تو این دست بجه نمودم و بنابر مسلمانی بر احوال تو ترحم فرموده نکشتم حاکم ازین سخنان بر خود بلرزید
و محکوم گفت

و محکوم گفت ای پدر اگر سابق احوال ایشان بر من معلوم میشد هرگز ترک و انکار نمیکشتم بلکه تمکین امداد ایشان می‌نمودم
اما اکنون چه فایده که حریفان کار خود کردند و رفتند چنان خویش را بردند و رفتند اما چون زنان و دختران
سوداگران از بندر صنعا به شهر سبا رسیدند راوی میگوید که ملک سبا را پسری نیز بود بهادر و دلاوری در کمال
تهور حسن صورت را با حسن معنی جمع داشت و او قبل از آنکه ملک سبا باندلس رود بمهمی رفته بود و آنمهم را سرانجام
داده درین ایام که پدرش از اندلس آمد او هم رسیده نام این شاهزاده قنطور مرصع پوش است و او را با خواهر خود بیشتر
و را از ملک محبت زیاده بود و چون آمد بعد از ملازمت پدر باندرون حرم رفت مادر را دید احوال خواهر پرسید
مادرش چه بگوید آخر گفت بسیر باغ رفته گفت چه معنی دارد و دیگر خبر آمدن من باو نرسیده آخر گفتند بسیر فلان جزیره
رفته است سبب چهار روز دیگر میرسد گفت یعنی چه شما او را چرا گذاشتید که بسیر تنها رود خواهر بهر در چنین وحشت واجب القتل
گفتند بیمار شده بود حکما آب و هوای آن جزیره را برای او مناسب ورزیده بود و ندرت شاهزاده گفت پس ظاهرا او را
زود طلب کنند والا من خود هم رفت درین اثنا عریضه حاکم صنعا رسید مشتمل برین مضمون که قریب چهل و شش زن
از کاروانی که عبور آن ازین بندر شده بود گرفته بخدمت فرستاده شد جمعی از میان دوشیزگان نیز هستند که
مطلوب ملک در میان اینها باشد ملک عنبر خوشوقت شده با عین الملک گفت خدا کند آن گیسو بریده
در میان این زنان باشد تا من از خجالت این پسر درآیم والا از خوی تند او خوفناکم و چون آن نازنینان رسیدند
هیچیک از آن سه زن که فتنه و حوران ملک و عزت باشند در میان اینها نبود مایوس شده آن زنان را باز
فرستادم که بوارثان تسلیم کنند و ناچار شده صورت را پیش شاهزاده باز گفت شاهزاده قنطور قصد مادر کرد و
جمعی از کنیزان مخصوص خواهر را هلاک ساخت مردم در میان آمده مادرش را از چنگ او رهانیدند و بر سر پدر آمد
دشنام داد و گفت ای خدا نا ترس ظالم چنانکه تو بر ملک اندلسی آوردی که دخترش را بدزدی خدا هم
آورده و ترا نیز بداغ فرزند مبتلا ساخت چند روزی بر کمال ملال بعد در آخر تاب غم مهاجرت خواهر نیاورده
پنهان از پدر فقیر شده سر در عالم نهاد تا بداستان [illegible] شاهزاده عالیجناب خورشید تاج بخش [illegible]
که چون شاهزاده خسرو شیردل دشت شاهزاده الکلبن الملک و مهتر نسیم و مهتر سریع بعد از بدست آوردن ناهید و حوران
ملک و عزت افروز و فتنه توکل بر خدا بادبانها برافراخته کشتی خود در دریای شور انداختند چهار روز کشتی ایشان
می‌آمد و نمیدانستند که کجا میروند روز پنجم کشتی ایشان بپای جزیره رسید صاحبقران هوس سیر آن جزیره کرد لنگر انداخته
فرود آمدند و داخل جزیره شدند قضا را در آنجزیره العوص نام غواص بود کافر قلعه درین جزیره داشت و طریق آن
حرامزاده حرامخواران بود که هر کاروانی که ازین جزیره میگذشت اگر میدانست که زورش بایشان میرسد علانیه
جنگ کرده اسباب ایشان را غارت میکرد و اگر مردم قافله را بسیار میدید و میدانست که زورش نخواهد رسید

بطور دیگر پیش می آمد و آن این بود که چند توپ را از بالا خالی میکرد و کشتیها را درهم می شکست ماهها در دریای افتاد

بالقصه حرامخوران که همه غواص زبردست بودند غوطه خورده ان ماهها را بر می آورند و غوطه خوران در فن خود زبردست بودند

صاحبقران از این جزیره و حقیقت اصلاً خبر نداشت ملاحان کشتی انجناب نیز واقف نبودند اما چون ایشان داخل

جزیره شدند بعضی از حرامخواران ایشان را دیده بسردار خود را خبر کرد عبدالعوص مسلح شده بمقابله ایشان آمد بانگ برزد

که ای برگشته بختان خداوند بزرگ من شما را بطالع ما فرستاده بزودی مال که همراه دارید باین سگان بمانید و خود جیبش

جان بسلامت ببرید که این ترحم است که من بر شما میکنم خسرو شمشیر دل او را دشنام داد او شمشیر حواله خسرو کرد

خسرو او را دو نیمه چنان بر کمرش نواخت که مانند خیار زیر قلم گرد حرامخواران دیگر چند ایشان بهیئت مجموعی در تیغ دست

گرفته درمیان ایشان افتادند و در اندک زمانی قریب صد نفر را برخاک هلاک انداختند ملیحون حرامی برادر

العوص دید که هر یک از ایشان اژدهایی دمان است و شمشیر بیابان پیش ایشان مانند گربه است بترسید

و دیگر بخت بالقیه السیف داخل قلعه شد و دروازه بست مهر سریع گفت ای شهریار اکنون ما را نباید که برای کون

بر سینه چند قلندر تسخیر این قلعه کنیم میوه آب ازین جزیره باید برداشت و باید بکار خود رفت صاحبقران گفت

معقول میگوئی آخر چنان کردند میوه و آب شیرین برگرفته داخل کشتی شدند و روان گشتند و از کج رفتار

فلک شعبده باز این بیچاره غافل بودند و نمی دانستند که منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد :: من الهانه

گر بزم و در ایکینه حصار :: القصه آن حرامزادهای بدکردار یعنی بعوص و تابعان ان نابکار چون دیدند که کشتی ایشان

بمقامیکه باید رسید بضرب توپ را خالی کردند و هر پنج تا گلوله بر کشتی ایشان خورده مانند کشتی حباب درهم

شکست و تخته تخته را از هم جدا ساخت لیکن چون حیات هر یک ازین چهار زن و پنج مرد باقی بود ایشان هیچ

کس نرسید ~~بلزست شاهزاده خسرو و اکلیل و سریع و نسیم و ناهید و حوران و ثمنه و دنب نرسید~~ لیکن چون موت

نفرقه درمیان ایشان افتاد و هر یک ازین نه کس جدا جدا بر تخته پاره ماندند و همعنان موج دریا روان شدند

هر یک از ایشان حالت داشت که زبان تقریر و قلم تحریر از ادای آن عاجز است علی الخصوص خسرو و اکلیل و

محبوبان ایشان که بچشم خود میدیدند که یار بطرف دیگر میرود و خود بطرف دیگر و اصلاً اختیار نمانده

گریه و زاری آغاز کردند بر وجهی که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر احوال ایشان رقت میداد خسرو

بجانب شاهزاده که محبوبه خود نظر کرده بمضمون این کلام گویا گشت آه ازین آتش فتنه که باز

شمع صفت داده مرا این بیکار شاهزاده در جوابش فرمود ای برادر این دریا بتو و بیکه جهنمی بود

که ما را بدم درکشید باید دید که مآل کار ریکجا انجامد که آب ملوثش سود است این دوزخ جانگاه

نه دریاست این شهزاده زان اکلیل حالت خود را نمک برانگونه مشاهده کرده خود را از و بهزار مرحله دور

این چنان

و از ان تمام ... بود و ما ردر عمر فرقه

و بدین عنوان بگریست که نزدیک بود دریا را طوفان برد و زبان حالش باین مقال مترنم بود که عمر بری زغم گردش دوران عالم
و بدین گرمی همی فرمود آن سو طوفان ما را با شما صاحبقران در جواب او فرمود ای برادر راست میگوئی من چشم و دل کانان گریستن شادا بیت
سراب شمشیر است موج تیغ با آب است ؛ شهنشه مصرع الیسر نیز از آب چشم خود دریای دیگر جاری ساخته خطاب بشاهزاده عالیقدر خورشید
تاج بخش کرده گفت ای شهریار عالیمقدار نه پنداری که من از برای خود میگریم ؛ کس واقف حیرانی و بیرحمی اینام که آنجا که تو بودی
بغیر از یکدیگران نیست نسیم نیز نظر شاهزاده باین مضمون مترنم گشته و در آنجا گفت که از تو که امید وصل نیست ؛ ما و ترا
مگر به نذر خدا بهم ؛ بعد از آن ملکه ناهید نیز بجانب شاهزاده دیده گفت آه و دریغ صد هزار دریغ ؛ چو با دام سنگ حوادث
فتند درمیان درین دل جدائی ملکه حوران نیز آه پرجگر سوز از دل برکشیده زار زار میگریست و باین مضمون مترنم بود
و جوی اشک از بهار شوق طغیان کرده است ؛ راز نهانی سینه را خاشاک طوفان کرده است عترت افروز نیز بجانب
فلک دیده بار بار میگفت ای فلک با من عجب نقش غریبی باختی ؛ با مراد خویش بودم نامرادم ساختی ؛ با مراد خویش
بودم داشتم عیش تمام ؛ دست و پایم بسته در زنجیر غم انداختی ؛ راوی گوید اگر حالت ایشان که در آنوقت داشتند
به تفصیل نقل کرده شود کتاب تفرقه علیحده جمع گردد بنا این سخنها در میان ایشان گذشت و دریا فی الجمله ساکن بود و تختهای
ایشان نزدیک هم بقا دست نه بیم گریزش نیز بودند که ناگاه موجی عظیمی برخواست که هر تخته را از تخته دیگر صد مرحله
دور انداخت صاحبقران در آنوقت این گفته و این مضمون را ادا کرده که چو دریا که از موج نسیمی مضطرب گشته
کشیدم از جگر آه که برهم خورد احوالم ؛ بعد از آن از هم جدا شدند و بیان داستان هر یک از ایشان بر سبیل اجمال
ما تفصیل بر نوعی را وی رنگین خیال که در زبانش پیوسته این بیت است و دل آنکه شنید نیست معلوم ؛ آن
که من ز دل شنیدم ؛ واجب الادا است [illegible] حالی یعنی
صاحبقران بلند اقبال شهریار فلک [illegible]
ذکره بیان ساختم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین کرده سررشته صد چاک رسته سخن تا ربود فکر بهم بر بافته اند چنین
آورده اند که چون تخته پاره آن گوهر دریای حسن و شجاعت از تختهای رفیقان جدا شد بعنان موج دریا دو روز
میرفت و در آنجای در دو زبان شاهزاده این بیت ابوطالب کلیم بود   همتی ای خشکی طالع که زنجیر سرشک دست
و پایم بسته و سر داده در دریا مرا ؛ روز سیوم بمشیت الهی تخته پاره او از آن بحر ناپیدا بکنار رسید بسبب تلاطم امواج
دریا فی الجمله ضعفی بدن مبارک شاهزاده راه یافته بود بدین سبب در موضعی قرار گرفت که بجای آمده براه افتد قضا را بعد
از لمحه ماهی گیری دام در دست گرفته بقصد صید ماهی آمد نظرش بر جوانی آفتاب طلعت افتاد پیشش آمده سلام
کرد احوال پرسید شهزاده گفت مرد سپاهی زاده ام پدرم در سفر قضا عمده روزگار بود او را مهمی پیش آمد که بقصد
در کشتی نشسته مرا نیز همراه برده است قضا چنین خواست که طوفان شود و کشتی ما درهم شکند چون هنوز حیات

حیات من باقی بود بر تخته پاره بسلامت ماندم و ازین ساحل برآمدم ماهی گیر بر احوال شاهزاده ترحم فرمود و گفت
ای شهریار در احوال تو ضعفی مشاهده میکنم بیا همراه من درین ده که خانه دارم ترا خدمت کنم تا بحال آئی بعد ازان بهر طرف
که آرزو کنی مبارکست صاحبقران قبول فرمود همراه ماهی گیر بخانه او رفت و او چند روز بخدمت مشغول بود هرچه از آب و غذا
او را میسر میشود حاضر میکرد و چون ده بود جوجهای مرغ ارزان بود الحاصل صاحبقران در چند روز بحال آمد غسلی بجا آورد
از ماهی گیر پرسید که توانی یابوی برای من بهم رسانی گفت ای جوان عالیقدر این کور ده این قدر آبادی ندارد که اسپ و اشتر
دران بفروشند ازینجا دوازده منزل راه شهر اهواز است آنجا همه چیز بهم میرسد صاحبقران سلاح پوشید و انگشتری که نگینش
لعل بی بها بود با چند دینار سرخ بماهی گیر بخشید پیاده قدم در راه گذاشت ماهی گیر تا دو فرسخی مشایعت کرد گفت ای
شهریار اگر از راه دست راست که این جاده باریک مینماید بروی در هشت روز میرسی لیکن همه جا صحراست آبادی
کم است اما آب کم نیست و اگر از دست چپ خواهی رفت دوازده روز خواهی رسید و این راه منزل بمنزل آبادست
و دیگر یا شهریار اختیار است صاحبقران راه دست راست اختیار کرده با خود گفت پروای شیر و پلنگ ندارم و آب خود
بسیار است گو آبادی کم باشد چند قرصه نان همراه خود برداشت یک قرص اوقات شبانروز بسر میبرد منزل پنجم به بیشه
بر خواری رسید و با خود گفت فاش او ز آنکه نظر ملاحظه کنم اگر همه در خواب باشد لیکن اگر نشنید آنچه معلوم شد تصدیع بسیار خواهم کشید
ازمان ممکن نیست که بوصال او برسم در من شدم شجاعت له المجد والبقا القصه آن شهریار با نهایت کسالت و ملالت
که نصیب هیچ کافر مباد روان شد لیکن بسبب فقدان آن الواح و میدم دل و دماغ او ضعیف پیدا میکرد و
هر قدم قوت او کم میشد و دماغ او خلل پذیر میگشت رفته رفته بعد از دو روز کار بجائی رسید که طاقت
حرف زدن بان عالیقدر نماند بدو فرسخی شهر اهواز رسیده در پای درختی بیفتاد دهی دران حوالی بود مردم آن ده
بر سر شاهزاده جمع شدند هر که نظر بشکل آن جمال او می افتاد بی اختیار ترحم مینمود اما هرچند احوال می پرسیدند
جوابی از آن شهریار نمی شنیدند اگرچه نگاه بجانب مردم میکرد اما اصلا قوت حرف نداشت و دل او از کمال ضعف
اضطراب بهم رسانیده بود گویا از خود بیخبر بود مردم متردد بین جماعت بردو را او داشتند اما درین شهر
پادشاهیست و ملکیست رحیم قدر جلیل الشأن عظیم [illegible] و نام او حارث تاج دارست دو پسر دارد
یکی بیست ساله که نام او شاهزاده عمر بن الحارث و پسر دیگرش پانزده ساله است نام او شاهزاده بشیر ابن الحارث
است هر دو در حسن و جمال آفتاب مثال اند خصوصا شاهزاده بشیر بن الحارث که دران سن و سال آثار شجاعت
و شوکت از ناصیه او هویدا و روشن و مبرهن است درین ایام حارث تاجدار برای شکار با پسر بزرگ بیرون
آمده شنیده بود که درین بیشه شیریست که شاهزاده لاف میزد که او را بیک شمشیر از پا درآرم چون
دران بیشه رسیدند ناگاه شیری از طرفی پیدا شد مرکب شاهزاده عمر بن الحارث که از بوی شیر پیش نرفت عمر از مرکب

فرود آمد

[illegible]

فرو جسته با شمشیر رو بشیر نهاد و شیر نیز پنجه بر افراشته غرش کنان بر سر شاهزاده آمد این طرف شاهزاده عمر شمشیر انداخت و
از آن جانب شیر پنجه افکند شمشیر شاهزاده بر شکم شیر خورد و اما پنجه او نیز بر سر شاهزاده چنانکه از جو جسته بر سر گردن آمد
شاهزاده و ریزه بر دوشش آمد اره کند و شانه جدا گشت از یکطرف شاهزاده افتاد و رو بدار البقا نهاد و اما شیر نیز هلاک شد
[illegible] اما حارث تاجدار از مشاهدهٔ این احوال گریبان چاک کرد و بر خاک غلطید مردم او پرچمها را آورده طرفه شورشی در لشکر
اهواز پدید آمد که قیامت آشکار شد امرا همه گریستند حارث در خیمه با حالت تباه داخل شد هر چند باو گفتند که داخل شهر شود
قبول نمیکرد و میگفت بکدام رو با مادر شاهزاده ملاقات کنم روز دیگر آن روز شاهزاده والا قدر صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش
به سرحد اهواز رسیده بطریقیکه مذکور شد در پای اندرخت بان حالت گذارده وارد شد و آنمکان از لشکر حارث یکان
فرسنگ بیش نبود و بااین سبب اکثری از لشکرش بان طرف عبور کرده هجوم بر سر شاهزاده کرده بودند ناگاه یکی از غلامان
خاص او نیز سیرکنان بدانجانب رسید صاحبقران بانحالت افتاده بودن شاهزاده را دید او نیز هر چند احوال پرسید جائی
نرسید مردم ده مرغی را شوربا پخته بزور در حلق آنشهریار ریخته بودند و هر کس درباره او سخنی میگفت و بمجلس نمیدانست
که اینها از دست آن شخص باز در لشکر خود رفته در خدمت حاضر شد وقتی حارث در غم فرزند گریان و پهلو بر بستر داشت آن
ملازم از شب قنات با یکی از رفقای خود سخن شاهزاده در میان آورد و گفت ای برادر امروز نونهالی را بیک حالی دیده
ام که غم مردن شاهزاده عمرانه دلم فراموش شد گفت چگونه کسی است گفت چه میپرسی آفتابیست بر روی زمین افتاده
یکسوخت مرض گرفتار است که هرگز معلوم نمیشود که آن چه مرض است ای برادر در عالم هیچ شاهزاده نخواهد بود که عشر عشیر حسن او
داشته باشد صانع حقیقی گویا او را بید قدرت خود آفریده نمیدانم که در اینجا چگونه رسید و چه آفت بر سرش آمد جن زده
شده یا پریزادی و رنگش را برده خدا او را شفا دهد بخدا که واجب الصحبت هر که بمنظر او را ببیند بر حال او بی اختیار گریه
کند بادشاه اهواز این سخنان را تمام شنید بمجرد شنیدن محبتی غائبانه در دل از صاحبقران پیدا شد آن
ملازم را پیش طلبید احوال بتفصیل پرسید او آنچه دیده بود بیان کرد بادشاه سواری را طلبیده همان وقت سوار شد
ساعتی از روز باقی بود که بر سر شاهزاده رسید چون نظرش بر جمال صاحبقران افتاد و از آنچه شنیده بود ده چند دید زبان
حالش باین مضمون گویا گشت — می شنیدم که جان جانانی نه چون بدیدم هزار چندانی بی اختیار از تخت روان
فرود آمد و سر شاهزاده را در کنار گرفت هر چند احوال می پرسید که ای فرزند ترا قسم میدهم بخدائی که این حسن و جمال
و قد و جلال بتوارزانی داشته راست بگو که کیستی و چه نام داری و در چه حالتی که در نوبت هم میکنم صاحبقران اگر
بحال خود بود او را جواب گوید بهمانحالت رسیده بود که بعد از خواب سیوم در شهر خورد رسیده بود از حکیم اسقلینوس در آنوقت
نمیرسید و آن الواح در گردن او نمی انداخت و در بازوی او نمی بست البته که بعد چندی مسافر میشد این الواح گویا از عرق
[illegible] او بوده که عبارت از روح طبعی و حیوانی و نفسانی باشد — طرفه حالی داشت آن صاحب قران بگوئیا اصلا بجنبش

نیست جان :: گرچه ناظر بود چشم روشنش :: لیک حسن اصلا نبود اندر تنش :: اما حارث تاجدار چنان فریفته جمال
با کمال فرزند عالیقدر شد که غم فرزند بالکل او را فراموش شده و رنج و غم احوال نهفه افتاد و محبت او را پیش نهاد و
همت ساخت همانساعت بر تخت روان خود انداخته متوجه شهر گردید فی الواقع نظر بر آنکه جمال صاحبقران می افتاد
خدا را بپاکی یاد میکرد و میگفت بیت نه چون آدم ز آب و گل سرشتست :: ز بالا آمده قدسی فرشته ست ::
اما بر حالت سراپا ملالت او کف افسوس میسودند و زاری میکردند القصه راز انزوا و تمام خلائق برای تماشای آنشهر
روداد که در حساب نیاید طرفه غلغله در شهر افتاد زن پادشاه که در غم فرزند سیه پوش شده بود شنید
که پادشاه تا حال از شرم شما بشهر نمی آید اکنون می آید بعجب تقریبی که نوجوانی را بانحالت در پای درخت افتاده
دیده بمجرد دیدن او غم فرزند فراموش کرده او را برداشته می آورد و کمر همت بصحبت دادن او بسته در محبت
او سخنها میگوید ما و رعیت گریبان شد و گفت ای مرد خرف شده کارهای دیوانگان پیش گرفته مثل شهوت پرست
که جگر جگر گوشه گم کرده آن پسر چه چیز خواهد بود که یکبارگی از دیدن او غم نالۀ فرزند و چنین فراموش شد آه و دریغ یکطرف
فرزند من مرد و یکطرف شوهرم سودایی شد اما چون پادشاه نهفه را گرفته بدیوان خاص رسید زنان تخت بردار را
طلبیداشته گفت بگیر است این تخت را بحرم ببرید چرا که من این نوجوان را بجای فرزند خود میدانم و حرم
من کیست که انکار و تکبر و خبر بملکه رسید در حیرت ماند با خود گفت منهم ببینم که آن پسر چه صورت دارد خالی از سری
نباشد که تمام عالم تعریف او میکند القصه چون نظر آن زن که گلرته خاتون نام داشت بر جمال نهفه افتاد او هم
بدستور شوهر محبت صاحبقران را بنگاه نهیب و دل فریب با خود گفت حق بجانب پادشاه است حق تعالی
این پسر را شفا دهد پادشاه یکروزه شب او را در حرم خود داشت غیر از دختر حارث که گوهر مروارید بوشش
نام داشت همه کس از مردم محل صاحبقران را دیدند دایه گوهر را فی شد که او هم رفته نهفه را به بیند روز دوم حارث نهفه را
گفت آورده در خلوتخانه خاص خود مکانی برای او مقرر کرد و در تدبیر و تداوی آنشهر مشغول شد وزیری داشت ولافطرت نام باو
ای وزیر یکطرف اطبا را حاضر کن و یکطرف عزیمت خوانان را اگر مرض جسمانی باشد و اگر روحانی یعنی جن زده باشد بهر تقدیر
هر که این نونهال گلستان حسن و جمال را بگذراند هر چه خواهد باو بدهیم و این صلای عام در میان شهر در داد اول اطبا بهر قدر که در آنشهر بودند
بر سر نهفه جمع شدند و نبض آنشهر را ملاحظه کرده سخنها گفتند و هر کس موافق رای خود دو روز سه روز دوای بصاحبقران
داد لیکن فائده نبخشید طبیبی که سرگروه همه بود گفت ایشهریار چنان معلوم می شود که این جوان بر کسی عاشق است و عشق او
بافراط رسیده او را باینحالت رسانیده حارث تاجدار گفت ما چه میدانم معشوق او کیست طبیب باشی گفت و منهم
منهم حیرانم تا کسی را ندانم چگویم پادشاه عزیمت خوانان را طلبیداشته ایشان نیز برای گرمی روزگار خود هر روز سخنهای گفتند
و کارهای کردند آخر یکی از ایشان گفت معلوم چنان می شود که این نوجوان بر پریزادی را جایی دیده عاشق شده و چون

لکن

عشق پری خالی از سر نباشد با پنجاه رسید با این پادشاه یعنی حارث تاجدار را وزیری بود کاردان که او را والافطرت
نام بود و او نیز با صاحبقران را دیده بود به اعتبار صحت و سلامت او را از درگاه شفابخش حقیقی مسألت مینمود و چراکه
اثر وقوع انشهریار را چنان محبوب القلوب آفریده بود که هرکه یکبار او را دیده محبت او را در دل جا میداد می خواه
کم خواه زیاده مگر بعضی چنانکه آن وزیر سلاطین والواح انشهریار را دیده او را باین جمله ساخت الحاصل وزیر صاحب تدبیر
والافطرت چون پادشاه خود را درباره صاحبقران در کمال اضطراب و اضطرار یافت عرض کرد که انشهریار را از زبان
طبیب باشی معلوم شد که این دره التاج حسن و جمال عاشق است اگر چنین باشد من کسی را میدانم که او تسخیر پری
زادان چنانکه باید کرده هرکرا خواهد بمجلس پریزادان ببرد و هرجا خواهد انقوم را طلب دارد و چنانکه مردم ایشانرا رأی العین :
مشاهده نمایند نام او رضای عابد است و مقام او در زنجیر کوهست که نزدیکست و اسطه شکوه آصف بن برخیا است و از اولاد او است
شاگردان اوست صاحب کمال وقتست علی الخصوص در تسخیر جنیان و پریزادان دست تمام دارد لیکن گوشه انزوا گزیده
دامن صحبت از اختلاط خاص و عام برچیده در کوه مذکور به تنهائی بسر میبرد کسی هم از احوال او واقف نیست چندی
قبل ازین درویشی که با من آشنا بود رسیده احوال او را پیش من نقل کرده باین سبب میدانم باید چرب زبانی از طرف
پادشاه پیش او برود و او را بهر قسم که تواند بر داشته بیاورد احتمال کلی دارد که این جوان از فیض مقدم او صحت
یابد پادشاه گفت ای وزیر نیکو تدبیر من از تو کسی را درین امر نمیدانم باید بر جناح سرعت و استعجال بروی و او را برداشته
بیاوری والافطرت قبول کرده روان گردید اما صاحبقران اعظم اوقات باین نوع بسر میبرد که شوربای طیور بزور
بر حلق او میریختند که فی الجمله بدل ما یتحلل میشد و محافظت حیات آن مجمع الحسنات مینمود و این قدر هوش
می یافت که برای بول و قضاء حاجت خلوت میکرد و شعور وضو و نماز و مناجات بیشتر داشت و گاهی که لب
بسخن میگشود آهی میکشید و پس آنچه مردم سخن میکردند همه را می فهمید لیکن اصلا دماغ حرف زدن نداشت

[illegible]

[illegible]

انجام عشق ذوالفقار و آثار محبت خبر چنین روایت کرده اند که چون والافطرت از خدمت حارث تاجدار مرخص گردید شب و روز
بتعجیل تمام قطع مسافت میکرد تا در اندک زمان خود را بنجد کوه رسانید بالای کوه تلاش کنان بمقامیکه اندرز نشان
نشان داده بود رسید عابد را مشغول عبادت دید صبر کرد تا او از عبادت فارغ شد والافطرت پیش آمد بآداب تمام سلام گفت
رضای عابد مرد پیر او دید که آثار هوش و بزرگی از او ظاهر بود و بجهت خلقی که داشت او را عزت داشت و نشاند پرسید ای مرد عالی
قدر از بزرگان مینمائی بفرما که چگونه وارد این مقام شدی والافطرت عرض کرد که انشهریار مخلص بمطلبی بخدمت عالی آمده ام
و انجاح آن حاجت البته از توجه جناب عالی ممکن است آنگاه تمام قصه رسیدن شاهزاده در بیشه و کشته شدن عمر بن حارث

از دست شیر و شنیدن عارف تاجدار احوال شاهزاده را و رفتن بر سرش و دیدن بحالت او و دلداری کردن و صحبت او
و کیفیت جمال شاهزاده و محبوب القلوب انتشار یافتن و گفتن الیاس عزیمت خراسان که او بر برادران عاشق شد همه را بیان کرد
و گفت ای سرگروه اهل عبادت و زهد از روی یقین بمن رسیده که جناب عالی را در تسخیر برادران عمارت کلیست
امید که توجه فرموده یک نظر انجوان ملاحظه فرمایند و برادران او نظر او بگذرانید که باین معالجه او را صحت حاصل شود که عجب
عظیم خواهد بود و حضرت نیز چون او را به بینید یقین میدانم که بیش از پادشاه و غلام بر او شفقت نمایند و توجه فرمایند
عابد گفت ای وزیر الملک اینقدر که بر من معلوم شد که خالی از سری نیست چرا که من در عمر خود از این کوه فرود
نه آمده ام و خود را از نظر خلایق بیشتر مخفی میدارم و هرگز اراده فرود آمدن نیز نکرده نداشتم لیکن همینکه احوال این نوجوان
را همینوال شنیدم بی اختیار بخاطرم رسید که البته همراه تو بر سر او بروم و او را یک نظر ملاحظه کنم اگر از دست من کار او برآید
سعادت خود دانم معلوم نیست که این خطره بسبب حسن تقریر تو در خاطرم خطور کرده یا فی الواقع آن نوجوان صاحب
این رتبه عظمی است والا فطرت گفت حضرت این مقدمه بعد از دیدن آن خورشید اوج رفعت ظاهر شود القصه
ارضای عابد همراه والا فطرت روان شد می آمد تا نزدیک اهواز رسید بعضی از ملازمان وزیر پیشتر رفته خبر بپادشاه
بردند که فردا والا فطرت با رضای عابد میرسد پادشاه خرم شد روز دیگر تا در بارگاه استقبال کرده عابد را او و
همدیگر را دریافتند پادشاه دست عابد بر دست خود گرفته بر سر شاهزاده عالیقدر خورشید تاج بخش آورد همینکه
نظر ارضای عابد بر جمال خورشید تمثال شاهزاده فلک قدر افتاد دیده بی اختیار متعجب او گردید و پرتو عظیم از آفتاب حقیقت
در پرده این مجاز دید خدا را بیاد کرد بر بالین صاحبقران نشست و نگاه بر جمال او میکرد و روی بوزیر کرده گفت
ای والا فطرت حقا که آنچه تو تعریف این نوباوه باغ خوبی پیش من کرده بودی او را زیاده بر آن یافتم عجوبه ماه پاره عابد فریبی
ملائک سیرت خورشید زیبی :: که بعد از دیدن آن صورت نه بیند :: وجود پارسایان را شکیبی :: از دست من آنچه در حق
او توانا شد کوتاهی نکنم و سعادت خود دانم هر چند آنچه شما فهمیده اید بر من یقین شده که چنین خواهد بود لیکن آنچه شما
فرموده اید البته عمل می آرم جای وسیعی برای این امر تعین کنید که در صحرا باشد ایشان معبدگاهی داشتند که او را معبد
بزرگ نام بود و مهتابی داشت نیم فرسنگ مربع و عمارت نیز داشت پادشاه در پای آن معبد خیمه و خرگاه کرده فرود آمد
اما ارضای عابد را در قاف آشنایی بود که او در خدمت عابد مذکور بندگی قدیم داشت و به احضار ارضا نیز او
یا دختر شمس کابه به دیدن آنکه ارضا در دنیا می آمد پادشاه قلعه سیوم قاف بود نام او ملکه حورطلعت پری بود
دختری داشت در سن دوازده که طعنه حسن بر خورشید و ماه میزد و گوی سبقت از جمیع پریزادان قاف
می برد صاحب شصت هزار دیو و شصت هزار جن و پری بود و دو سه هزار نازنین دختر و پریزادان او
متوجه بودند و اکثری از ایشان صاحب جمال بودند بخاطر ارضا رسید که اول احضار حورطلعت نماید احتمال دارد

که مفقود



۸۳

که مقصود از پریزادان او بوده چرا که ممکن است که پریزادان او بدیدن من آمده باشند و یکی از ایشان دل این نوجوان را صید کرده باشد
و اگر در میان اینها نباشند هم با استصواب او فکر دیگر کنیم با این سبب آن اشعار را خواند چنانکه دل حور طلعت مضطرب شد باضطرابی
که معلوم نمود که پسر او مرشد مرده طبیبدانسته همانوقت سوار بر اطلبیده متوجه و نیاشد چنانکه زنان ارضا بودند ملکه حوران
طلعت بمعبد بزرگ آوردند حور طلعت برارضا ظاهر شد و دختر بلند اخترش ملکه روشن جبین نیز همراه مادر آمده بود
هر دو سلام کردند عابد روشن جبین را فرزند میگفت نوازش فرمود و حور طلعت پری بعرض رسانید که ای اتقی
پناه دریع دستگاه امروز چه بخاطر مبارک رسید که کنیز را یکایک یاد فرمودید و اینچه مقام است بچه جهت درین مقام
تشریف آورده آید ارضای عابد گفت ایملکه خوبان قاف طرفه ماجرای حادث شده که عقل در تحقیق آن عاجز
است آنگاه تمام قصه شاهزاده والاقدر از ابتدا تا انتها آنچه شنیده بود همه را در خدمت ملکه حور طلعت پری بیان نمود
و تعریف صاحبقران آنقدر کرد که حور طلعت پریرا بر او ترحم آمد پرسید اصل و نسل و نسب آن نوجوان هم بشما هیچ معلوم شد
که کیست نسب بکه میرساند ارضا گفت ایملکه پریزادان او اگر با کسی حرف زند احوال او معلوم شود و قریب چهل روز
می‌شود که وارد این ملک شده اصلا با کسی سخن نگفته شوربای طیور بزور در حلق او می ریزند از غایت لاغری پوست
و استخوان باقی مانده اگر دیگری می بود باین نوع زندگانی بسر نمی برد و شما رسیده خدا داند که با کدام دلربا او راز نهان میدارد اما
درین شک نیست که البته او جای عاشق است شما را برای همین تصدیع دادم که بلکه از نوع پریزادان کسی دل او صید
کرده باشد حور طلعت گفت تخت شاهزاده بر پشت بام این عمارت بگذارند من پریزادان خود را حکم میکنم با جمیع
خود را بلباس فاخره و صورت زیبا از نظر بگذرانند و گاه گاهان در پیش او جلوه کنند البته که هرگاه او هرکه خواهد بود در وقت گذشتن
ادا از نظرش تفاوتی در احوال این نوجوان ظاهر خواهد شد اما من و دخترم در نظر او نخواهیم آمد چرا که من از و هرگاه اصلا واقف
نباشیم چه لازم که صورت خود را نامحرم نمائیم ارضا قبول کرد و آخر چنانکه کردند که تخت شاهزاده صاحبقران را بالای پشت
بامی که مشرف بر صحرای وسیع بود گذاشتند و ملک امواز حارث و پسرش شاهزاده بشیر بن حارث و وزیرش والاقدر
و ارضای عابد بر دور تخت شاهزاده بودند ملکه حور طلعت و دخترش ملکه روشن جبین و بعضی از خواص مخصوص ایشان
نیز بر سر تخت شاهزاده بودند و اینها قصد ظاهر شدن خود نکردند چرا که پریزادان قدرت دارند که هرگاه خود اراده کنند بنظر
آدمی درآیند و اگر اراده ایشان نباشد آدمی ایشان را نتوانند دید مگر وقتیکه بجسم اصلی خود مجسم شوند آنوقت بهر قسم
هر قسم باشد بنظر آدمی مخفی نتوانند شد الحاصل درین وقت قصد حور طلعت این بود که بنی آدم ما را نبینند پس غیر از ارضا
که او بزور علم خود ایشان را در هر صورت می شناخت از حارث و بشیر و غیره دیگر شاهزاده کسی ایشانرا ندید اما راوی این حکایت
عجیب و غریب گوید که چون نظر حور طلعت بر جمال شاهزاده افتاد از کمال حیرت نزدیک بود که مبهوت شود و با خود
گفت سُبحَانَ اللهِ الخَالِقُ المُصَوِّر لَهُ الاَسماءُ الحُسنی درین نوع انسان همچنین حسن می آفریند

بالفعل ... موکل ... حور طلعت

در تمام قاف گمان نمی برم که بحسن او پریزادی و از ذکور و انات پیدا میشود ای حور طلعت اگر از جنس بنی آدم

پریزادی بکس دختر و پسر باید که چنین جان مجسم و پری این خود در دل حور طلعت گذشت اما آنکه بر دل دختر شیرین روشن آنچه

جبین از دیدن آن شعله گذشت هرگز هیچ کافر نکند و چه بجهد و دیدن جمال با کمال آن شهزاده فلک جلال تیری بر جگر خورد

که تا پر نشست و نزدیک بان رسید که زیر تا بی عشق ناله جانسوز او بر فلک رسد لیکن از ترس و شرم مادر

ضبط خود کرده از تپی و در گوشه نشسته شروع بگریه کرده زرین تاج پری که وزیر مادرش بود بر احوال گریه

او مطلع شده از او پرسید که ای جان خوبان ترا چه شد که باین سوز گریه میکنی روشن جبین که در سال سیزدهم

و فراست هزار ساله داشت گفت ای زرین تاج بخاطرت هست که در ایامی که من بیمار بودم مادرم چه حال

داشت اکنون مرا از این نوجوان احوال مادرش بخاطر رسیده که در فراق چنین فرزندی چه حال داشته باشد

علی الخصوص اگر او را باین حالت که دیدی به بیند چه حالت بهم رساند زرین تاج نیز از این سخن بگریه در آمد

و گفت ای ملکه خوبان راست میگوئی در این شک نیست القصه روشن جبین باین سخن احوال خود را مخفی

کرده لیکن در دل مناجات میکرد که خداوندا بحق حضرت سلیمان علیه السلام بن داود علیه السلام که مرا بوصل این

نوجوان برسان و او را از وجع ملال من گردان و بیماری او را بصحت مبدل ساز اما چون پریزادان بحکم پادشاه

متشکل بصور انسیه اصلیه خود شده بودند از نظرش شهزاده میگذاشتند و هر کدام اداهای معشوقانه نیز طرح میکرد

لیکن اصلاً نظر او را در حالتی که داشت تغییری پدید نیامد و با وجود آنکه همه را میدید لیکن بهیچ یک التفات

نمیکرد و در زبان حالش باین مقال سخن میگفت ~ آنکه از من برد دل عالیجناب دیگر است ~ آنکه:

آتش زد بجانم آفتاب دیگر است ~ مه جبینان بر جمال خود نقاب افگن شوید ~ کان مه عالم فروزم در نقاب دیگر است

القصه تا چهار روز متواتر هر صاحب جمالی که در پریزادان ملکه حور طلعت پری بود از نظر انور شهزاده گذشت و تماشا نمود

هر یا فن حسن و جمالی همه را داشت [illegible] لیکن بسبب فقدان الواح دماغ العالیجناب هرگز و فائده که سخنی

بر زبان [illegible] ظاهر نشد از نیما و از ضیاء و عارف تا چهار روز غیره بر آمد حور طلعت

[illegible] ملتفت بود و بخود گفت اگر این خورشید اوج هر کسی عاشق باشد طرفه محبوبه خواهد بود که

[illegible] نمود و خوب است که من دختر خود را از رو مخفی داشتم والا در پریزادان خفی باو گفتگی

[illegible] من مرض این جوان نباشد بلکه مرض دیگر از امراض دماغی خواهد بود از

[illegible] نشد و تا حال بدین حالت او را امان نمیدادم حور طلعت گفت از دیدن

[illegible] روشن جبین گفت [illegible] اگر مناسب باشد

[illegible] شود که تا [illegible] بر سر حوض سلیمانی برآید

زیارت می‌آمد مشهور چنین بود که حضرت دران غسل و وضو کرده بود القصه چون روشن جبین بواسطهٔ زرین تاج این
مشورت داد حورطلعت گفت چاره این کار در علاج آدمی در آدمیان بهتر می‌توانند معهذا اگر حارث تاجدار دوا و غذا
رامی یابند مادر بردن او مضایقه نکنم حارث شنید گفت بردن جدائی او با این حالت ناگوار است مگر آنکه منهم بقاف
روم اما همان شب در عالم واقعه بر ارضا جنبان معلوم شد که این شاهزاده عالیقدر در همین مکان شفا خواهد یافت از
وقت صبح خواب را بحارث شاه گفت و حورطلعت و روشن جبین مرخص شده رفتند حارث تاجدار گفت اگر
کامل شما اینخواب را دیده اید فکری و تدبیری بکنید که این غم از دل اینعالم بدر رود و این نوجوان بزودی شفا یابد والا در غم او
نزدیکست که من هلاک شوم ارضا گفت که ای پادشاه بدانکه اکنون من درین مقدمه از تو بجد تمام و تدبیری که بنظر
من رسیده تام آنست که خود را بمدینة الحکما در خدمت حکیم بزرگ حکیم اسقلینوس الهی رسانم و چاره این کار از آن
دانای روزگار جویم که هر چه هست از و مخفی نخواهد بود چرا که امروز در عالم او سرگروه حکمای دهر و سرحلقه دانایان عصر است من
بخدمت او میروم و شما اینجوان را که شبیک شاهزاده عظیم الشأن است چرا که در واقعه بمحافظت شاهزاده احوال او را گفتند
بمحافظت نگهدارید و اطبا را گفت شما تدهین بدن او را نیز بروغنهای مقویه میکرده باشید اطبا گفتند ما نیز که درین
فکر بودیم و روغنها را تیار کرده ایم القصه ارضای عابد بجانب مدینة الحکما بدر رفت اما ملک اهواز هفته یکبار
صاحبقران از ابر تخت روان سوار کرده در معبد بزرگ می‌آورد و مردم را ندا میکرد که ایها الناس هر که این نونهال
خود را بعلاجی به کند هر ملکی و شهری که از مملکت من خواهد با و آن شغال دهم و دیگر از خزانه و حشم هرچه خواهد از و دریغ
ندارم و این کلمات بنوعی میگفت که مردم زار زار میگریستند باز بشهر مراجعت میکرد و چون از زبان ارضای عابد شنیده
بود که در خواب او را مقام صحت همین مقام گفته بودند این عمل را بجای آورد و ایشان را با این ملالت و
شاهزاده را با این حالت و ارضای عابد را در راه مدینة الحکما گذاشته دو کلمه از پهلوانان ...
دلاور و دوران غلام با خلوص صاحبقران خسرو شیردل نوجوان نوشته آمد اما راویان
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون خسرو [illegible] از صاحبقران جدا شد تخته پاره او نیز
قرین تلاطم امواج میرفت تا بعد از سه روز بپای کوه که بدریا واقع بود در رسید و زخمی در کمران کوه رسته بود و کنارها
او ویران بود خسرو شیردل یکی از آن شاخها بر گرفته با وجود آن توکل بر خدا قوت کرد و خود را بکمر کوه کشید متوجه صعود شد
بهزار مشقت خود را بکوه رسانید چون پا بر مأمن بدست آورد ضعف بر وی غلبه کرده او را بیهوش گردانید و تا سه ساعت
بیهوش گردید آخر بوزیدن بادهای معتدل بهوش آمد چشمه آبی دید که درخت ... بالای آن رسته بار آورده و
دیگران درختان میوه دار در اطراف و جوانب بسیار بود خسرو خود را بان چشمه رسانید آبی خورد و دو سه سیب
را تناول نموده بحال آمد وضو ساخت عبادت الهی بجا آورده در آن کوه بسیر مشغول شد ناگاه بصفه رسید که درخت

انار بی بالای آن سبز شده و نازنین صنمی که تمام آن مقام از شعاع رخساره او منور گشته در آن مقام بعبادت ملک علام مشغول است
خسرو از مشاهده جمال او حیران شده و او را تصور پری زاد کرده پا نخورد و گفت ای خسرو در اینمقام که در میان دریا واقع است
آدمی زاد چه میکند همانا این نازنین پری خواهد بود و غاشیش آنکه مسلمان است صبر کرد تا او از نماز فارغ شد خسرو
پیش رفته سلام کرد بحسن کلام جواب شنید خسرو پیش رفته احوال پرسید که ای نازنین کیستی که در اینمقام تنها
واردی از جنس بشری یا از نوع پری زود خبر مرا از احوال خود مطلع گردان و از این حیرت برار چه سرگذشت
داری و در اینجا چگونه وارد شدی آن صنم که این دلجوئی از خسرو دید آه سرد از جگر بر کشید و بمضمون این کلام
مترنم گردید بیت بجای گل مزن انگشت بر لب ای جوان ما را ۞ که چون گل بسته هر حالست چشم خونفشان ما را
بسکه در سینه دل بخون غلطید ۞ ترسم از رخنه برون غلطید ۞ تا ام بسکه بر شد از گل اشک ۞ صبح در روزنم بخون غلطید
خسرو از این گفتگوی بوی عشق شنید و یاد صاحبقران و ملکه ناهید اندیشی کرده زار زار بگریست پیش آمده گفت ای خواهر
گرامی قدر جهان دریافته ام که زمانه غدار ترا نیز مثل من بجرم عشق در عالم حیران و سرگردان وا داشته تو گر از عشق داری سرگذشتی
بمن همچون تو رفته سرگذشتی ۞ تو حال خود بیان فرما که چونست ۞ دل من هم ز دردی پر ز خونست ۞ انجمیله چون از
از زبان خسرو لفظ خواهر شنید مانند غنچه شکفته از دلتنگی برآمد و مانند گل خندان شکفته گفت ای برادر مهربان اول تو سر
گذشت خود را پیش من بیان کن تا من نیز قصه جانسوز خود را عرض کنم خسرو گفت ای خواهر گرامی قدر هر چند که
من و تو در اینمقام هر دو مسافرانیم لیکن تو پیش از من رسیده من رسیده توام اول آنکه تو اول قصه خود پیش من
نقل کن بعد از آن من بگویم که ضابطه چنانست که مقیم رضای مسافر بجوید آن مهجوره گفت چون حجت آوردی چه مضایقه
من میگویم ای برادر بیت ز حال من چه می پرسی غریبی بیکسم زارم ۞ به یک غم نه بچندین غم بحال خود گرفتارم
بیابان های عاشق در جهانم در بهم و برهم ۞ برنگ نرگس معشوق در هر لحظه بیمارم ۞ ای برادر عزیز القدر بدانکه
من دو نام دارم نامیکه پدر و مادرم بر من گذاشته اند صفیه خاتون است و باقی که زمانه بر من بعد از آن مقرر صحیح
کرده عشرت افزاست آنگاه قصه خود را از ابتدا تا انتها تا جلی بسمع عالی ناظران این کتاب ... بیان نمود
وان قصه محتاج تکرار نیست اما بعد از این واجب البیان است که عشرت افزا گفت ای برادر چون من از
جزیره مسروقیه با بخاک خراب و چشم پر آب بیرون آمدم یکطرف غم جدائی ملکه زهره جبین خطائی آتش در جگرم
کرده و یکطرف درد و سودای محبت سعد نوجوان دمار از روزگارم برآورده طرفه حالتی داشتم که شرح آن نمیتوانم
و حالا چه شده حالی بدتر از آن دارم لیکن بدیدن تو مرا انسی تمام بهم رسید چنانکه برادر حقیقی خود را دیدم ای برادر
چون از ملکه زهره جبین جدا شدم دیگر از حال او آگاهی ندارم اما من بلباس مردانه در کشتی نشسته همراه سوداگری
چند که عزیمت چابه داشتند روان شدم سوداگران بعد از چند روز به بندر ... رسیدند من بکاروان سرای

و تفصیل آن از ... حکم ... گذشته ...

رفته

جهره گذاشته بطور خود فرود آمدم روز دوم تب کردم و مدت شب شدید داشتم بمعالجه خود مشغول بودم و نمیگذاشتم
که کسی نزدیک من آید و از احوال زن بودن من اطلاع یابد آخر حقتعالی فضل کرد و مرا از مرض جسمانی نجات بخشید اما مرض
روحانی من بجای خود بود اما سوداگری در همسایگی من بود و همشیره داشت جوان او مرا بلباس مردانه دیده خیال مرد کرده
و بر من عاشق شد پیوسته پیغام ملاقات میکرد و من بهانه و تعلل و لطائف الحیل میگذرانیدم شبی برادر او بجای مهمان شد
و او فرصت یافته نصف شب خود را بر سر من رسانید طالب وصال گردید من دیدم که بهیچ وجه دست بر نمیدارد و بالضروره
احوال خود را اظهار کردم گفتم ای خواهر من هم چون تو انیم شوهر من در دریا تباهی شد پیوسته در تلاش او میگردم القصه
چون بر آن زن حقیقت من چنانکه باید متحقق شد تعجب کرده گفت ای خواهر مرا که من ترا دوست میدارم و تو مرا بجای
همشیره باین طریق تنها بودن تو خوب نیست احوال ترا ببرادر خود تقریر میکنم او مرد رحیم دل است و خدا ترس صالح چون احوال
ترا بشنود بر تو رحم کند و بهر قسم باشد شوهر ترا تلاش کرده پیدا کند از تلاشهای که صعب بنظر نیست تا تلاش او تفاوت
بسیار است بنوعی با من سلوک کرد که رفاقت او را اختیار کردم روز دیگر که برادرش آمد احوال مرا با او گفت
فی الواقع او مرد صالح بود مرا همشیره خوانده بر من ترحم نمود گفت ای خواهر آنچه مقدور من باشد در تلاش شوهر تو کوتاهی نکنم نام
و نشان سعد توجوان از من تحقیق کرد بعد از آن چند روز از بندر رنگ وزد و کشتی نشسته متوجه ولایت روم شد در
اثنای راه ما بکوه رسیدیم آب شیرین در کشتیها نماند ملاحان تعریف این کوه کردند و گفتند خرم کوه نام دارد و آب شیرین
و فواکه خوش مزه بالای این کوه بسیار است سوداگران همه جمع شده بالای کوه بر آمدند سیر کردند و آب شیرین بر داشتند
میوه نیز برگرفتند بکشتیها آمده تعریف کوه پیش زنها نکردند که زن قافله باشی گفت بگردن بهای خاطر من این کوه را
زنانه باید فرمود هر قدر زن که در کشتیها باشند نقاب انداخته بالای آنکوه روند سیر کنند تا ما هم محروم نمانیم قافله باشی قبول
کرد دیگر روز لنگرها انداخته ~~بالای آنکوه رفتند~~ در پای کوه مقام کرده روز دیگر بدستوری که مذکور شد زنها بالا رفتند من و آن
عورت که صاحبه خاتون نام داشت نیز رفتیم هر طرف هر که میخواست سیر میکرد اما من از صاحبه جدا شده بپای چشمه
رسیدم و آب این چشمه خوردم خوابم ربود بی اختیار اندک چشم گرم کردم در عالم واقعه دیدم که مرد بزرگ محاسن سفید
بر سر من استاده میگوید ای صبیه خاتون ای عشرت افزا آفرین بر صفت عصمت و وفاداری تو باد اما خاطرجمع دار که ان شاء الله
تعالی بمطلب خواهی رسید اما ازین کوه پایین مرو برخیز و در فلان گوشه پنهان شو تا ترا کسی وقت رفتن نبیند در اینجا خاطرجمع
و ساکن باش بعد از چندی جوانی خواهد رسید که بوساطت او بمطلب خواهی رسید یعنی همراه او باش تا بمطلب برسی ای
برادر رعایای قدر من چنین کردم هر چند که در اول چیزها بخاطر من رسید که بمجرد خوابی چگونه دیده و دانسته خود را در مهلکه اندازم
و این رفقا را گذاشته تنها در این کوه که در عین دریای شور واقع است بمانم لیکن بنا بر توکل بر خدا کرده در آن گوشه پنهان شدم زنان تا قلهٔ مرا
تلاش کرده رفتند و من از آن وقت تا حال در اینجا بسر میبرم غیر از تو که امروز رسیدی کسی را ندیدم اکنون تو بگو که چه سرگذشت

داری خسرو شیردل نیز از ابتدا تا انتها احوال خود را با احوال شاهزاده شروع و مفصل در خدمت ملکه عشرت افزا بیان کرد

و عشرت افزا گفت ای برادر حقا که تو هم عجب سرگذشتی عجیب و غریب داری و طرفه اینکه چنانکه پادشاهزاده تو خورشید تاج بخش

محبوبه را بخواب دیده عاشق شده بتلاش او برآمده شهر بشهر میگردد ملکه نام زهره جبین خطائی کسی را بخواب دیده عاشق شده

بتلاش ترک تاج و تخت و ملک و دولت و مادر و پدر کرده بیچاره وار سر در عالم گذاشته چنانکه اکنون او را در قلعه

سرو قد گذاشته بناچاری جدا شدم نمیدانم که چه حال داشته باشد خسرو از احوال زهره جبین تعجب کرد و گفت

اگرچه احوال شاهزاده ما باحوال این ملکه بسیار می‌ماند لیکن رتبه عشق او زیاده است که با وجود زن بودن بان سن و سال

ترک دولت و مال کرده چنین برآمد حقا که عجب شیر زنیست در طریق عشق حق تعالی او را بمراد برساند القصه هفت روز

در آن کوه بودند و خسرو هر روز بکنار کوه آمده ملاحظه دریا میکرد که مبادا کشتی بنظر درآید و ایشان از آنجا نجات حاصل شود

بقدرت قادر لم یزل و سبحان لایزال روز هشتم از دور کشتی چند نمودار شدند و بحکم الهی از پای کوه گذشتند خسرو

و ملکه رومال بهوا سر نیزه نمایان کرده فریاد برآوردند که ای سوداگران ما دو برادر سوداگرزاده ایم کشتیما شکست تخته پارهای تا بکوه

رسید [illegible] خدا امید داریم اکنون برادرم لباس ندارد و یکدست لباس بدهید تا او را بپوشانیم هر دو در کشتی

درآئیم تا خدمه باشیم [illegible] خواجه نام داشت همان ساعت یکدست فاخره برای خسرو فرستاد خسرو او را

گرفته بملکه پوشانید آنگاه [illegible] درآمدند و با خواجه عزیز ملاقات کردند عزیز در جای ایشان حیران ماند بعد از

چند روز بساحل رسیدند خواجه عزیز بهر کدام [illegible] کرامایه داده آمدند تا بسر دوراه رسیدند راهی بجانب بصره میرفت و راهی بجانب

روم خواجه عزیز قصد روم داشت و بعضی دیگر از قافله بودند که عازم بصره شدند خسرو شیردل را دل بجانب بصره کشید از

خواجه عزیز مرخص گردید هرچند خواجه مذکور گفت ای فرزند اگر رفاقت مرا اختیار کنی مایه بتو دهم برای خود تجارت کن خسرو

گفت که ای خواجه نیکیها در حق ما کرده ای دولت و عمر تو زیاده که مرا اما میخواهم چندی در بصره آسایش کنم بعد از آن هرچه اتفاق

شود بعمل آرم اگر حیات باقیست باز ملاقات خواهد شد خواجه عزیز گریان او را مرخص گردانید خسرو لعل که انتهای کار

در بار خود داشت نیاز خواجه آورد خواجه قبول نکرد بلکه آزرده شد و گفت ای جوان مرا چه تصور کرده که چنین کار

میکنی چه کنم ترک رفاقت من کردی والا خدمت ترا سعادت میدانستم القصه خسرو او را دعا کرد روبراه

نهاد بعد از چند روز بشهر بصره رسیدند خسرو داخل شهر شده منزلی گرفت فرود آمد لیکن عشرت افزا از

خانه کم بیرون می‌آید و خسرو بسیر مشغول بود هر روز بطرفی میرفت و سیر بازارها و محلات آن شهر معمور مینمود روزی

وقت چاشت سیرکنان بمحله آبادی رسید خانه عظیم الشان بر سر بازار دید که دروازه کلانی دارد و کرسیهای بسیار

بتکلف پیش روی آن گذاشته اند و پیرمردی محاسن سفید لباس سیاه در بر کرده بر کرسی آبنوس قرار گرفته غلامان

سیه پوش مکلف در خدمت او استاده اند و جمعی از پیران و جوانان بر آن کرسیهای دیگر قرار گرفته اند و قهوه در دست

داشتند یکی از آن پرسیاه پوشی روبروی خسرو نشست آهی چنان جگرسوز برکشید که آواز او توان گفت بر فلک رسید چنانکه در دل خسرو
تاثیر عظیم بخشید بی اختیار بگوشه استاده شد آنمرد پیر بعد از آن مرثیه چنانکه تمام محاسن او تر شد و گفت خداوندا روزی
باشد که منهم بمراد خود برسم و دیگران او را تسلی میدادند میگفتند خدایی که یوسف را بار دیگر بملازمت یعقوب علیه السلام
رسانید قادر است برآنکه شما را نیز بمراد رساند خسرو متحیر شد و در ابتدا گمان کرده بود که شاید عزیزی اینجا نه همه چون
این سخنها شنید دانست که کسی را گم کرده ظاهرا محبوبی خواهد بود و بخاطرش رسید که این امر را تحقیق کند در فکر بود که غلامی
از بازار راه آمد باز متوجه بازار شد خسرو پیش آمد ازو پرسید که بندهٔ خدا این شخص کیست و چه مصیبت دارد که آه جگرسوز
او در دل دیگران اثر میکند غلام گفت ای جوان عالیقدر چه می پرسی که فلک جفاکار عجب ستمی برین پیر بیچاره کرده — نیز تکبیر سیت
برآنکه نام این مرد خواجه سعید است سوداگر عمده است باشندهٔ همین شهر است زمانه طرفه فتنه برانگیخت و عجب شربت
ناگوار مصیبت در کام او ریخته مجملا پسری داشت بهادر و نوجوان که هنوز سبزهٔ خط لاله عذار عارضش را احاطه
نکرده بود که بیک ناگاه از پدر جدا شد سعد نوجوان نام داشت اگر تو او را میدیدی میگفتی قدرت خداست
بحسب صورت و سیرت ثانی ندارد خسرو پرسید که چگونه گم شد گفت ای دلاور بهادر دختر خواجه نظام جهانگرد
نام سوداگری عمده عاشق شد یکسال کامل موافق رسم ایشان شبانی کرد که از وقت حضرت شعیب علیه السلام
این رسم در قبایل خواجه نظام بود بعد از آن که خواجه مذکور دختر خود کتخدا کرده حواله داماد کرد داماد در کشتی نشست
خواجه سعید نیز همراه بود در آن هر دو محب و محبوب بکام دل نشسته بودند که طوفان عظیم برخواست جهان
تاریک گردید کشتیها از هم متفرق شده هر کسی بطرفی رفت بعد از سه روز که تاریکی برطرف شد کشتی عروس
و داماد از میان ناپیدا بود خواجه سعید بهزار خرابی بساحل رسید هرچند تلاش کرد اثر و آثار این کشتی نیافت معلوم نشد
که قضا او را بکدام جانب انداخت خواجه سعید بعد از جزع فزع بسیار قصد حیات خود کرد مهمانان قسم خوردند که باز او
پیدا خواهد شد سوداگران دیگر نیز از آن اراده منع کردند که پیش خدا محمود نیست بهمه حال این لباس سیاه اختیار
کرده و قسم خورده که تا پسرم پیدا نشود ترک سیاه پوشی نکنم و بغیر از نان جو و شوربا چیزی نخورم خسرو شیر دل ازین
سخنان معلوم کرد که این پدر شوهر عشرت افزا است بان غلام گفت خدا ترا خیر دهد که بسبب تو مجهولی بر من معلوم — احوال
شد خدا تعالی آقای ترا بمراد رساند که احوال او مرا ملال خاطر بخشید این را گفته روان شد بخانه آمد بعشرت افزا گفت
ای خواهر خبر از خویشان آورده ام عشرت افزا گفت اگرچه من بجز سعد نوجوان بهیچکس کار ندارم و باز عشرت افزا آهی
کشید و گفت ای برادر در صورتیکه سعد نوجوان در میان نباشد مرا بهشت و دوزخ یکسان است نه خانه پدر خود دارم
نه خانه سعید بلکه بودن همراه ترا دوست دارم که بشارت یافته ام که مطلوب من بوساطت تو حاصل خواهد شد
~~در فراق سعد [illegible] بر دلم بنماید~~ بس از درد جدائی محنت ایام ننماید ز آتش هیچ پروا نیست دورانها را

وای برادر عالیقدر تو خود انصاف کن که مرا در خانهٔ سعید چه قدر رتبه خواهد بود و بیکه باعث زیادتی غم پدر و مادر خواهد شد
که مرا به بینید و او را نه بینید هستم همراه تو تا خدا چه خواسته است القصه هر چند خسرو شیر دل مصاحبت کرد آنگاه بیکر قبول
ننمود خسرو بر صداقت او آفرین کرد اما روزی خسرو نشسته بود بر سر دروازه خانه خود که دو کس یکدیگر را در حضور او
در بغل گرفتند یکی گفت ای برادر چند گاه کجا رفته بودی گفت ای برادر بسفر اهواز رفته بودم و اینقدر مدت در آن
شهر ماندم لیکن اتفاق روزگار شد چرا که پادشاه اهواز درین ایام بطرفه شغلی گرفتار است و امری عجیب حادث شد
که تعلق به دیدن دارد خسرو نیز گوش داد که بشنود حقیقت او پرسید ای جنید کدام امر حادث شده که تو آنرا باین غرابت
نقل میکنی گفت طولی دارد بیا بخانه بنشینیم و برای تو نقل کنم خسرو گفت ای برادران اینهم جای خوبست بنشینید تا ما هم ازین
نقل بهره مند شویم ایشان خسرو را دیده سلام کردند و آمده بر سر دروازه نشستند خسرو پرسید ای جنید بگو در اهواز کدام
کدام امر حادث شده گفت ای جوانمرد عالیقدر این مقدمه اینست که روزی ملک اهواز بشکار شیر برآمد پسر شیخ عمر
بن حارث جدی کرده شیر را کشت اما شیر نیز او را کشت در ماتم پسر گرفتار بود که خبر شنید که نوجوانی آفتاب طلعت
باین حالت از صحرا برآمده در پای فلان درخت دراز کشیده با کسی سخن نمی گوید حارث تاجدار سوار شده بر سر
آن نوجوان که بشکل شاهزاده است رفته محبت او را زیاده بر محبت فرزند در دل جای داده او را برداشته
بخانه آمد و کمر بعلاج او بسته حیله ها برانگیخت و کارها کرده تا بجائیکه گویند پریزادان را نیز باستصواب عابدی طبیب نشسته
در نظر او جلوه داد لیکن آن شاهزاده حال بحال نیامده اطبا میگویند مرض عشق دارد و عزیمت خوانان میگویند او عاشق
پریزادی شده بهمه حال حقیقت او بر کسی معلوم نشد که چه مرض دارد و چه سبب اینحالت او را رو داده آنگاه تعریف
شاهزاده زیاده از حد کرده خسرو را بخاطر گذشت که احتمال کلی دارد که آن شاهزاده صاحبقران خورشید تاج بخش باشد
پرسید ای جنید تو آن نوجوان را دیده گفت دو سه مرتبه او را دیده ام و بدیدار او دیده را روشنی بخشیده ام خسرو
گفت ای برادر بمقتضای شعور خود قدری از قیافه آن شهریار برای من نقل کن جنید گفت آن شهریار را چه مقدور که
از آن صورت چون آفتاب و گیسوان چون مشک ناب و قامت چون شمشاد و چشم چون نرگس شهلا و لب چون لعل
بی بها توانم کرد لیکن چنین و چنان است خسرو بعینه علامت جمال صاحبقران را دریافت باینحالت رسیده باشد باهمه حال
ما را بر جناح سرعت و استعجال بجانب اهواز باید رفت آنگه در امنت زری داده رخصت کرد و خود بخانه
آمد با عشرت افزا گفت ای خواهر خبر داری که سراغ آن شاهزاده عالیقدر که پیوسته پیش تو دم از غلامی او میزدم و احوال او را
برای تو نقل کرده ام در اهواز یافته ام اکنون مرا رفتن ضرور شد بیا سخن من گوش کن و بخانه ملک سعید برو
انشاء الله که باز ترا خواهم دید و سعد نوجوان را نیز تا ممکن تنها نخواهم کرد عشرت افزا بگریه در آمد و گفت ای برادر بخدا
که سر منت و قدم تو و آنکه تو غلام اوئی من کنیز اوئیم من هم مشتاق جمال اویم هرگز از تو جدا نشوم خسرو گفت

باآنکه

هرگاه باین مرتبه مجدی بر سر و چشم من بیداران روز دیگر هر دو مرکب را زین بسته عشرت افزا بلباس مردانه موافق
طمافنش مسلح و مکمل ساخته بجانب اهواز روان شدند از اتفاقات روزی وارد اهواز شدند که حارث تاجدار صاحبقران
عالیمقدار را بر تخت روان سوار کرده متوجه معبد بزرگ شده بود و بدستور یکه داشت در انجام تخت انقرع
بخت راندانت صلای عام داد که ایها الناس کسی هست از شما که بدعای یاد دانی یا بافسون این شاهنشاه
عالیقدر را بحال آرد هر چه خواهد از زر دریغ ندارم خسرو شنیده دل بیاده شد عشرت افزا را جلو اسب خود بدست
داده بگوشه استاده کرده خود داخل مجمع شد نزدیک صاحبقران آمد نیک نظر کرده آن گوهر دریای صاحبقرانی را بنظر اول
بشناخت آهی از جگر بر کشید که آواز او دران صحرا پیچید و بی تابانه دو دیده سر خود بر پای شاهنشاه سود و دعا و ثنای
صاحبقران بجا آورده شروع بگریه کرد و گفت ای شهریار عالیجناب مفصلا آنچه حالست که من در نوبت اینجا
میکنم صاحبقران نیز او را شناخت باشاره گفت که الواح را از من برده اند و اکنون طاقت سخن اصلا ندارم
زبانم مطلقا در حکم من نیست اما حارث تاجدار چون این تماشا را دید دانست که این جوان بهادر را معرفتی با
این شاهنشاه است از و پرسید که ای دلاور مقبول و ای جوان معقول تو با این جوان مگر خویشی داری خسرو گفت
خیر من غلام اویم و او آقای منست حارث پرسید که آقای تو چه نسبت دارد گفت پادشاه نسبت جلیل القدر رفیع
الشان است پرسید پادشاه زاده کدام مملکت خسرو گفت وقتی که او بحال آمد اگر مصلحت داند حقیقت خود
بزبان مبارک ارشاد کنند و مرا علم نیست که من بگویم حارث تاجدار گفت بهمه حال هر که هست تاج سر ما و نور چشم
ماست لیکن اکنون باینحال رسیده مرض او اصلا معلوم نمی شود و ما از طرف خود سعی بسیار بجا آوردیم لیکن فائده نکرد مدت
دو ماه میشود که شاهنشاه باین حالت ما را در ملالت میدارد با وجود آنکه پسر کلان نوجوانم من در همین ایام از جنگ
شیری در ار بعدم پیوسته لیکن ماتم او را الیم حالت این نوجوان میدارد ساختم و اکنون غم دیگر ندارم بغیر از آنکه حق تعالی او را
بزودی شفا بخشد آنگاه احوال علی طلبیدن ارضای عاید و احضار هر نزاد ان و رفتن ایضا بجانب مدتهم الحکما همه را برای خسرو بیان
کرد اما صاحبقران بخسرو باشاره فهمانیده بود که ای برادر الواح را از من برده اند که من باینحالت رسیده ام خسرو بحارث
تاجدار گفت ایملک اهواز بدانکه این شاهنشاه عالیقدر را در سال سیزدهم از عمر مبارک مرضی روحانی حادث شده
که زوال آن موقوف بر تقدیر حکمی قدیر است تا هرگاه اتفاقا کند بالفعل استاد عالیجنابش که حکیمی بود بهترین حکما سه لوح منقوش
بیکبیر اسم اعظم برای او ساخته بر بازوی او بسته و در گردن او انداخته بود که بسبب فقدان آن الواح اینحالت بر این شاهنشاه
طاری گردید و آن اسم اعظم گویا حافظ این شهریار بود ما او در کشتی نشسته بودیم بتقاضای روزگار شکست در تقاضای
شاهنشاه از هم جدا شدند معلوم شد این شهریار از ملک شما سر بدر کرده بمقامی استراحت فرموده دزدان این
سر حد سلاح و الواح را ازین شهریار دزدیده اند که او باینحالت رسیده شما تحقیق کرده از پیدا کنید این شاهنشاه بحال

می آید و در غیر این صورت مشکل است مگر آنکه از دعای عابد حکیم بزرگ اسقلینوس را بیابد و در حارث چون این سخن
شنید همان ساعت کسان خود را فرستاده زمین و اران انتقام گرفته فلک احتشام را در ان یافته بودند طلبداشت و در
پیدا کردن احوال سعی بلیغ فرمود و گفت هر که هر چه از من بخواهد در قیمت این بدهم زمینداران همه قسم یاد کردند که ما هرگز روحی یا
سلاحی همراه این جوان عاشق ندیدیم خانهای ما حاضر است همین ساعت کس فرستاده تحقیق کنید اگر پیدا شود بهر عقوبتی که
از ان بدتر نباشد ما را بکشید الا شهریارا کدام سنگدل را دل میدهد که این نونهال باغ خوبی را باین حالت ببیند ما نیز از طرف
خود در تلاشش کمر کوتاهی نخواهیم کرد خدا نخواسته اگر کسی از ملازمان ملعمه صحرایی برده باشد تا جاریم والا بهر قسم باشد از دهات
تلاش کرده بهم میرسانیم حارث زمینداران را امیدوار انعام ساخته مرخص گردانید وقت شام از معبد بزرگ شاهزاده را برداشته
متوجه شهر شد خسرو و عشرت افزا نیز همراه بودند بادشاه اهواز مکانی در قلعه برای خسرو معین کرده خسرو عشرت افزا را فرود آورده
خود بخدمت شاهزاده پیوست و با عشرت افزا و فتنه شاهزاده را باین حالت دیده زار زار میگریستند و گفت آن عالی منزلت از درگاه
مجیب الدعوات پیوسته طلب میدارد خسرو گاهی بخانه می آمد و ساعت پیش عشرت افزا می نشست و احوال شاهزاده را
تفقد کرده باز در خدمت صاحبقران می پیوست اما شاهزاده خورشید تاج بخش اگرچه دماغ حرف زدن تا حال ندارد اما از
صادق
دیدن خسرو که ملازم سعادت العقیدت او بود فی الجمله قوتی از اعضا و جوارح بهم رسانیده بود که اندک اندک غذا نیز تناول میفرمود
خسرو با خود گفت اگر ارفیا در خدمت حکیم اسقلینوس میسر نشود من الله میرفتم اکنون در خدمت شاهزاده بودن بهتر است
اما روزیکه بادشاه اهواز از عبادت معبود بر سر شاهزاده آمد بیدماغتر از روز دیگر بود خسرو دریافت که امروز حارث بسیار
بیدماغ است پرسید الا شهریارا امروز شما را بسیار بیدماغ می بینیم ماورای آن بیدماغی که هر روز برای شاهزاده داشتند
حارث ناچار گفت ای جوان دلاور درین ایام فلک هر دم تازه داغی بر دل میگذارد بچندین غم و فکر مبتلا شده ام
یکطرف برباد رفتن آن گل گلشن جوانی یعنی بهرام بن حارث و یکطرف ملالت حالت این شاهزاده عالیقدر که تمام ترین
غمهای ماست درین ایام فکر دیگر این بهم رسیده که ملعمه شیر نام ملازمی داشتیم که سرگروه دلاوران من بود و بان حرام نمک حرام نمک
استظهار تمام داشتیم قلعه در حوالی اهواز بود موسوم بحصن الحدید آن قلعه نیز بزور بازوی آن نمک بحرام مفتوح شده ما آن
قلعه را باو سپردیم و آن بدبخت شوکتی و حشمتی بهم رسانیده دم از استقلال زد و سودای خام در سر پیدا کرده نام ما از خطبه و سکه
افکند و پیوسته بقطع الطریق نیز اشتغال دارد قریب ده هزار سوار جرار بهم رسانیده خزانی که ما در آن قلعه داشتیم
همه را تصرف در آورده قوافل بسیار را غارت نموده در فکر خسرو ملیت و کاش آن لعین تنها بقلعه حصن الحدید
و توابع آن راضی باشد و دست از ایذای بندگان خدا بردارد ما هم باو کاری نداریم لیکن از آنکه هر روز قافله را نیز
ایذای بسیار میرسد چنانکه درین ایام خواجه شمس نام سوداگری که از آشنای قدیم ما بود از دریا برآمده میخواست اکثر
آن مرتد شد آن خدا ناترس از قلعه برآمده بر آن قافله ریخت خواجه شمس پسری داشت جوان و پهلوان معرکه قتال با ملعمه هزار است

آغاز کس

وچند کس از ملازمان حرامخور که بقتل رسانید طلحه شمشیر زور کشیده آمد و پسر خواجه شمس را زخم زده او را در آنحالت بسته لشکر خواجه مذکور را
درهم شکسته اموال او را غارت کرده و اجناسی که بکار نمی‌آید با کوه انداخته داخل قلعه شد خواجه شمس با آنحالت خراب بقیة السیف
را برداشته پیش من آمد و از دست طلحه خون گریست و چون پسر خود را بسیار دوست میداشت شب و روز در فراق او گریه میکرد اما چون
من احوال خواجه شمس را بر اینگونه مشاهده کردم بیطاقت شده اول باین حرامنمک بیمروت نوشتم که ای طلحه هر چه کردی کردی بیا
مرقوم
از خدا بترس و از جزای روز قیامت بیندیش بهمین قدر که نام من در خطبه خوانده شود از تو راضی می‌شوم حاصل حصن الحدید
با توابع آن بتو ارزانی داشتم دست از ایذای بندگان خدا بردار و پسر خواجه شمس را بفرست که پدرش در فراق او از بسکه
گریه کشیده چشم او کم نور شده جهان را بروز روشن تاریک می‌بیند بر حالت آن پیر ضعیف رحم کن و او را باو واگذار آن
لعین مغرور روان صد مرحله از رحمت الهی دور جواب نامه ما نوشت که اینشاه اهواز بداند که من صاحب عزمم و اکنون هوای
سلطنت در سرم افتاد تهیه سامان انبار و قطع طرق رو زوی مناسب دیدم باین سبب باین امر مشغولم اکنون دوازده
هزار سوار سلاح و توپخانه بهم رسانیده ام و در فکر رسانیدن اسباب دیگر مشغولم بعد از آن خروج کرده بر تخت اهواز می‌نشینم و تو اگر
ملازمت مرا اختیار نخواهی کرد ترا وزیر خود خواهم کرد اما آنچه نوشته که پسر خواجه شمس را نجات دهم ممکن نیست چراکه او را
جوان بهادر یافته ام اکنون او زخمدار است زخم او را بهتر کرده باستمالت او را ملازم خود میسازم بلکه منصب سپهسالاری
باو میدهم پدرش نیز اگر خواسته باشد پیش من بیاید و الا بعد از تکیه من بر تخت اهواز نشینم ملاقات پدر و پسر با هم خواهد شد
من از این جواب چون طومار بر خود پیچیدم و عزم رفتن بجانب اهواز مصمم کردم دلاوری دیگر داشتم ضیغم شیرشکار نام بمن گفت
ای شهریار هنوز این سودای خام خیال در سر طلحه نیست که پادشاه برسر او خود بنفس نفیس تشریف ببرد من میروم تا سزای
او درکنارش نهم ضیغم با هفت هزار سوار متوجه حصن الحدید شد یکماه شد که او را فرستاده بودیم امروز خبر رسید که چون
ضیغم بپای قلعه رسید طلحه حرامزاده در سه روز تغافل کرده از قلعه برنیامد آخر شبی او را غافل کرده از قلعه برآمد و بر لشکر ضیغم
شبخون شد و ضیغم احوال را معلوم کرده سوار شد ضیغم و طلحه هر دو بهم رسیده آغاز ضرب کردند آخر چون درین ایام ستاره دولت
ما در گردش بود ضیغم از دست طلحه زخم منکر خورد و حرامیان طلحه لشکرش را شکست دادند و بارگاه و خزانه و اسباب او
غارت کردند ملازمان ضیغم باری اینقدر کردند که ضیغم زخمدار را از میان برآوردند چنانکه در دو سه روز
داخل خواهد شد اکنون مرا طرفه ترددی پیش آمده ناچارم که خود بروم لیکن دلمن درین جوانست که حق تعالی بزودی او را
شفا دهد خسرو نیز متالم شده گفت ای شهریار خدا کند نعمه بزودی بجای آید من رفته این مهم را کفایت
کنیم شما را صرع کشیدن در کار نباشد یکی از حضار مجلس که همراه حارث آمده بود از این سخن بخندید و خسرو را بخاطر نیاورد
بدیگری رو کرده گفت پیش زبان صدق نیست که سخن در آن تواند اختتام اما از عقل بعید است که حرف را فهمیده گوید اینمرد
طلحه را ندیده چنین میگوید او در جواب این آهسته گفت که حرف بپسر و با ندارد میدانم که نخواهد فرستاد و هم خواست گفت

خسرو شیردل اگرچه با بادوست مشغول سخن بود اما با وسخنهای این هردو را بگوش هوش او رسانید آزرده شد رنگش از غیرت متغیر
گردید روی بشاهزاده صاحبقران کرده گفت ای مایهٔ اقبال عالم وای تاجدار نسل آدم اگرچه جدائی من و دوری من از خدمت
عالی مستلزم فنای منست لیکن بقای اقبال بی زوال است عاریت گرفته ترا بحافظ حقیقی سپرده میروم تا حقتعالی چه خواسته است
امیدوارم که بفضل الهی و بهمین اقبال این مهم را سرانجام دهم شاهزاده نیز بگفتگوی دو کس پی برده بود و باشاره فرمود ترا انچه آرزوم
بعد از ان رو بجانب حارث تاجدار کرده گفت ایملک اهواز خواجه شمس سوداگر کجاست میخواهم او را ملاقات کنم که نام
برادرم نیز شمس الدین بود باین سبب مرا باین نام محبت تمام زیاده شده است ملک اهواز گفت ایجوان نامدار بقدر بیست روز شد
که او بطرف بصره بدر رفته تا از حکیمی که در ان شهر است علاج چشم خود کند منظور سیرش چرا که پسرش در زندان حرام نمک است
میخواست پیش او رود دولتخواهان او مشورت نداوند که بر قول حرامیان اعتماد نیست مبادا ترا ضایع کنند خسرو گفت
ایملک اکنون بدان که من بر سر طلسم میروم برادری نیز دارم بسیار محجوب است از خانه بر نمی آید از و خبردار خواهی بود شاهزاده بشیر
بن الحارث که بسبب افراط محبت اکثر اوقات در خدمت شاهزاده بود گفت ایجوان چه معنی دارد برادر تو برادر ماست
اما حارث شاه گفت ایخسرو تو چگونه بر سر طلسم میروی گفت اسپم را زین می بندم سوار میشوم حارث گفت مگر سودائی از
که این سخنان میگوئی خسرو گفت هرچه میخواهی بگو من البته میروم حارث گفت پس ده دوازده هزار سوار همراه ببر و من فوجی
دیگر از عقب تو نیز روانه خواهم کرد خسرو گفت او چه قدر فوج دارد گفت ده هزار سوار شنیده میشود خسرو گفت شما نیز
اگر بجد دارید دو سه هزار کس برای سپاهی لشکر همراه من بدهید البته که با من مقابله خواهد کرد به بینیم از ما بلندی کراست
نیومندی و زورمندی کراست القصه بسماجت تمام سه هزار سوار خود سر حد همراه گرفت بارگاه و کارخانجات
نیز حارث همراه او کرد و خسرو از شاهزاده بحلیت خواسته از حاضران فاتحه گرفته نزد عشرت افزا امد و گفت ایخواهر گرامی قدر
ترا بخدا سپردم در تنهائی بارام باشی مرا رفتن باین مهم ضرور رسید عشرت افزا بگریه افتاد و دو سه غلام بچه خواجه سرا را
در خدمت خود نگاه داشت و بدستور لباس مردانه در بر داشت بدن خود بکسی برهنه نمینمود و شاهزاده نیز شنید نیز از احوال
عشرت افزا واقف نبود خسرو بهمین قدر بجابجا اظهار کرده بود که شهریار رفیقی نیز از بن نیاپی همراه رسانده ام که احوال او خالی
از غرابت نیست انشاءالله تعالی بعد صحت مزاج عالی احوال او عرض خواهم کرد خسرو شیردل ساعت سعد اختیار کرده با سه
هزار سوار متوجه حصن الحدید شد در رکمشرک ضیغم زنگدار با خسرو ملاقات کرده همدیگر را دریافتند ضیغم گفت ایدلاور حقتعالی
حافظ و ناصر تست لیکن از مکر انحراف غافل نخواهی بود که با فن دلاوری در کمال حیله وریست خسرو گفت خدا بزرگ است
اما بعضی از مردم اهواز خصوصا کسانی که سلیقه اندوکس داشتند با هم میگفتند که این جوان یعنی خسرو البته دیوانه است
که بی تحقیق بر سر طلسم رفته هرچند که در شجاعت رستم و سام باشد لیکن با این قد و قامت با مثل که جمله دیو است و ترکیب
انسان چه تواند کرد معهذا فوج هم نبرده که در مقابله بکار تواند شد القصه هرکس موافق حوصله خود سخنی می گفت اما جهان پهلوان

خم ولنزل

خسرو شیردل با فوج مذکور تعجیل کرده منزل به حصن الحدید رسید طلحه شنید که این مرتبه جوانی مجهول النسب از رفقای ان زجوان مجهول الاحوال
که ذکر او بگوشش نخورده رسیده با سه هزار کس بر سر شهامی لید طلحه بخود مغرور و برفقاه قاه بخندید و مضمون این کلام مترنم کرد دید چو تیره شود
مرد را روزگار همه آن کند کش نباید بکار ای دلیران و ای رفیقان من ببائین گیا و سلطنت بین بگویید که منک اهو از ارکان خبط
چنین کارهای مضحک و رکیک جائیکه مثل ضیغم شیرشکار دلاوری با ده هزار سوار شکست خورده برود او بکمر و مجهول را با سه هزار
سوار میفرستند ملازمان او تصدیق قول او کرده و او را اعتبار کباده دادند و طلحه شیر زور سه روز از قلعه بر آمده فرود آمد و با راستکی میدان
مقابله مشغول شد اما خسرو که ایلچی نزد او نفرستاده لیکن طلحه بدست معتمدی بخسرو پیغام کرد که ای جوان دلاور آفرین بر همت تو
که با این کار بزرگ کمر بسته آمدی از دو حال بیرون نیست یا دیوانه یا دلاور زمانه بر نقد بر شو تا از من صرفه نخواهی برد چرا که
من صفت قد و قامت ترا از زبان جاسوسان خود شنیده ام بهمه حال من عاشق صفت جرات توام اگر ملازمت مرا اختیار کنی
ترا سپه سالار خود کنم و عزت تمام بسیار نگه دارم بگفته آنکه بوتنی و رسرش نمانده جز اینکه در اعیث بکشتن میدهی خسرو در جواب
گفت که با ان نمک بحرام بگو که بدو روزه و نیاو نیم سیر گوشت که در بدن داری اینقدر مغرور نباید شد اینقدر بدان که من بر حق
و تو بر ناحق باتو هر چه هست فردا در معرکه میدان بالمث مه گفته خواهد شد صفت قد و قامت مرا شنیدی گلقیوت که زور
تورت نگذارم نیز در معرکه معلوم تو خواهد شد سه خاک را ان جبابرا الجعادت منکر تو چه دانی که در این کمر و سواری باشد
پیغام او رحرب زبان بود هر چند شد از کم و زیاده عرض کرد و تعریف جرات و زبان آوری خسرو بسیار نمود طلحه بگفت بلی
زمانه بگوید که نشنیده نشود بر اندام او موی رسته شود اجل اینجا در رسیده زبان اوری آمد زبان شمشیر میگوید القصه وقت
شب چون دماغ طلحه از باده ناب گرم کرده بد بنواختن طبل جنگ اشاره کرد جاسوسان خبر بخسرو رسانیدند او نیز بعد
تا طبل جنگ زدند دلاوران هر دو لشکر تمام شب در کار سازی حرب مشغول بودند روز دیگر که خسرو خاوری جهان آرا
شعشعه رایت زرین خود مزین و منور گردانید آن دو دریای لشکر عزم فاش این فولاد شده فوج فوج بمیدان آمدند
بعد از صف آرائی اول کسی که عزم میدان کرد سلطوق تیغ زن بود که طلحه منصب سپه سالاری بنام او مفوض داشت از طلحه مرخص
شده بمیدان آمد بعد از اظهار هنر گفت ای جوان اول تو بگو که کیستی و موجب آمدن تو بر سر ما چیست انهو شنید بر بسیار کسان آمدند
و جان و مال خود را بر باد دادند بیا سخن بشنو و اطاعت شاه طلحه کن خسرو گفت ای مغروک مرا دماغ گفتگو با مثل تو مغرور نیست زبان
به بند و باز گردد سلطوق برابر آمد و نیزه بر خسرو انداخت خسرو نیزه از دستش بر ربوده همان نیزه بر کمر زنجیر او قائم کرده الله اکبر
گفته او را از صدر زین برکنده بر زمین زد و بسرهنگان خود اشاره کرد تا بر و ریخته او را دست بدست ببندند دیگری قریب بنجکس
بست و چهار کس را از خم زد طلحه انگشت تحیر بدندان گزید و گفت معلوم شد از دلاوران روزگار است فردا من خود بمیدان او رفته
بهر زبانی که باشد او را ملازم خود ساختم با بسته می ارم انشب باز طبل زده روز دیگر صف کشیدند آخر خسرو گفت ای طلحه نمک
بحرامی تیمه نیکو ندارد ترک این داعیه کن طلحه گفت این طرفه که تو بالعکس بمن نصیحت می کنی بهمه حال ترا بجنگ من فرستاده اند

پا به نصیحت من گفت ای ناشناس من از راه دوستی با تو سخنی گفتم بسم الله زبان به بند و بازو بگشا طلحه نیزه برگرفت خسرو
نیز نیزه بدست آورد و تفصیل نیزه بازی بمعقول کردند چنانکه آفرین از جان سپاهیان هر دو لشکر برآمد و آخر خسرو نیزه بر نیزه او چنان زد
که نیزه او هوائی شد آه از جان طلحه برآمد تیغ بازی در میان آمد غالب از مغلوب متمیز نگشت و نوبت بگرز و قوت رسید تا دو روز
با هم میکوشیدند تا آخر خسرو گرز بکمر طلحه را بند آورده قوت کمر نزدیک بود که از صدر زینش در رباید که طلحه بچلدی خنجر کشیده کمربند
خود را پاره کرد و نعره زد که مغلوب نمانید از لشکر خسرو گوشت که طلحه زیاده پایداری خسرو مردانه میکوشیدند و خسرو در آن گیرودار
کار زار میداد چنانکه هر طرف که روی آورد از کشته پشته میساخت طلحه بیک طرف بر بلندی استاده تماشای جنگ خسرو
میدید آخر تاب نیاورده بار دیگر شمشیر کشیده در برابر خسرو آمد تیغ انداخت سهل زخمی بخسرو رسید خسرو هم وا نکرده در
بدل او را نیز زخم نمایان زد مردم طلحه بر دور ریختند او را بدر بردند آخر چون حق بطرف مردم پادشاه بود مردم طلحه شکست
خوردند و طلحه را داخل قلعه کردند پاره غنیمت بدست مردم خسرو افتاد و بفتح و فیروزی بازگشتند اما مردم طلحه داخل قلعه شده
بمعالجه او مشغول شدند قلعه را بتوپ و تفنگ برآراسته بودند تخته را از روی خندق برداشتند حصاری شدند خسرو نیز در
مقابل فرود آمده به تهیه آلات قلعه گیری اشتغال نمود اما قلعه حصن الحدید قلعه بود که از کمال بلندی ذکر تسبیح ساکنان ملاء اعلی
بگوش اهل قلعه میرسید و از کمال متانت استحکام باین نام مسمی شده بود بدست آمدن آن قلعه اشکال تمام داشت
خسرو بعد از به شدن زخم دو سه مرتبه یورش انداخت کاری نساخت خسرو بیدماغ شد با خود گفت خدا اشرم مرد
نمیدانم از این قلعه مشکل است که یکایک مفتوح شود و اگر پنجاه هزار سوار هم باشد بجنگ قلعه را نمی تواند گرفت کاش امروز
طلحه بجنگ من گرفتار می شد و این قصه کوتاه میگشت خداوندا شرم مرا نگاهدار که در میان مردم حرف زده ام القصه
بعد از چهل روز از کمال بیدماغی به شکار سوار شد به آمدن خسرو برای شکار و ملاقات کردن مهتر بریع
الیه عیار پایان بهادر نامدار و مفتوح شدن قلعه بدست بیران عیار خنجر گذار اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده اند که خسرو در پس در پای قلعه نشست دل تنگ شد از کمال خفگی و بیدماغی عزم شکار کرده
صید افکنان بهمه جای آمد تا به پای کوه رسید در دامنه کوه جائی خوش بود شکار بسیار داشت خسرو بصید مشغول شد قراولان
بگرد آوری شکار مشغول شدند درین اثنا غوغای عظیم برخاست خسرو پرسید مردم را چه می شود این شور چراست یکی آمده
عرض کرد که ای والا در طرفه تماشا است جوان نوخواسته که گوئی جرأت مجسم است یکایک از طرف کوه پیدا شد آهوی از
آهوان خاصه از پیش او گذشت او آهو را بچند قدم گرفت ذبح کرد قراولی بر سر او رفته او را دشنام داد آن بیچاره روزگار
مشتی در کار قراول کرده که مغزش پریشان شد گفت ای کیدی یا پهلوی استخوان در سر نداشت اما قراولان دیگر با تیغ
و خنجر رو با او آورده اند او نیز دست بخنجر کرده در میان ایشان مانند آتش سوزان در آمد قریب ده دوازده کس را زخم
زد هنوز هنگام جنگ در میان است خسرو گفت طرفه بلا است آیا که باشد او را بهر قسم که باشد تسلی داده نزدیک من آرید
انشاءالله

انکس رفت و بعد از ساعتی باز آمد خبر کرد که آن شهریار در چند باغ گفتم که بیا آقای ما ترا میطلبد میگوید که من رجوعی با آقای
شما ندارم گفتم مشتاق دیدن تست گفت اگر مشتاق است خود بیاید وای شهریار در میان این هجوم بخاطر جمع بخشش کباب
استغنای دارد و اصلا نمی ترسد که من چکاره ام و این مردم در باره اش با من چه سلوک خواهند کرد خسرو مرکب طلبیده سوار شد
و داخل انجمع گشت آن بلای روزگار را از دور دید که بخاطر جمع کباب میکند چون نزدیک رسید مهتر مهتران نامدار سر حلقه
سرهنگان خنجرگذار مهتر سریع السیر را دید از شادی نعره زد که ای برادر تو مگر سریع السیر عیاری سریع نیز او را شناخت گفت
آفرین خوبیک خوبی بهتر نیست که آدم را نمی شناسد خسرو از مرکب پیاده شده و هر دو یکدیگر را بغل گرفته بجای
روزگار رسانیدند اما بزور بازو کبر گشتند و آنقدر همراه هم روان شدند تا خسرو و بمتعلقان خود اول مقتول چندان زر عنایت کرد که غم
او از دل این ان بدر رفت اما مهتر سریع السیر را نیز روان کرد همراه خود بلشکر او در مجلس روی او برابر است
بعد از آن که دماغ هر دو از باده ناب گرم شد خسرو گفت ای برادر بگو که اول من شرح کشف حقیقت خود را بتو بیان
کنم یا تو سرگذشت خود را خواهی گفت سریع گفت ای برادر راستی اینکه تا احوال سلامتی شاهزاده خود نشنوم خود را داخل
زنده ها نمیدانم خسرو گفت ای برادر خاطر جمع دار که شهریار عالیمقدار بفضل پروردگار زنده و سلامتست لیکن الواح
و اسلحه از او برده اند از آن سبب طرفه حالی دارد که نصیب هیچ کافر مبادا مهتر گفت ای برادر در اینجا چگونه رسیدی
خسرو از ابتدای احوال خود تا رسیدن بخدمت شاهزاده و محبت شاه اهواز با آن صاحبقران سرافراز و آمدن به تسخیر قلعه
کلمه همه را در خدمت سریع السیر شرح داد و احوال عشرت افزا نیز در ضمن آن ذکر کرد آمدن بر بزرادان برای صاحبقران
در ضمن ارضای عابد بخدمت حکیم بزرگ همه را باز گفت مهتر سریع بر احوال صاحبقران بگریست و گفت ای برادر
خسرو نمیدانم مآل کار این شاهزاده نامدار چه خواهد شد عجب عشقی بود که در دل آن جانمونه نام محبوبه معلوم و نه نشان او
پیدا و حالت این شهریار در عشق آن نگار با تیرنیه که گم شدن الواح که هوش و حافظ او بود باین درجه رسیده شنیده ام
که پیش از این نیز بعد از دیدن خوابها همین حالت داشت که حکیم از طرفه رسید آن الواح در گردن او انداخت و در
بازوی او بست هزار حیف که بادشاهزاده باین اقتدار و شوکت باینحالت باشد و الا چنین کس که از و در ابتدا این کارها بظهور
پیوسته باشد که کشتن سردار فرنگیان و شکست لشکر ایشان و فتح طلسم و والفرهنین از انجمله باشد اگر همت به تسخیر ممالک
شهر دماند سکندر در اندک زمانی از مغرب گرفته تا اقصای مشرق فتح میکرد خسرو گفت ای برادر راست میگوئی
و درین شکی نیست حق تعالی قادر است که او را بزودی بمراد رساند هنوز بهم چه رفته است انچه گفتنی بعمل میتوانند آمد اما تو بگو که
چگونه از دریا برآمدی و بر تو چه گذشت مهتر سریع السیر بسخن در آمد که ایجوان پهلوان بدانکه بر من نیز طرفه ماجرا گذشت
چون تخته پاره من از شما جدا افتاد تا سه روز در میان دریا بودم و از ضعف قریب بهلاکت رسیده بودم ناگاه بقدرت
قادر حیات بخش چند کشتی نمودار شد و تقدیر نسیم بسر آن کشتی ها را نزدیک تخته من رسانید و بجبری بر کنار کشتی نشسته

چون کار ما باین جا رسید بعد چندی تمام ملاحان را اشارت کرده که کشتی کنید من بیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم که مرا
بمنزل خود برده کسان خود را فرموده که روغنها بر بدن من بمالند برخواسته نشستم و باشاره گفتم که سخت گرسنه ام شوربای قیمه
از گوشت مرغ آورده خوردم تا سه روز دیگر باین احوال بودم روز چهارم خوب بحال آمدم از و پرسیدم که ای پیر روشن ضمیر خدا
بر عمر و دولت تو بیفزاید مروتی با من بجا آوردی اکنون مرا پرسید القصه احوال خود را پیش من بیان کن که کیستی و بر تو چه گذشت
گفتم از جمله سوداگران کرمان بودم مرا اوضاع عیاری خوش آمد و گرد عیاری شده این فن آموختم و این کسوت در بر
کردم گفت بمن هر که هستی بجای فرزند منی خدمتی که از دست من برآید بتقدیم رسانم بعد از آن من از و احوال پرسیدم که اسم
شریف شما چیست و صاحب کشتی چه نام دارد گفت مرا خواجه ابراهیم نام است خواهر قافله باشی که خواجه حمید کثیر المال نام دارد
با من منسوب است القصه همراه ایشان بودم ایشان از بندر لار رخت بخشکی کشیدند از آنجا بفارس که دار الملک آن اصطخر نام اصطخر نام
دارد رسیدند پادشاه آن ولایت وسیع عظیم یزدجرد ولایتی است چندروزی در آنجا بودند و از آنجا نیز برآمده بعراق رسیدند و از آنجا
از راه همدان متوجه عراق عرب گشتند در اثنای راه روزی فوجی بنظر ایشان درآمد که از دور بر وصف بسته بودند چون
معلوم شد فوج تکله زنگی بود که قنقاق و حرامی زبردست بود ایشان یعنی سوداگران نیز قریب هزار سوار و هزار پیاده
داشتند صف قتال برآراستند ناگاه پیری از میان دزدان جدا شده نزد خواجه حمید آمد و گفت ای خواجه تکله شما را
دعا رسانده و پیغام کرده که جان شما و اینکس از همه عزیزتر است مردم مال را تصدق جان میکنند شما هم ازین صف آرائی
بگذرید که در جنگ کردن از طرفین خواهد مرد پس اولی آنست که آنچه گفته ما عمل کنید و طریقه انصاف را از دست
ندهیم با وجود آنکه رهزنی کار ماست نصف اجناس و نقود از شما بستانیم و شما را بماند این بیشتر نیم خواجه
کثیر المال قبول نکرد پای جنگ درمیان آمد مردم سوداگر باندک جنگ مغلوب شدند نزدیک بود که شکست در قافله
افتد گفت پیداست که تمام اموال ما را شکسته و کشته ببرد بهتر است آنکه بنصف مال راضی شویم رای همه برین قرار گرفت
چادر زدند و امان خواستند و کس نیز بتکله زنگی فرستاده اظهار ندامت نمودند آنچه تکله با ایشان پیغام کرده بود قبول کردند
تکله از آنجا برگشته بالای کوهی که مسکن او بود برآمد و جمعی را نزد خواجه حمید فرستاد ایشان گفتند که ما آمده ایم که مال و جنس
شما را دیده در حضور خود بالمناصفه نصفی ببریم و نصفی بشما بگذاریم خواجه نیز اثاث خود معاینه کرده روز دیگر اجناس را طلب
داشت و یکیک چیز را می آوردند و میدیدند که آن تکله او را دو حصه میکردند و اشک مانند سیلاب از چشم او جاری میشد
ابراهیم نیز گریه میکند مرا بسبب مسلمانی و نمکخوارگی بر احوال ایشان ترحم آمد اما هیچ نگفتم و چون شام شد هنوز نصف
مال نیز تقسیم نشده بود ناچار فرستادگان تکله در قافله ماندند رو برو آن کوه بود که تکله در آن بشرب خمر اشتغال داشت
و هر ساعت حکمی و هر لمحه فرمایش تازه میفرستاد اما من چون شب بر سر دشت درآمد من نفس عیاری خود را بصورت
نازنینی برآراستم بنوعیکه هیچکس خبردار نشد و شیشه شراب با جام مرصع در دست گرفته بالای کوه برآمدم تحقیق کرده بر در خیمه

نظم رقم

تکفه رفتم گفتم چیز من نمیکند کشند مردم رفته بار گفتند که خداوند دلالت بر تو مهربان شد که چنین نازنین صنمی صاحب جمال بر روی تو دیده
استاده بازیطلبید انکار فرستی مست منزاب بود مرا اندرون طلبید القصه بیکبار من گرفتار من شد احوال پرسید گفتم دختر خواجه حمید آم
سربریده نام دارم تکفه گفت ای جانجهان اینچه نام است سربریده بچه معنی گفتم در ساعت که من تولد شدم پادشاه ولایت
ما بر دشمن خود ظفر یافته سر او را بدست خود بریده بود و خبر رسیدن آن بپدرم رسید مرا سر بریده نام کرد گفت پدرم فرزند من
چون سر بریده شد این نام او باشد شاید نام دیگر هم داشته باشم که مرا از آن خبر نباشد تکفه گفت ای که هستی جان جهان
پدرام جانی و تاج سری بگو چگونه غریب نوازی کردی گفتم روزی که تو در مقابل پدرم صف کشیدی من نیز بالباس مردانه
سوار مرکبی بودم و از دور بین ترا میدیدم بر تو مایل شدم اکنون آمده ام که بدو شرط زان تو شوم تکفه گفت کدام کدام گفتم یکی
اینکه مسلمان شوی دوم مرا از پدرم درخواهی و بگیری من دانم تکفه گفت ای نازنین ازین تکلیف مالایطاق مرا معاف
دار که اگر عالم برهم خورد هرگز من ترک بت پرستی نکنم چرا که از هفت پشت بت پرستم و از خدای نادیده بیزارم گفتم این
میان ما و تو سودا چگونه خواهد شد گفت تو بمذهب خود باش و من بدین خود آهی کشیدم و بیکبار گفتم که خانه عشق خراب شود
که سخت بلاها بر سر اینکس می آرد چه مضایقه چنین باشد بشرب خمر مشغول شدم و آخر بیهوشی در شراب کرده بخورد همه ایشان
دادم فریب بیست سردار نامی در آن وقت از حضار مجلس بودند همه را بیهوش کرده سر جدا نمودم و آنچه توانستم از
اسباب نفیسه او را برگرفتم و از کوه پائین آمده بلشکر خواجه حمید واصل شدم و سر تکفه را پیش خواجه مذکور گذاشته احوال را
بیان نمودم و گفتم اکنون مصلحت چنین است که این دو را که برای تصنیف احوال مرده اند مقید گردانیده با مردم خود پرسش
بکوه اندازید سرداری که از جوکاری تواند آمد در میان ایشان نمانده حکم ترکش بی تیر دارند کشته شوند و بگریزند خواجه حمید دست
مملو بوسه داد خسرو را در آن وقت خوشطبعی بخاطر رسید گفت ای برادر مهتر والا گهر البته که در آن وقت نیز بصورت
جان نازنین خواهی بود اگر بجای خواجه حمید می بودم روی ترا میبوسیدم مهتر سر تیغ بخندید و گفت چنین باشد خسرو پرسید
ای برادر باز چه شد گفت ای شهریار بتدبیر که عرض کردم در دانسرا از هم شکستیم اسیران القوم هر که مسلمان شد امان
یافت و هر که نشد بقتل رسید کار رفقا تمام نتیجه بر عکس بخشید که مال ایشان بتصرف سوداگران در آمد سوداگران قرین
خوشحالی و خورمی اموال و اجناس خود را گرفته روان شدند و چون بمامنی رسیدند خواجه اسب و خلعت مرصع با یراق مرصع
بمن بخشید و گفت خاطر جمعدار ترا از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد ~~اسم تکفه که ما نظیر من مصاحبی~~ کرده ام القصه می آمدند تا
بجوار مرا این رسید ندا اما چون انفکار از من بظهور پیوست شهره من در تمام قافله شد زن خواجه ابراهیم که جوان بود بر من
عاشق گردید بشبی قابو یافته مرا نزد خود طلب کرد خلوت بود در جست و مرا تنگ در بغل کشید و اظهار اشتیاق کرد
گفتم ای ماما این توقع از من مدار که شوهرت مرد غیرتمند است گفته معهذا تو ~~بچشم~~ نکوهه وار ~~تحفه~~ در هیچ شرعی مباح نیست گفت
ای جوان مثل مشهور است که در پهلوی زن جوان تیری به که پیری سن با این جوانی و جمال و خواجه ابراهیم با این پیری و اختلال

مرا از وجه غلط باشد رحم بر جوانی من کن و کام مرا بده گفتم چندانی نسبت وجود را اخلاص کمینه پیش او کردم تا القصه بار دیگر فرصت یافته خود
را در خوابگاه بر سر من رسانید و مطلب خود با برادر تمام طلب نمود من با زنی سخنها گفته از پیش او گریختم گفت بیا از گفته تجاوز مکن
و الا دشمنی من ترا زیان دارد گفتم هر چه شود گو شود که من هرگز خلاف مرضی خالق نکنم زنکه برخاسته رفته و در فکر کشتن من شد
و من از آن غافل بودم روزی زنی پیر پیش من آمد و گفت ای نوجوان زن خواجه ابراهیم سخت فریفته است میخواست ترا بالای
خود کشد لیکن هزار آفرین بر نیکوکاری خود که عصمت و عفت چنین می باید اکنون من ترا صاحب امانت و دیانت دانسته
پیش تو بمطلبی آمده ام پرسیدم چه مطلب داری گفت برادر که یکی از بنات ملوک که در حسن و جمال قرینه ندارد از مدت
یک ماه در خانه برادر من که در رون ده میباشد بسبب تفرقه و الم شده جائی ندارد که اگر ترا رازدان دانسته باشم
آن نتوانم کرد که من خود خبری نداشتم چرا که همراه قافله بودم برادرم بمن نوشت که چنین ملکه از اتفاقات قضا و قدر
وارد منزل ما شده من او را دختر خوانده ام اکنون هرگز از خواجه حمید و خواجه مناسب دانی برای این نازنین پسند کن
البته از معقولی بدست ما هم خواهد آمد چون باین حوالی رسیدیم من رفته برادر خود را دیدم و آن ملکه را نیز نظر در آوردم
آنچه برادرم در تعریف حسن او نوشته بود ده چندان یافتم اکنون میخواهم که نیز نظر آنرا به بینی اگر ترا قبول کند زهی سعادت
تو طالع و اگر او را از خود گاره یابی پادشاه زاده برای او تلاش کن که حیف است دختر سلاطین بتاجران رسد ای
برادر خسرو چون آن قحبه این سخن را گفت من خوشوقت شدم با خود گفتم ملکه قابلیت صحبت صاحبقران داشته
باشد گفتم ای مادر ده شما کجاست گفت در همین نزدیکیست وقت شب بیا شب شب سیر سم من همراه آن غداره
روان شدم قریب بصبح بکوهی رسیدم که بر کنار دو چه واقع بود مرا بر سر آن کوه نشانید و گفت تو اینجا باش که من رفته
برادر خود را با آن نازنین و طعام برداشته بیاورم که ده من نزدیک است القصه بعد از ساعتی با طعام ترنج
و می و مزه و یک پیرمرد سی آمد با من بصحبت نشستند من احوال آن نازنین پرسیدم زنکه قحبه و آن پیر فرتوت مرا ستایش کنان
گفتند که زنان ما تعریف ترا پیش او می کنند میخواهند او را غائبانه حلقه محبت ترا بگوش کشند که ما میخواهیم که چنین کسی بجز تو
بدیگری نرسد الحاصل مرا در طعام زهر قاتل داده در صندوق کهنه در ردچه انداختند چون حیات من باقی بود بدست خواجه خالد
بصری صندوق من افتاد و چون سر صندوق برگشاد مرا دید از اثر زهر بیهوش شده بودم دانست که کسی این بیچاره را زهر داده
زهرمهره و خطائی خوبی در بازو داشت ساییده در حلق من ریخت استفراغ کردم بعد از دو روز بحال آمدم آنخواجه از من احوال
پرسید آنوقت بخاطر من گذشت که اینهمه مکر فتنه انگیخته زن خواجه ابراهیم باشد چرا که آن شب مرا تهدید کرده رفته بود گفتم
ای خواجه زن یکیکسی مرا باینحال رسانید خداتعالی او را بسزا رساند همینقدر گفتم دیگر بجهت رسوائی خواجه ابراهیم نام
نام کسی نبردم خواجه خالد بصری عازم وطن بود من نیز همراه او بودم می آمدیم تا به منزل این قلعه رسیدیم قافله فرود
آمد من از دلتنگی که داشتم بطریق بالا دوی بسیر برآمدم چهار فرسنگ سیر کرده مراجعت کردم چون بمکانیکه فرود آمده بودم رسیدم

اثری

اثری از آنها در قافله نیافتم حیران وار بهر طرف میگشتم تا بدهی رسیدم از دهقانی احوال قافله پرسیدم گفت کوچ کرده به تعجیل تمام رفت
گفتم چه اتفاق بود و بچه سبب در رفتن اینهمه تعجیل نمودند گفت اینقدر شنیدم که برایشان معلوم شد که قلعه حصن الحدید درین نزدیکیست
و کارهای طلسم برایشان معلوم شد از ترس او کوچ کردند ای برادر دعا اینقدر من از شنیدن ملول شدم شب را در همانجا بسر بردم روز دیگر
از آنجا برآمده روانه شدم تا شام راه رفتم بکوهستان سنگلاخ رو آب چشمه‌سار بسر بردم شب شد و هیچ ویرانه بود در آنجا شب گذرانیدم
صبح آن که روانه شدم با شما اتفاق ملاقات افتاد خسرو گفت باری الحمد لله که از آن آفت مبرم ما سه کس که یکی ذات خایفی سازد
البرکات ما حیفه را نباشد و دو کس ما و شما بیرون آمدیم حق تعالی بفضل خود آن چند کس دیگر را نیز از ورطه بلا برآورد و با ما ملاقی
ای برادر رفتنه در فراق شما چه حالی داشته باشد سریع گفت حالیکه تا بید در فراق شما داشته باشد الحمد لله بسلامت نیز حق تعالی
نجات بخشد بعد از آن سریع گفت الخیر و الحال در چه فکری گفت در فکر تسخیر این قلعه که با من تقریب ... از زبانم برآمد
و شب معهد را با تجلی گذرانیده برآمدم ای برادر کار درست نشد برهم شد که انگار طلسم کرده خود را بخنجر بریده بدر رفت
والا من او را گرفته بودم و حالا تو این قلعه را ببین که از نهایت بلندی سر بفلک می‌ساید و از کمال استحکام قلعه آهن
نام یافته نمیدانم چکنم چند مرتبه یورش کردم بغیر اینکه چند بنده خدا را بکشتن دادم کاری نساختم حیران اطوار خود در
مانده کار خودم هر لحظه دارم چون قرعه رمالها سریع السیر خاموش ماند و آن شب و آن روز بسر برد شبی دیگر بغیر از خسرو
لباس عیاری در بر کرده از لشکر برآمد و پهلوی قلعه گردیدن آغاز کرده مگر مخرجی پیدا کند هیچ جا بنظرش نرسید طرفی قلعه بر دستی
یافت بالای کوه واقع بود میرفت بجای دیگر رسید که آبی بود عمیق پرشور جزر از دو طرف مانند کمان بکوهی که قلعه بران بود
متصل شده و در خمی و در کمال بلندی آن طرف آب بنظر در آورد که ده گز از دیوار قلعه مفاصله داشت و در بلندی نیز سهل تفاوت داشت
مهتر با خود فکر کرد که کاری برآید از همین راه خواهد برآمد و الا مشکل است برگشته نزد خسرو آمد و گفت ای برادر چنین معلوم میشود
و تدبیر آنست که تخته که در طول ده گز باشد از چوب نخل خرما که دراز و سبک می باشند تیار کنیم و وقت شب دو سه سرهنگ را
همراه برداشته با آنمکان برویم و از آن آب بطریق عیاری بر دسته رشته بگذریم بعد از آن جوان قوی هیکل بر درخت برآمد
و آن تخته را بالا کشد و از آن درخت تخته را بدواند البته که بپای دیوار هر سر کوه بند خواهد شد تا ما تخته که برسیم و بکمند دیوار
برآمدن نیز آسان خواهد شد خسرو برو آفرین کرد و شب دیگر نیز سوار شده تنها یا دو کس که یکی آهو و یکی دونده نام داشتند
رفته آنمقام را ملاحظه کرده آمد نزدیک می دیدم که گویا یک پریزادی در پیش من میرقصد شبرنگ گفت ای برادر زهی طالع تو
که رقص پریزادان می بینی که در خواب باشد برای من نقل کن که چگونه میرقصید شبرنگ منتهی بود هرچه دلش خواست نقل
کردن گرفت اما مهتر سریع السیر بگفتگوی ایشان می شنید همان وقت از کسوت عیاری بدست لباس زنانه برآورده
پوشید و روغنی برچهره مالیده شمع موی روشن کرده در پای دیوار رفت شروع برقص کرده زنگوله‌ها در پای بست آنها از
بالا آواز زنگوله شنیده بپائین نظر کردند چنان آفتاب مثالی را دیدند شبرنگ جنگی گفت ای شب رنگ ... میشوم که

همه برابر او بود بعد از این آفرین آفرین گفتند شیرزنگ گفت مردم دیگر را هم خبر کنم تا آمده تماشای این رقص را ببینند سریع
گفت اینجا در قحبه خانه خاموش باشید این رقص در خدمت هر کس نیست این تحفه من بالای انگیم که در مجلس طهمه رقص
کنم ایشان هر دو سفید بودند چیر اینکه هنگامه میکردند سریع کمند انداخته بالا رفت و تا رسید شیرزنگ را از کمر گرفته پائین
انداخت سر و انگ میخواست فریاد کند سریع گفت خاموش که اوستاد ای خود رسید میخواست نامحرما را طلب کند شیرزنگ
گفت آن سخن که من گفته بودم سریع گفت چنین او را نیز از کمر گرفته یکدیگر پائین انداخت و یاران را بالا کشید هر چهار بالا رفته
با سلاح اسلامی گمان از راه زنیده که در شکم دیوار قلعه میبازند فرود آمدند لیکن حیران وار در قلعه میگشتند و نمی
دانستند که چه کنند خسرو گفت ای برادر در راه آمدن که آمدیم اما حالا چه کنیم سریع ایسر گفت خدا کریم است در این سخن از در
خانه گذشتند شنیدند که دو کس با هم حرف میزدند زنی و مردی گوش دادند که مرد گفت ای زن دیدی که خدا ایتفاقی مرا
بوبال آن مال که از دست پسر صاحب جمال دزدیده بودم بر من غضب کرد آن مال را نیز از من ربود که طهمه ظالم گرفته در خزانه خود ضبط
کرده و هم مرا قید فرموده اگر فلانکس شفاعت نمیکرد مرا هرگز خلاص نمی کرد عجب سلاحی و ظرفهای الواح بودند در دل
دارم که اگر قابو یابم از قلعه برآمده پیش این دلاور که به تسخیر قلعه اشتغال دارد رفته نوکر شوم که از جان و دل دشمن طهمه
بجرام شده ام زن گفت ای مرد خاموش باش دیوار هم گوش دارد و میخواهی این مرتبه خود را دم کشتن دهی او گفت بخدا
قسم که من با خود همین مقرر کرده ام و ملکه فلان و همدان را باده کس دیگر نیز در رفقا با خود رفیق ساخته ام چرا که این
نیز از ظلم این نابکار و پیر شدن روزگار خود آزرده اند القصه خسرو و مهتر سریع ایسر تمام گفتگوی ایشان را شنیده اهو
و دو دونده را بیرون گذاشته هر دو یکبند از راه دیوار بخانه او در آمدند و گفتند السلام علیکم آن مرد که میراث نعنک انداز
نام داشت از ترس و اهمه برداشت و از حیرت صورت دیوار گشت و زنش از بیم نزدیک بود که قالب تهی کند
میراث گفت ای جوانمردان کیستید و با من بیچاره چه کار دارید خسرو گفت مترس من آنکسم که تو قصد ملازمت او دا
حق تعالی میخواهد که ترا به جای احسن هیچ بود نوکر کنند من خسرو شیر دلم که حق تعالی برای تسخیر قلعه مرا فرستاده میراث خسرو را
روز جنگ دیده بود بنظر اول شناخت سر در قدمش گذاشت و گفت ای شهریار من غلام تو ام هر خدمتی که مرا
رجوع شود بجا آرم خسرو و سریع گفتند بالفعل ما را بخوابگاه طهمه ببر بعد از آن گویم که چه کنیم میراث گفت منت دارم
همان زمان رخت پوشیده روان شد می آمدند تا بخانه طهمه رسیدند یک مشعل بر در خانه او روشن بود چند کس نشسته
پاس میداشتند خسرو به میراث فهمانید که چون طهمه را من بگیرم تو انقدر بکن که دروازه قلعه وا شود و کوس بلای
بنوازش در آر که مردم من منتظر آواز کوس نشسته اند میراث قبول کرد القصه چون بر سر دروازه رسیدند میراث پیش
رفت نگهبانان پرسیدند کیستی که در این وقت آمدی گفت منم میراث که جهان پهلوان طهمه مرا بکاری فرستاده بود و این
مردم برادران من هستند یک کار میکنند اکنون میروم که او را خبر کنم آنها ندانستند که این چه وضع رفتن است صبر کنید تا پهلوان

ز ۱۳ رقو

بیدار شود و این برادران ترا ما هرگز سرایی ندیده ایم یکا یک از کسی بیدار شدند و گفتند که تو اینقدر تقرب داشتی که پهلوان ترا
بلا رهای مخصوص نامزد کند اگر سفارش فلانی نبودی ترا از خیمه هرگز نجات نمیداد سریع پیش رفته او را بخنجر زنند و رد
بدیگری آورده گفت این کیدی مردم آدمی را داد و خلق بر می آرد و هوشش از سر ان نگاهبانان بدر رفت که اینچه ماجرا است
پیران ن دویدند سریع و خسرو و هر سه چهار بار را کشتند و باندرون داخل شدند چند غلام خاص در خوابگاه بودند طلحه را
بیدار کردند او این ماجرا را دید با سپر و شمشیر بیرون آمد خسرو بیم جرأت او آفرین کرده آخر بعد چند حملات او را
بر زمین زده پیرایست حواله معتبر سریع کرده و شمشیر کشیده برمیان مردم افتاد و میراث آن دو کس را خبر کرده برداشته بر سر
دروازه قلعه رفته دربان را کشته دروازه را گشودند و نقاره را نواختند فوج خسرو که منتظر بود یکا یک بطرف قلعه
تاختند و داخل شدند تا صبح هیچکس نماند که معارض شود فوج حرامیان بر طبق کریمه فذاقت وبال امرها وکان عاقبة
امرها خسرا اکثر ای خود رسید اکثر کشته شدند و بقیه السیف اطاعت کردند طلحه را مقید گردانیدند اما خسرو از میراث
پرسید که ای چه متاع بود که تو از آن نوجوان دزدیده بودی و آن نوجوان که بود و او را از کسی یافتی میراث عرض کرد که
این شبها جوانی مانند آفتاب تابان را در فلان بیابان در سایه درختی خوابیده دیدم سلاح گرانی زیر سر گذاشته بود
سلاح او را آهسته آهسته از زیر سرش کشیدم کوهی در کمر وانش دیدم که مانند آفتاب میدرخشید و دو لوح دیگر که دو
بازوی او یافتم هر سه لوح را نیز گرفتم چون بقلعه رسیدم زن همسایه مطلع شد خبر شوهر خود کرد او طالب حصه شد
و آخر بطلحه خبر کرد و آنهمه اشیا از من گرفت مرا مدتی در حبس داشت آخر بسفارش فلانی خلاص کرد خسرو دانست
که آن نوجوان صاحبقران بود خوشوقت شد و خزینه دار را طلب کرده آن سلاح با لواح بجنسه آورد خسرو سریع الیسر
از خوشوقتی نتوانستند چه کنند میراث را کوتوال قلعه مقرر کردند روز دیگر تمام اموال و اجناس طلحه را بار کرده و طلحه را
نیز مقید همراه گرفته روانه شهر اهواز شدند سریعی را پیشتر فرستادند که رفته خبر فتح بملک اهواز برد و منجبر وقتی رسید
که حارث بر سر شنقصه نشسته بود و سخن خسرو در میان داشت آن صد بینشان میگفتند که این شبها طلحه جوان
لقمه نیست که خسرو باسانی فرو برد حارث گفت خسرو در شجاعت رستم وقت خود است چرا که شنیدم
طلحه را گرفت او کمر بند خود را بخنجر برید خلاص شد و در مغلوبه زخمدار شده بدر رفت آنها گفتند اگر چه او چنین
کرد اما در خبر و [illegible] بر نداشته بود حارث گفت او چنین نمیکرد خسرو او را البته بر میداشت شنقصه جور شنید این
سخنها را می شنید القصه احوال چنین بود که گاهی از استیلای هموم و غموم بیهوش میشد و گاهی که بهوش می آمد
دماغ سخن نداشت اما مخبر رسیده پیش حارث ادای مبارکباد فتح قلعه حصن الحدید بجا آورد عریضه خسرو گذرانید
حارث از شادی بر جست و در پوست نمی گنجید و الا فطرت و امرای دیگر و شنقصه بنیرین حارث همه خوشوقت
شدند صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش نیز در آن وقت بجای آمده از بن خبر جان خرمی فزین احوال آن بیند اقبال

که قوتی در اعضا برا و پدید آمد برخاست چهار طرف تکیه گذاشته نشست و سه مرتبه پا و از ضعف کلمهٔ الحمدلله نیز زبان جاری گشت
حارث تاجدار را که خوشنودی با پای خرمی روداد آنقدر را از ضمیر تسخیر قلعه خوشحالی نشده بود که ازین افاقت شاهنشاه خوشحالی شد و جمیع امرا
عالم کیوان گو نوبت بنوازند آنها که نوبت نواختند نوبت پاره بخشید تمام شهر را آیین بستند روی اهل حسد سیاه شد و سر خجالت پیش
انداختند اما حارث تاجدار جمیع امرا را معه بشیر بن حارث باستقبال خسرو فرستاد و اولا ایلچی را با عزاز تمام و حرمت لاکلام داخل
شهر کردند آخر روز حارث تخت صاحبقران را آورده در دیوان عام گذاشت خسرو داخل دیوان شد حارث را اسلام گو حارث
او را در بغل کشید پیشانی او را بوسه داد آنقدر ثنا و ستایش کرد که حسودان مردند خلعت خاص که در بر داشت با پنج اسپ خاصه
و سلاح و شمشیر مرصع خسرو بخشید خسرو گفت الملک امروز در تسخیر این قلعه چیزی یافته ام که اگر تمام عالم بمن میدادند آنقدر خوشوقت
نمی شدم که از یافتن این متاع خوشوقت شدم حارث تاجدار پرسید ای بهادر آن کدام متاع است که ترا این قدر خوشحالی کردانیده برقع
مبارکباد رسانید اما ما هم بدانیم خسرو گفت بر من و تو بلکه جمیع مردم آیین بدست آمد آن متاع مبارک است حارث ازین کلام متعجب
اما خسرو گفت هم اکنون صدق کلام خود بر تو ظاهر کنم نقاره های توپخانه را بگو مضاعف کنند و بنوازند که جهانرا از سر نو جوانی و جهانی میسر شد
ارکان دولت همه حیران بودند بعد ازین گفتگوی خسرو شنید صاحبقران آمد سر خود بر قدم آنشهریار نهاد و آن هر سه لوح را از بغل برآورد
از نظر انور گذرانید همینکه چشم مبارک بر خطوط الواح افتاد انحالت نصفی برطرف شد قوت در اعضا و جوارح پدید آمد برخاسته خسرو را
در بغل کشید و خسرو همان عرض الواح به بیدمشک و گلاب شسته بآن عالیقدر خورانید و دیگر بحال آمد نوع گردن در گردن انداخت
و بابت بازو در بازو نشست صاحبقران صحت کلی روداد فی الجمله چهرهٔ مبارک نیز سرخی گرائیده اشتهای طعام شد اطبا و امرا همه
درین مقدمه حیران شدند حارث تاجدار از خوشوقتی نزدیک بود که شادی مرگ شود برخاست و صاحبقران را در بغل کشیده زار زار گریست صاحبقران
چون ممنون مهربانیهای او بود گفت ای پادشاه خدا ترا خیر کند که در حق من حق برادری بجا آوردی و تا قیامت ما را ممنون خود
ساختی انشاء الله تعالی تلافی این خدمت بجا آورده خواهد شد حارث ازین سخن متعجب ماند با خود گفت این نوجوان پادشاهزاده بزرگ مینماید
که از سخنان او معلوم شد بعد ازان مهتر خنجر گذار سریع السیر نیز ملازمت کرد امروز در شهر آنقدر خرمی رواج یافت که در هیچ عیدی حاصل
نمی شد بر ان احوال شاهنشاه تمام عالم ملول بود اکنون همه خوشوقت شدند آنها که از اعادی ناموس هم بودند موافق حالت خود شادی کرده بودند
بعد ازان صاحبقران بحارث تاجدار گفت ای شاه امروز چند روزی که من حسب قسمت در شهر تو باشم مکانی علیحده برای من تعیین
باید کرد حارث گفت ای زندگانی عالم تمام شهر از تست هر جا که خواهی برای خود اختیار کن صاحبقران فرمود شهر شما بسیار مبارک است لیکن من خانهٔ
علیحده میخواهم آخر خیابان مقرر شد صاحبقران در قصر دلپذیر فرود آمد و آن قصری بود بیرون شهر نیم فرسخ در کمال خوبی و زیبائی برای
پادشاهان امروز ساخته بودند دور او باغی بود در کمال تکلف صاحبقران نیز آن قصر را پسند نمود عشرت افزا را نیز در آن قصر بردند و مهتر
تمام حقیقت آن غم رسیده را در خدمت صاحبقران بیان نمود و او نیز قدمبوس صاحبقران بجا آورد شهریار او را مهدر فرخ یافته گریه از بیش
فرمود و گفت ای عشرت افزا احوال ترا بعد ازین از زبان تو نیز بتفصیل خواهم شنید روز دیگر حارث تاجدار با پسرش بشیر و والاقطرت وزیر

دانم ادبی

[illegible]

وجمع از امرای خاص بیرون صاحبقران آمد صاحبقران او را استقبال فرموده بمسند نشانید و خود با ادب مانند فرزند فرا رسرگرفت حارث دست
الشهریار گرفته بزور برخود مقدم نشانید و گفت ای عالیقدر هر چند که من از حقیقت نسب عالیست مطلع نیستم لیکن دلم گواهی میدهد که شما بدین
عالی مقدارات مثل من ملازم چند داشته باشد صاحبقران فرمود برای خدا ای پادشاه این چه سخن ست که میفرمائی تو مرا بجای پدری مهتر که
از احوال کما حقه واقف بود عرض کرد الشهریار گرگ راست میگوید و شما او را منع میکنید صاحبقران باشد ره فهمانید که خاموش باش اما حارث و
والا فطرت هر دو در یافتند که آنچه فهمیده بودند راست ست حارث از صاحبقران پرسید که ای پدر بزرگوار تفعی هم دارد و من اگر سبب اظهار نسب
خود میکردم چرا از تخت دولت خود جدا میشدم و بر جاه و جلال خود پشت پا میزدم من نسب و حسب نمی شناسم اینقدر میگویم که ع
بیدل عشقم و از هر دو جهان آزادم حارث گفت الشهریار بخدا قسم که عشق تو بر جمادات نیز از حالت تو روشن ست لیکن بازگ
باید فرمود که بر که عاشقی که در فراق او بدینحالت رسیده صاحبقران فرمود ای ملک بخدا که هرگز نمیدانم که او چه نام دارد و مقامش در کجا ست
بعد از آن رو بآسمان کرده بمضمون این بیت میرزا صائب مترنم گردید بیت با آنکه کائنات پر است از نوای تو ٭ هیچ آفریده
نیست که داند سرای تو ٭ و زار زار مانند ابر بهار ر خیابان بگریست که حارث از تفتیش خود پشیمان شد و ترک احوال پرسی
صاحبقران نموده سخن از جای دیگر آغاز کرده در رو بخسرو آورده گفت ای فرزند میخواهم نقل قلعه حصن الحدید را از زبان تو بتفصیل
بشنوم خسرو شروع باحوال کرده و از ابتدا تا انتها همه را بیان کرد صاحبقران فرمود ای برادر ملوطلحه را بیارید و به بینم چگونه کسی ست خسرو
کسان فرستاده او را او ردند چنانچه نظر بر جمال صاحبقران افتاد بی اختیار سلام کرده و بغیر از آن شهریار هیچکس سلامش نکرد صاحبقران او را
در دلاوری پسندید فرمود ای طلحه حیف ست که مثل تو بهادر حق نمک را مراعات نکند و نبل بر نامی نمک بجای بر چهره خود بکشد
بیا دست ملک اهواز را ببوس تا تقصیرترا العفو رسانم بشرطیکه به غلام الهی سوگند خوری طلحه گفت الشهریار بر رب سوگند چه که هزار
سوگند میخورم هر آنچه هرگز خلاف مرضی تو عمل نیاورم لیکن بشرطیکه مرا از خدمت خود جدا مکن من غیر از تو دیگری را نمی شناسم
نمیدانم چه سبب ست که تا جمال مبارک ترا دیدم حلقه ترا در گوش کشیدم صاحبقران از بهر لی و مخالفت ملک اهواز را دوانو به
واده تقصیر او را از خدمت حارث تاجدار در خواست نمود ملک اهواز برای خاطر آن سر فراز معاف فرمود خلعت دادا ما عمار
تاجدار و زنگی این شد که شهریار را بر دیگر آئین بسته جشنی عظیم ترتیب دهد و صاحبقران را با رفقا ضیافت کنند بعد از آن صاحبقران
صحت کلی حاصل کرده و بدستور سابق بجای آمد حارث از آن شهریار وعده گرفت صاحبقران قبول فرموده مقرر شد که هفت روز
جشن کنند و مجلس بر روی صاحبقران بیارایند و این جشن را جشن صحت صاحبقران نام کردند چرا که الشهریار گویا دوباره
زندگی یافت اما راویان اخبار و ناقلان آثار و گلشن آرایان بهارستان بوستان خیال و چمن پیرایان
این گلستان عدیم المثال باغ سخن را باین آب و رنگ زیب و زینت بخشیده اند که چون صاحبقران
اعظم ست نهضه خورشید تاج بخش پیدا از پیدا شدن انواع الحزن از مرض روحانی که غلبه ضعف روح بود کلی نقاهت در
جسمانی چون تابع روحانی بود بزوال او زایل شد [illegible]

واقعه در ساعت بر خاطر آن شهزاده فلک مقدار راستین یافته که روح شریف او متغیر شد چنانکه از هوش بیگانه گشت

اگر حکیم بزرگ اسقلینوس الهی در آن وقت بر سر او نمی رسید عالم جسمانی را وداع میکرد لیکن بفضل الهی حیات او با حی

و حصول مقصود کلی و پادشاهی نفت اقلیم در قسمت او بود حکیم الهی رسید و احوال او را معلوم نمود چون از زایچه ولادت

او کماحقه خبر داشت بیک زایچه را رقم نمود او دید علاج او را نیز معلوم کرده بطلسم اسماء الهی سه روح تیار کرده و تا بیرون بازوی

شاهزاده بست حرکتی در گردن او انداخت و الواح الحرز نام آن گذاشت تا روح او را قوتی و دل او را توانائی پدید آید باوجود

این هرگاه تصور محبوبه بر خاطر او استیلا می یافت حال او شوریده میگشت و بیست بیست ساعت طعام نمی خورد از بنجا باید

دانست که عشق او در چه مرتبه بود و چون در عشق مجازی که نرد بان عشق حقیقی است با نفس خود جهاد اکمل کرد صاحبقران اعظم لقب

یافت درین سرزمین که او از بابت الواح از آن شهر با روز دیدند و حال او را بشاهی رسانیدند لیکن بفضل الهی چون حصول مقاصد دینوی

وافر وی بر وجه اتم در قسمت او بود از لب گور باز گردید و بحسن سعی شاهزاده خسرو شیر دل و مهر سریع السیر که در تسخیر قلعه حصن الحدید

می آورند الواح بیرون صاحبقران سیما و موت او را بحیات مبدل کردانیدند این شهزاده نام او تو قرار ~~شده~~ القصه که اکنون صاحبقران بحال

آمد و آزار جسمانی و روحانی او بصحت مبدل گشت ملک اهواز حارث تاجدار شکرانه پروردگار ضیافت امرای خود کرد

و تمام شهر را آئین بست و وضیع و شریف اهواز را طعام داد و هر یک را از ملازمان خود فراخور مرتبه انعامی عنایت فرمود

اکنون از رفقا خسرو شیر دل و مهر مهران خنجر گذار مهر سریع السیر نامدار در خدمت صاحبقرانند و آنها که در اندریا بسبب تفرقه

روزگار از صاحبقران جدا شده اند و هنوز بسعادت ملازمت او نرسیده اند چند احوال ایشان بر صاحبقران معلوم نیست شاهزاده

الکبیل الملک و مهر نسیم و ملکه ناهید اندلسی محبوبه شاهزاده خسرو شیر دل و دختر پادشاه سبا ملکه حور الملک که بلقیس ثانی

لقب دارد محبوبه شاهزاده الکبیل الملک و دختر دایه او محبوبه مهر سریع السیر فتانه و عنبر افروز محبوبه نسیم است مجموع

بجلبس اند که در بای صنعان از هم جدا شده اند بایدید داستان هر کدام از ایشان چگونه بسر حد بیان رسد اکنون بذکر

صاحبقران اعظم رجوع نمائیم که چون صاحبقران بحال آمد و ملک اهواز ابواب عیش و عشرت بر روی او برکشاد این ملک

دو پسر داشت یکی عمر بن حارث که شیر بیابان نبیاد حیات او را بر انداخته و دویم شاهزاده بشیر نوجوان نام دارد و یازده

سال از عمر او گذشته در حسن و جمال و اخلاق کمال و جرات و شجاعت عدیم المثال است از جان حلقه غلامی صاحبقران در گوش

اطاعت و انقیاد کشیده شب و روز اوقات در خدمت آن عالی درجات میگذرانند و هرگاه با پدر و مادر خود ملاقات میکنند

تعریف صاحبقران بحدی میکنند که زیاده بر آن حد تعریف نباشد و میگویند بلاشک این صاحبقران پسر پادشاه عظیم الشان و جلیل القدر

است چراکه از اطوار و کلام او معلوم می شود حارث تاجدار نیز با صاحبقران سلوک ملازمان میکند بعضی از امرا حسد بردند و در

خلوت با ملک گفتند که ما حیرانیم که پادشاه با این نوجوان غریب که احوال حسب و نسب او معلوم نیست این سلوک چرا مرعی

دارد و حال آنکه اگر سعی پادشاه در میان نبود این جوان درین عالم نبود و گویا جان بخشی او را پادشاه کرده در مقابل این احسان باید

ادای شکر ا

او این سلوک با پادشاه کنند که پادشاه با او بر تقصیری که او را بجای پسر دانسته باز هم این سلوک چه مناسبت پادشاه گفت
یاران شما راست میگوئید لیکن بخدائی که غیر او خدائی نیست که هرگز در خاطر من این خطره خطور کرده که با او سلوک پدرانه بجای
آرم اما هرگاه چشم من بر جمال با کمال او می افتد بی اختیار میشوم و میخواهم تصدق او شوم ناچار سلوک ملازمانه با او در میان می آرم
و او را قبله و کعبه خود می شناسم نمیدانم درین چه حکمت است و فی الواقع احوال نسب او که بر ما معلوم نیست گمان می برم از جنس
ملایکه باشد و این اثر طالع تولد صاحبقران بود که هر جا میرفت مردم آنجا آغوش اطاعت او میگشودند راوی گوید درین شهر
قصریست در کمال رفعت و وسعت و زینت از دولتخانه پادشاهی زیاده در قسمت صد سال قبل ازین سکندر نام
سوداگری که علم و حکمت نیز خوانده بود این قصر را بنا نهاده و چون او تجرد منش بود و اولاد از ذکور و اناث نداشت اصلا در
وقت مردن طلسمی بهمین قصر بست و در دروازه او را قفل کرده هر نالایقی داخل قصر او شود نشان اهواز مکرر اراده کردند
که داخل القصر در آیند ممکن نشد آن قصر بقصر سکندر مشهور بود صاحبقران میخواست که چندین که درین شهر هست
مکان علیحده داشته باشد و تماشای دردولتخانه پادشاهی جای خوش نکرده در آنجا بسر می برد باد و باغ دلپذیر که از قصر دلپذیر
نیز گفتند بسر می برد و آن قصر بیرون شهر بود و قصر سکندر بجانب شرقی شهر بود متصل شهر و قصر دلپذیر اگرچه خوب بود لیکن موافق
سلیقه صاحبقران نبود روزی بخسرو شیردل گفت ای برادر من دو آرزوی عاجل دارم حقتعالی بر آرد یکی آنکه میخواهم تا درین
شهر قسمت ماست خانه علیحده داشته باشم که آنجا به خاطر خواه ما باشد دوم آنکه ملک اهواز با من بسیار سلوک
نیکو میکند میخواهم او را ضیافت جمیع امرای او را بطیعتی و احسانی نوازش نمایم خسرو گفت انشاءالله با جمیع آرزوهای
صاحبقرانی را حق تعالی بر آرد خانه که درین شهر خاطر خواه شما باشد قصر سکندر است لیکن طلسم دارد که هرگز در او وا
نمیشود و امر ضیافت موقوف بر زر است مراحم از [illegible] الحمدلله بدست آمد حاضر است صاحبقران فرمود یکی آنکه این
زر از مال ملک اهواز است اگرچه تو از او بر خزانه رسانیده دوم آنکه زر نقد آنقدر نیست که بخرج ضیافت وفا
کند و فروختن اجناس بد نماست از آن ضیافت نکردن بهتر خسرو خاموش ماند لیکن احوال عسرت اگرچه
صاحبقران
بزبانی خسرو و بگوش صاحبقران رسید لیکن هنوز او خود بکلانست نرسیده و احوال خود را بزبان خود تقریر نکرده القصه ما
واقف
در تردد و ضیافت بود و این خطره بتقدیر ربانی اکثر اوقات بر خاطر عالی تسلط داشت و غیر از خسرو و سریع ازین راز
نبود و نوبتی سریع السیر بعرض رسانید که اگر بر صاحبقران گوارا شود مالی که بضیافت وفا کند از مردم این شهر بطریق عیاری
دزدی حاصل کنم و ضیافت بعمل آریم بعد از آن که عنقریب صاحبقران بدولت میرسد زر را بمردم حواله میکنم
صاحبقران بخندید و گفت مثلی است که دزد را بغیر از دزدی چیزی بنظر نمی آید القصه درین تردد بودند که شبها حارث
ناچار به دیدن صاحبقران می آمد و روزها آن عالیقدر بدیدن حارث میرفت روزی حارث دیوان کرد صاحبقران نیز
با خسرو و بشیر نوجوان و سریع تشریف برد حارث مکرر صاحبقران را تکلیف جلوس بر تخت نمود قبول نکرد آخر صندلی

۲ ضیافت کنم دوران صاحبقران

که یک وجب از تخت بلند بود بر دست راست فرش کرده اند صاحبقران بر وی نشست قبل ازین مذکور شد که عشرت افزاست
و دختر وزیر ملکه آن باغ یعنی در قصر دلبند بسر می بردند و صاحبقران گاهی در آن قصر و گاهی در قلعه شاهی بسر می برد و حارث هر چند خواست
که احوال صاحبقران را از زبان مبارک او دریافت کند میسر نشد اگرچه بقرینه و قیاس پادشاه زادگی صاحبقران بر او
روشن شده بود لیکن یقینی که باید او را حاصل نبود القصه داستان آن روز که صاحبقران بدیوان حارث رفت خبر رسید که
ای شاه امروز ملک التجار این مملکت خواجه رشید بصری از رنج راه بملازمت رسیده حارث خرم شد و بعضی از معتمدان
خود را باستقبال او فرستاد بصاحبقران گفت ای شهریار عالیقدر این سوداگر آشنای قدیم ماست و مرد خوب بیست سیر عالم
کرده دیده ام اکنون از کدام ملک آمده باشد درین اثنا خواجه رشید آداب ملوک بجا آورده زبان بدعا و ثنای پادشاه برگشاد
حارث او را جای لایق نشانید مهربانی زیاد فرموده احوال پرسیدن آغاز کرد که ای خواجه رشید بعد از مدتی با نیمک آمدی کجاها
سیر کردی و برای ما چه تحفه آورده ای گفت ای شهریار تاجدار هر چه آورده ام از آن شهریار است حارث پرسید ای خواجه درین
زودی از کدام ملک می آئی گفت ای پادشاه تا از شهر سواد اعظم مغرب برآمدم شهر دیگر سر راه من نیامده حارث پرسید
ای خواجه پادشاه مغرب سیف الدوله بهرام شاه که در عالم بآن شوکت پادشاهی نیست چه احوال دارد گفت بجای بزرگ
گرفتار است حارث گفت خیر باشد چه واقع شده گفت ای شاه آن پادشاه فلک جاه را در عمر شصت سالگی حکیم حقیقی
بتوجه حکیم اسقلینوس دو فرزند کرامت کرده بود لیکن فلک کجرفتار که همیشه با آن پادشاه عدالت شعار نکرد است یک پسر
که دو سه ساعت خورده بود در عمر ده سالگی از شکارگاه غائب شد که تا حال اثر او پیدا نیست و یکی دیگر که بقول حکیم
اسقلینوس صاحبقران اعظم لقب دارد و فی الواقع در جنگ ترکیان و فتح طلسم ذوالقرنین از و کارها بظهور پیوست
در عالم واقعه بر دختری عشق او واقع شد با حارث والدین و آن حکیم در کشتی نشسته بدریا در آمد بعد از چندی خبر بسلطان مغرب
رسید که کشتی شاهزاده شکست و همه غرق شدند و پاره پاره بر تخته پاره ها سرگردان گشتند سیف الدوله از شنیدن این خبر
وحشت اثر قصد حیات خود کرده لیکن نجومیان و منجمان باو تسلی داده اند که البته شاهزاده پیدا خواهد شد و نوشته حکیم اسقلینوس
نیز گواهی داد پادشاه از عزم خود در گذشت لیکن بیت الحزن برای خود درست کرده شب و روز بگریه و زاری و ناله
و بیقراری مناجات بدرگاه باری اشتغال دارد و بنا بر سماجت روشن ضمیر وزیر بدیوان می نشیند و از پس خاطر آن پادشاه را
رمالان و منجمان جمع کرده اند زندگی میکند و زن او دختر سلطان روم در فراق پسر بدتر از شوهر شده یک کس در تمام شهر آرام
ندارد و همه کس از غم فقدان آن پسر و گوهر درج شهریاری در عذاب است علی الخصوص در غم شاهزاده بزرگ خورشید تاج بخش
طرفه احوال دارند حارث تاجدار از شنیدن این گفتار آه سرد از جگر برکشید و گفت فی الواقع محبت فرزندی بسیار صعب است
و این طرفه نقل غریبیست که از دو فرزند یکی هم بآن پادشاه نماند خواجه رشید گفت حکما و منجمان که پادشاه را اطلاعات
بر دو بشارت رسیده اند اما داغ پسر کوچک از دل پادشاه بدر نمی رود پسر بزرگ سیر طرف شده بود همینکه خبر شکست کشتی فرزند

ازل الیم

فرزند مبارک رسید انواع غم نیز از سر نو تازه شد صاحبقران اعظم نیز از استماع این اخبار اشک از دو چشم بارید خواجه رشید را نظر بر جمال صاحبقران افتاد
تغییری در بشرهٔ مبارک او یافت که آن نوع تغییر می‌باشد و در عکس نیز چشم مبارک او را نیز اشک آلود یافت متفکر شد احوال آن بلند
اقبال را از حارث تاجدار سؤال کرد حارث بقدر رتبه از احوال صاحبقران اطلاع داشت بیان نمود خواجه رشید و دسته با سراپای
صاحبقران را دید سخنی در گوش غلام نمود که عقب سرا ایستاده بود گفت غلام بیرون رفت بعد از ساعتی صندوقچه آورد خواجه
رشید آنرا گشود و جعبه‌ای از میان آن بیرون آمد خواجه آنرا سر گشوده تصویری از آن برآورد و مقابله با صورت صاحبقران اعظم نموده خاطر
خود را جمع کرده برخاست و سر در قدم آن شهریار فلک مقدار گذاشت و گفت ای صاحبقران عالم وای گرامی گوهر صدف عالم توئی
شاهنشاه خورشید تاج بخش ابن سیف الدوله بهرام شاه هیچ میدانی که بر سر پدر بزرگوارت در فراق تو چه میگذرد با امید وصال تو زنده است لیکن
یعقوب وار بصارت از چشم او رفته و دلشده را کلبهٔ احزان ساخته بسر می برد باری توجه نما به پدر وی شاد محبوب خود جانی
یافتی باز صاحبقران خود را در گرفت فرمود ای خواجه ای رئیس جهان گردی که نور از چشمت رفته که غلط فاش میکنی من چه میدانم که
خورشید تاج بخش کیست و سیف الدوله کیست خواجه رشید گفت ای شهریار غرض که من غلط کنم این تصویر چه میگوید شاه چه کنید اگر تصویر
شما است من راست میگویم و الا غیر صاحبقران و دیگران آن تصویر موافق اصل یافتند صاحبقران سر پایین انداخت و اشک از چشم
مبارک او مانند سیل روان شد حارث تاجدار چون معلوم کرد که این شاهنشاه مغرب پسر سیف الدوله بهرام شاه است فی الفور
از تخت خود پایین جسته پیش صاحبقران آمد صاحبقران نیز به تعظیم او از کرسی فرود آمد حارث گفت ای شاهنشاه عالم اگر چه من از
وقتی که ترا دیده‌ام حلقه غلامی ترا در گوش جان کشیده‌ام یقین اکنون که بهمه جهت غلامی من و آقائی شما بوضوح پیوست چگونه صورت
می بندد که من در حضور شما بر تخت نشینم برای خدا اکرم فرموده تخت را بجلوس خویش زیب و زینت بخش صاحبقران فرمود اینک
ممکن نیست که من بر تخت نشینم تا حقتعالی مراد حاصل نکند و مرا بوصل کسی که در تلاش او از تخت دولت جدا شده‌ام نرساند
القصه چون حارث دید که صاحبقران بر تخت نمی‌نشیند فرمود تا غاشیه بر روی تخت کشیدند و خود نیز بر تخت نشست آخر در صاحبقران بر کرسی
برخاسته بجانب باغ دلپذیر رفت خواجه رشید وقت شب بر در صاحبقران آمد صاحبقران او را عزت داشت احوال به
تفصیل پرسید خواجه رشید آنچه میدانست بیان کرد بعد از آن گفت ای شهریار غلام امانت دار پدر شما است و امانت دار شما صاحبقران
فرمود یعنی چه که امانت بشما سپرده‌ام گفت ای شاهنشاه عالم اصل این مقدمه آنست که چون خبر تباهی کشتی پادشاه مغرب رسید اول
بمرتبه بیقراری کرد که ما فوق نداشت بعد از آن چون خاطر او از گفته منجمان و نوشته حکیم اسقلیوس جمع شد تصویر شما را از مرقع بر آورد
مطابق آن چند تصویر دیگر کشیده هر یک را از سوداگران تصویری با مبلغی زر داد و گفت هر جا آن غریق بحر سرگردانی را بیابید و
بمقابله این تصویر او را شناختید این مبلغ با و دهید که محتاج نشود و سلام من دعاگو بخدمت او برسانید و بگوئید که آنچه بر من میگذرد
گر بر سر رفتی ز غم ٭ میسوزندی کافران از جنت الماوا علم ٭ ای پسر در فراق خود هر دم ٭ شمع سان سوختی مرا در غم ٭
اشک من میکند زمین را بحر ٭ آه من میزند بچرخ علم ٭ هر قدر در فراقت افسردم ٭ نشدم از تو ملت و خرم ٭ غم یعقوب در فراق پسر

بود بسیار از غم من کم القصه خواجه رشید انقدر ببلاغتی سیف الدوله در خدمت صاحبقران بیان کرد و سخن چند از زبان او گفت
که حال بر صاحبقران گشت و آغاز گریه کرد و خسرو و غیره نیز گریستند صاحبقران اعظم گفت ای خواجه رشید از احوال بنده ما سیما که مادر
من شوریده روزگار است هیچ واقفی که چه حال دارد گفت ای شهریار اگر چه زنده است اما بحال مرگ گرفتار است مجملا ازین
قبیل سخنها درمیان آمد بعد از ان خواجه رشید گفت ای شهریار فلک اقتدار صد هزار روپیه را بزرگوار شما بر سم امانت
بمن هم سپرده که بشما برسانم مبلغ حاضر است فرمود بخسرو حواله کن بعد از ان که برخواست و از خدمت صاحبقران مرخص شد که برود
از بیرون دروازه باغ باز برگشت صاحبقران حیران شد اما خواجه رشید آمده عرض کرد که ای شهریار یک کس دیگر که من هرگز ندیده ام که او
کی بود کاغذ ملفوف بدست من داده و گفته که بهر کس هم زر سیف الدوله کنی این کاغذ من نیز خواهی داد و این نقل نیز خالی
از غرایب نیست چنانکه عرض میکنم این را گفته بنشست و گفت یا صاحبقران اعظم اصل این مقدمه انست که چون
من از ملک مغرب برآمدم بکشتی در آمدم بعد از چند روزی بساحلی رسیدم که سبزه و گل بسیار داشت فرود آمدم شکار
بسیار در صحرا بود هوس سیر کردم چرا که از طفلی شکار دوست بودم ناگاه در سیرگاه از مردم خود بتقریبی جدا شدم شیری
از طرفی پیدا شد قصد من کرد دو سه تیر بر وانداختم خطا شد و شیر غرش کنان نزدیک من رسید از ترس از مرکب
بر جستم و بر درخت برآمدم شیر مرکب را کشت و در همان اثنا دو شیر دیگر هم رسیدند مرکب را خورده بسوی من که در درخت
می گشتند مانند پروانه گرد شمع گرد و من از ترس چون برگ بید می لرزیدم ناگاه نقابداری شیرسوار از طرفی در رسید
شیران از نهیب او دور شدند از ترس او رمیدند و او از شیر خود پیاده شده بمن گفت ای رشید پایین بیا من فرود آمدم و سر در قدم
او سودم و گفتم ای بزرگوار همانا حضرت خضر تویی که مرا ازین مهلکه نجات بخشیدی گفت من یکی از بندگان خدایم و غلام حضرت
خضرم بهمه حال سیف الدوله بهرام شاه بتو زری امانت سپرده که به پسرش خورشید تاج بخش برسانی من تعجب کردم
و گفتم آری بزرگوار چنین است که فرمودی لیکن من در حال و احوال تو حیرانم برای خدا خبر ده که کیستی و چه نام داری
فرمود ترا با نام من چکار هر چه میگویم بعمل آر بعد از ان این کاغذ ملفوف بدست من داد و گفت این را نیز باو خواهی داد
و خواهی گفت این نمونه خاطر جمع دار که آخر بمطلوب خود فایز خواهی شد کاغذ بدست من داده آواز داد شیرسواری یاد
از گوشه پیدا شد سوار شده از نظر من غایب شد هر چند خواستم که احوال از او معلوم کنم میسر نشد براه افتادم چون قدری
راه طی کردم مردم من بمن رسیدند همه احوال خود پیش ایشان نقل کردم همه حیرت کردند من این کاغذ را مانند تعویذ در بازوی
خود بستم و بجلدی در کشتی نشسته روان شدم در مملکت برسیدم بملاقات صاحبقران اعظم فایز شدم و این لقب نیز از زبان
آن نقابدار شیرسوار شنیده ام که در حق شما نموده گفت این کاغذ مرا فراموش مطلق شده بود چون از خدمت عالی مرخص
شدم بخاطر من رسید برگشتم صاحبقران فرمود فی الواقع نقل غریبی کردی و من گمان بان نقابدار می برم که شاید مربی
عالی قدر من حکیم بزرگ اسقلینوس الهی باشد القصه آن کاغذ را از دست خواجه رشید گرفت مهر حکیم بزرگ

مهر حکیم بزرگ

مهتر حکیم بزرگ بر عنوان این و بر نویسید و بر روی مالید خواجه گفت ای شهریار با راین تکب کرامت و بزرگی دو هفت گز زمین مهیا
بنظر من نرسید اکنون فی هر شیء القصه صاحبقران کاغذ را گشود و نوشته یافت که ای فرزند عالیقدر و ای صاحبقران اعظم خاطر مبارک جمعدار
که پروردگار البته ترا بمطلب خود فایز میکرده اند و ترا با حسن وجوه بوصال محبوبه میرسانند و هفت کشور را برای تو مسخر میسازد لیکن
چند گونه مشقت ترا در پیش است باید به تحمل بشد آید آن از جانروی و دامن صبر از دست نهی که در ضمن آن ترقی و درجات عالیه
برای تو آماده شود چندین ارباب حاجت بدولت تو بمطلب خود فایز شوند و از تو کارهای عظیمه بظهور رسد چندین برگزیدگان
الهی ترا مدد کنند و آنچه بهترین اشیاست برای تو آماده گردد و آخر با پدر و مادر و برادر ملاقات کنی هرگز از ره مباش و آل کرم
کریم استوار کن تحسین مرصد تو در طریق عشق چها در نفس است چون در آن ثابت قدم شوی بمطلب رسی و بخشین که علم دولت و اقبال
تو از آن برافراخته شود یکبار ما شهر اهواز باشد لیکن تا رسیدن بوصل محبوبه ترا هزار گونه مصیبت پیش آید و آخر همه بخوبی
منجر شود رفقای تو چندین بار از تو جدا شوند و باز بتو رسند اما ای صاحبقران اعظم در شهر اهواز الواح را از تو ببرند و حال تو تباه گردد
لیکن باک نداری زمانی سبب یکی از ملازمان تو باز الواح بدست آید و حال تو نیکو شود و بادشاه اهواز ترا مطیع و منقاد گردد و در آن
شهر قصر است که حکیم سکندر رومی آن را بنا نهاده و مال بسیار با اسباب بیشمار در آن قصر گذاشته طلسم هیکلی بر دروازه آن بسته
سبب سپردن قصر و صورت سکونت در آن و قسمت تست بر کسر و معرفت که ترا در آن خوشنت قصر در باشد صرف کن و طریق شکستن — انجمن نیرو قسمت
طلسم در کمال آسانی است اینست که بر دروازه قصر دو درخت چنار است یکی بر طرف راست و دوم بطرف چپ و دو
مرغ زرد رنگ بر بلندترین شاخهای درختان نشسته می باشند و مرغان دیگر نیز می باشند لیکن کار بآن دو مرغ است
نصف شب چون صحبا در میشود و ستاره نصف اللیل در وسط السماء میرسد آن هر دو مرغ جا را بدل میکنند و بر مقام یکدیگر می نشینند
ترا باید که چون هر دو بهم رسند و مرغ درخت ایمن خواهد بطرف ایسر رود و دست چپی بطرف راست یکتا نی در میان هوا باهم
ملاقات کنند بوضع غلیواز شکم هر دو دادن استاده می شوند و که کلمه بزبان خود با هم حرف میزنند در همان وقت باید چنان تیر
از شصت تو رها شود که بر شکم زیرین خورده از پشت زیرین بگذرد و هر دو میل نشیب کنند و خود را بر دروازه قصر بزنند چون
خون ایشان بدروازه رسد دروازه وا شود بدولت داخل شوی در وسط دروازه دیوی بر تو حمله خواهد کرد و در آتش بترا
بعد از این و بران بسیار باید گشت چون آن دیو را کشتی پیری پیدا شود دست ترا گرفته تمام اسباب و متاع از نظر تو بگذارند و
سیر و عجائب شود در قصر متمکن گردد طفلی که در آن وقت منظر داشته باشی بعمل آر صاحبقران خرم شد و احوال آن کاغذ بیش دیگر
نگفت و او را در حوض نشست خواجه رشید را رخصت کرد خواجه تا نه رسید زر امانت را یاد کرد بموجب حکم بیش خسرو نزول
فرستاد و رسید گرفت اما صاحبقران ابتقدر بخسرو گفت که اراده فردا سیر قصر سکندر کنم خسرو گفت شهریار شنیده شد
که آن قصر طلسم دارد هیچکس داخل آن نمی تواند شد فرمود بلی من شنیده ام و دیگر چیزی نگفت خسرو دانست که
از بیرون سیر خواهد فرمود اما صاحبقران اول شب همه را رخصت کرد بخلوت رفت و مهتر ساعیر الطبیدا آنجا

طلسمی در یک طرف باغ نگاه داشت. و احوال رفتن حکیم مهتر نقره برکه نیم ساعت از شب گذشته [struck-through text] سوار شده نزدیک
قصر رسید از مرکب فرود آمد چون مهتر دهقه نزدیک درختان رفت و تیر و کمان پیوسته رو با سمان استاد چون وقت
مذکور رسید و آن مرغ از جای خود حرکت کرده در وسط راه با هم ملاقات کردند صاحبقران به تیر جان شکار هر دو را از پای
در انداخت مرغان شور کنان خود را بر دروازه قصر زدند همینکه خون ایشان به دروازه قصر رسید گشاده شد جهان پناه
قصد اندرون کرد لیکن بصدای مهتر سریع السیر اسپی را بدرختی بسته متوجه صاحبقران شد که حقیقت را دریابد چون نزدیک
رسید دیوی را دید که در میان دروازه استاده و هر چشم او مانند مشعل روشن است و آن دیو صدای رعد آسا بر کشید
و بانگ بر صاحبقران زد که ای بیدولت کیستی که مرا از خواب راحت بیدار کردی خبردار باش همینکه بپیش من
آمدی ترا میکشم و چوبدستی در دست داشت مهتر سریع السیر از عقب سر صاحبقران آن دیو را دید فریاد زد که ای شاه
برگشته که مسجد جای بول نیست ازین بیچاره مبادا آفتی بوجود شریف رسد صاحبقران فرمود تو عیاری که بر تر
و من صاحبقرانم نمی ترسم این را گفته بپیش رفت دیو چوبدست انداخت صاحبقران جا را تهی نموده داده تیغ صاعقه
سکندری او را قایم کرد طوفان شد بعد از لمحه فرو نشست صاحبقران به مهتر سریع گفت ای برادر اکنون است را
ببر بر جای خود به بیند فردا چون مردم همه تفحص کنند و عاجز شوند برداشته اینجا بیار مهتر قبول کرد و صاحبقران دا
قصر شد آخر شب بود روشنی شمع و مشعل جایجا یافت و پیری نورانی از برابر نمودار شد سلام بر صاحبقران کرد
و گفت حقا که توئی صاحبقران زمان و لقب صاحبقران اعظم است بیا امانت خود را بگیر این قصر با مال و اسباب که در
تعلق بذات عالی دارد صاحبقران ازو پرسید که اول شما اسم و نسب خود را بپیش من بیان کنید گفت مرا سعد حبشی نام
است بسته این طلسم بودم که حکیم سکندر بدور این قصر بسته مرا بر او موکل ساخته بود و گفته بود که در فلان عصر شاه
مغرب و بار صاحبقران روزگار این قصر و مال را خواهی خواهد کرد الحمدلله که وقت موعود آمد و امانت بصاحب امانت رسید
صاحبقران فرمود آن دیو که بدست من کشته شد که بود گفت یکی از اولاد ابلیس بود خرخیلا نام داشت او را هم باز داشته
بودند و اجل او چنین مقدر بود و آن دو مرغ پسر خرخیلان بودند هیلا و رزیلا نام داشتند ایشان نیز مقید بقید طلسم بودند
باز صاحبقران ازو پرسید که سکندر حکیم که بود و در کدام عصر بود گفت حکیمی بود در وقت بخت النصر خداپرست بود و بپیشه تجارت
داشت مال و اسباب بسیار را فراهم آمده بود از روی علم نجوم چون ظن غالب بمرگ خود بهم رسانید این قصر را ساخته
انمال و اسباب دران گذاشت و معلوم کرد که این مال در قسمت صاحبقران مغرب زمین خواهد شد آنگاه صندوقچه
مقفل از حجره بر آورده در خدمت صاحبقران بر زمین گذاشت و گفت این است کلید قفل این دست مبارک است
بکشاید هرچه بر آید ببینید صاحبقران صندوقچه را بکشاد و لوحی طلائی ازان بر آمد چیزی دران مرقوم بود بزبان اهل مغرب
آن پیر شمع را حاضر کرد صاحبقران مرقوم لوح را خواند [struck-through text] نوشته بودند که ما این طلسم را بنام شاه خورشید تاج بخش این

بیمن الدوله

سیف الدوله بهرام شاه بسته آیم که تو لدانشاه کینی بنا به حکم حکیم حقیقی توجه حکیمی شود که مثل او در عالم موجود نباشد و با بدر آن
از اولاد حکیم اسقلینوس الهی باشد و همنام جد خود باشد و ان شاهزاده صاحبقران روزگار شود و در سن شانزدهم بمرض عشق
گرفتار گردد و در تلاش محبوبه خود که در عالم برابر و رملک اهواز برسد بسبب گم شدن حافظه من او مدتی بیجا باشد
بعد از ان صحبت با پدر و با دشاه اهواز او را مطیع کند و ضیافت آن صاحبقران بیار و بقدر مقدور در خود مالی فرح
ضیافت آن صاحبقران کند بعد از آن صاحبقران ضیافت او را اراده کند و بالفعل مالی که همت او را وفا کند بیش او موجود
نباشد و در بهار امام بتوجه استاد او حکیم العصر طلسم قصر شکسته شود ما این مختصر نقد و جنس را برای او گذاشته ام که در جشن
صحبت خود صرف کند و مردم اهواز را ضیافت نماید اگر چه لایق همت و کرم او نیست لیکن عند الحاجت بکار او خواهد
آمد این کمینه را بدعا یاد دهند و فرماید چون که زمان را سهل و آسان و از خدا ترسیدن و بر خلق خدا رحم کردن مراد مندان
را برادر سانیدن دین اسلام را رواج دادن بحصول مطلب خود متیقن بودن نصیحت ما شناسد و چون این مختصر
چندان مالیت نداشت بتفصیل در این لوح مرقوم شد ساغر جنی مرد خدا پرست و سینه اسمای الهی ست آن مختصر را
از نظر انور خواهد گذرانید والسلام صاحبقران خرم شد و فاتحه بروح حکیم سکندر خواند ساغر جنی دست صاحبقران را گرفته
حجره بحجره گردانید از هر جنس قدر قدری بود و زر نقد نیز بسیار که یا ره نهصد هزار دینار طلا بود و بیست دست اسلحه مرصع
و یک ساغر مرصع را ساغر جنی بنظر صاحبقران در آورد و در و بخط طلسم چیزی منقوش بود ساغر عرض کرد که یا صاحبقران
اعظم این ساغر را گذر ورت زدا نام است خاصیت او آنست که چون ملال بسیار بخاطر کسی مستولی شود چنانکه بهیچ وجه
برطرف نشود از این ساغر شراب خورد فی الفور او را انبساطی حاصل شود و غم و برطرف گردد شهریار فرمود چیزی خوب بیست
اکنون اوقات که غم هجران دلدار بر ما تیغ بکشد در ان وقت بکار ما خواهد آمد القصه ظروف طلا و نقره و خلعتهای فاخره و
فرشهای خسروانه که جمیع قصر را کفایت کند همه در آن قصر بود و باره را صاحبقران دید و باره نادیده ماند شب به انتها ساغر
جنی مخطط خود نوشته را بسته گذرانید و چون ستاره صبح طلوع نمود ساغر رخصت خواست و گفت یا صاحبقران اگر حیات
بهیر غلام باقی است باز در خدمت خواهد رسید بالفعل امیدوار رخصتم که آنچه بر ذمه من بود بجا آوردم صاحبقران
ناچار او را رخصت فرمود و بر تخت مرصع باستراحت مشغول شد از این جانب مهتر سریع السیر بموجب حکم اسپ را
در طویله گذراشت و خود بجای خود خوابید صبح شد خسرو و شیر دل و بشیر بن الحارث که پیوسته ملازم خدمت بودند
و همه نوجوان همه بیدار شدند بعد از عبادت بر در دیوان خاص حاضر شدند و انتظار بسیار کشیدند صاحبقران بیرون
نیامد و مهتر سریع السیر امده بیش ایشان گفت که صاحبقران در خوابگاه نیست معلوم نشد که کجا رفت و هیچ پرسش
آمد همه پریشان شدند شاهزاده بشیر بن حارث آغاز بیتابی کرد که محبت مفرط بصاحبقران داشت همان وقت حارث
تاجدار و خواجه شمس و خواجه رشید و والا فطرت وزیر که بخدمت صاحبقران تهنیت برای ملاقات آمدند و احوال او شنیدند

چنین شنیدند بیتاب شد نه حارث مردوم باطراف وجوانب فرستاد و بمهتر سریع گفت ای مهتر والا گهر وای سرحلقه جلد
قدمان هفت کشور نو عیار طراری و ما شنیدا ایم جلد رفتاری او ممالک بیعدم زنت و صاحبقران را تسلط شکرد و پیدا
کمن مهتر بخندید و گفت ای شاه‌ها ازملک شما وسلطنت شما من چه میدانم کی رفته است از کی که منشورات
شما غائب شده باشد شنیدید که او پسر پادشاه مغرب است نرسیدید که مبادا سلطنت از شما بستاند کسی را
فرستادید تا او را از دنبه ببرد حارث از سخن مهتر بگریست و گفت دریغ صد هزار دریغ که مرا چنین شناختی و در حق
من این گمان کردی من او را قبله و کعبه خود میدانم و تو چنین میگوئی همین ساعت خود را هلاک می‌کنم نقعه
بشیر بن حارث و خسرو شیردل و طلحه شیغرن و سخن مهتر سریع نیز در حق نگاهکردن گرفتند نقعه بشیر آهسته
بخسرو گفت که اگر این امر محقق شود آنکسیکه بر سر خود تیغ کشد من باشم خسرو هیچ نگفت طلحه گفت من برای
صاحبقران اطاعت حارث کردم اگر سخن مهتر والا گهر بکرسی نشیند بنیاد حیات او را بر کنم و تخت او را جنبه
تابوت مبدل گردانم خسرو شیر دل گفت یاران هرگز مرا بخاطر نمیرسد که از شاه حارث چنین حرکتی ناشایسته
عمل آمده باشد مهتر گمان غلط بان بیچاره کرده حارث دید که اینها طرفه سخنان باهم دارند از غصه بر خود
میلرزید و گریبان را چاک زد و گفت ای مهتر پناه میبرم بخدای که جان همه در قبضه قدرت اوست از این گمانی
که بر من کردی و اینک من جان خود را نثار صاحبقران کردم این سخن گفته دست بخنجر کرد که خود را بکشد مهتر کعبدی
خنجر از دست ملک بر کند و سر در قدم او سوده گفت ای ملک ای والا گهر خدا ترا خیر دهد تقصیر مرا معاف کن که خوش‌طبعی
کردم و منظور من از این سخنان امتحان هر یک از مخلصان صاحبقران بود الحمد لله والمنه که اخلاص هر یک بجائی که
باید بمحک امتحان رسید اکنون همه سوار شوید تا شما را بخدمت صاحبقران برم و مژده باد شما را که انشاء الله تعالی
مقدار طلسم قصر ساند شکست و قصر را در تصرف آورد و حارث و غیره ساکنان او از تعجب کردند و شکر
گفتند حارث و دولافطرت وزیرا و گفتند ای مهتر حقا که نقعه ما صاحبقران است که از زبان منجمی شنیده‌ایم که این قصر
طلسم دارد و بدست صاحبقران مفتوح خواهد شد گفته او بکرسی نشست و صاحبقران طلسم قصر شکست
القصه بخوشوقتی تمام روانه شدند حارث بر تخت روان و دیگران بر مرکبان سوار بودند و امرای او از همه همراه بودند
نقعه بشیر در راه بمهتر گفت چه خوش ~~بود~~ تو پادشاه ای والا گهر طرفه خوش طبعی با پدر من بکار برده بودی
که او را ایستادن داده بودی مهتر گفت چه بدی داشت که تو پادشاه می‌شدی بشیر گفت لا حول ولا قوة
الا بالله هرگز سلطنت چنین نصیب من مباد و القصه می‌آمدند تا بقصر رسیدند مهتر سریع السیر و خسرو شیردل
که تا حال این قصر را از بیرون و اندرون اصلا ندیده بودند قصری دیدند سر بفلک کشیده بود و درختان سبز
و خرم جابجا از دیوار سر برآورده عمارات دلکش نقش نمودار سرله از دلها برده هر برج او بامنطقة البروج

دیلمی

[illegible]

در بیرونی دم از مساوات زده هر مرتبه نسیمی که از آن می‌وزید جانها را منور و دماغ را معطر میکرد ابیات چه قصر سکندر که
باغ بهشت :: نسیم شمال آیدش جان سرشت :: فضایش چو خلد برین دلکش :: هوایش چو روح قدس جانفزا :: چو رضوان
سرورش همه دلپسند :: چو سبزان رعنای با بر بلند :: بهار آورده چون بلبلانش نوا :: چو کبوتر بر چرخ آمده در هوا :: هوایش
همیشه نه گرم و نه سرد :: نه در روی غم گل نه اندوه گرد :: دوران متصل اعتدال بهار :: بهاری نسیم آورده زانه
در انظار قصری برآراسته :: همه از حسرت شمه آتش کاسته :: القصه حارث تاجدار و شاهزاده بشیر بن حارث
و شاهزاده خسرو و شیردل و مهتر والاگهر و خواجه رشید سوداگر و خواجه شمس که در فراق پسر نابینا بود همه داخل قصر شدند
طلعت بتجلی و والاقدرت نیز بودند القصه را سیر کنان می‌آمدند تا از همه بیشتر رفته صاحبقران او را در ایوان عالی بر سر
تخت که بر لب حوض بود نشسته یافت بعد از سلام زبان بدعا و ثنای آن تعالی مقام برگشوده که ای پادشاه فلک
اقتدار :: جهانت بکام و فلک یار باد :: جهان سر بسر در پناه تو باد :: خداوند جهان خیرخواه تو باد :: کسی را که
از تست در سر غرور :: که از سر و سر زین باد دور :: صاحبقران فرمود ای مهتر والاگهر وای برادر بجان برابر بگو
چه خبر آوردی عرض کرد جمیع مخلصان و غلامان را بخدمت آوردم آنگاه تمام قصه را بیان کرد صاحبقران فرمود به برکت
گذشته اهواز را اسحقان ناملایم آزردی و رنجیده بودند که حارث و خسرو و غیره رسیدند صاحبقران به تعظیم حارث از تخت
فرود آمد و بهر سماجتی که بود او را بر تخت نشانید و برای خاطر او خود نیز بر تخت نشست بعد از این صاحبقران تا در اهواز
بود در ملاقات حارث جلوس چنین مقرر بود که هر دو بر تخت می‌نشستند و درین قصر صاحبقران بسماجت سلطنتی
بر تخت نشست چه او مژده وصل داده بود و کاغذ حکیم نیز چنین مضمون داشت القصه دولتخانه پادشاهی بود کرسی نشست
کارخانه در آنجا موجود بود نقارخانه نیز داشت بحکم صاحبقران بنوازش در آوردند نقاره بود از همه بزرگتر که بانثر
طلسم صدای صاحبقران صاحبقران برآمد کوس دولت نام داشت سالار حسنی تمام عقیدت او را بخدمت صاحبقران
بیان کرده بود القصه حارث تاجدار و صاحبقران یکجا نشستند خسرو و شیردل بدست راست صاحبقران بر دو بغل نشست
در پهلوی او شاهزاده بشیر نشست مهتر و سوداگر در طرف چپ نشستند طلعت روبرو نشست حارث ملازمان اهل ساکه
چند شیشه شراب و چند طایفه از خوانندگان و رقاصان طلبیداشته بصحبت نشستند و گاهی سیر قصر برخواسته گلگشت
مینمودند و گاهی با هم نشسته صحبت می‌داشتند صاحبقران فرمود بعد از این چندی که قسمت ما درین ملک است در همین قصر
خواهیم بود فرمود سواری بردند و عشرت افزا را نیز با دره مهتر سریع با نیکاری مامور شد و چون سواری او آمد مکانی علیحده
که سزاوار زنان محترمه باشد برای او مقرر فرمود روز دیگر حارث تاجدار از صاحبقران روزگار رخصت خواست
جهان پناه فرمود مبارکست شهریار تشریف ببرند لیکن ای پادشاه باید دانست که احقر را بخاطر بود که پادشاه را
با جمیع امرا و لشکری از مردم شهر ضیافت کند لیکن بسبب عدم استطاعت این امر در حیز توقف بود اکنون بفضل